

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228114

UNIVERSAL
LIBRARY

UnEven Page
Numbers within
the book only

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No... ۸۹۱۵۰۵۵۱

Accession No... P. 404

Author

مفتی عبدالجبار خان آ ن

Title

مشافہ نظام المعرفہ بحکم الکلام

This book should be returned on or before the date last marked below.

و بناخن جفا وستم روی لافراشم و پای چین استلال اتراشم فخر زاعن ذلک
میگویم که مضاف مصف بدیع و منشی بلخ انشا فریب نگارنده این استعاره گارین -
و کار بند این خیالات ل نشین خان علیل نشان مباع ثویل الساع فیض الطیلسان
محمد عبدالجبار خان صاحب المتخلص باصفی نظامی نظام الشعر اعیاد رسوم قدما
کمال جید و جد نمود و در ستایش پادشاه جم جاهد عرش بگاه خدیو اعظم کشف الاعم
بلاء العربیة و العجم فخر الملوک السلاطین غوث المعالی غیب الموالی - ثواب آشف
ارفع امجد احشم - انشم - و الاثواب نظام الدوله نظام الملک و آصفیاه میر محبوب علی خان
نظام سادس ریاست دکن ادام ایامه و دولته و غرته مادام الزمن بید الحسین و الحسن و آلهم
و صحبه شمس الدین السمر و العلی بن سبقت ربوده که از اوصاف حضرت مددش
الفاظ این چایم غنبرین شامه لباس حور عین کما مثال اللؤلؤ المکنون پوشیده اند و در کلین
حور مقصورات فی النجیم کمال حسن و جاهت در خیام نشست کسی جاری جاگزیده اند - ابار
مضا میش لم یطمئن النش قبلهم و لا جان - و دوشیزگان کنانش کاهنن الیاقوت المرجان
جان فصاحت مروان باغت در قوالب الفاضل خیابان جاری گویی بجلوه خود
در تخیله غمزه کنان اند که لاتحد الی غیر با ستمتا - و وویان استعارتش چنان پرفضا
وصفا که گویی در قوه عاقله راه نمایند که لا تری فیها عوجا و لا متاعا فانش دم

از معرفت میزند با آنکه معرف اعلی است اما اینقدر است که این قسم تعریف از
مکنانش اعلی - قول شایع رسم کتابش بعدی لربا که در منطق از مغازه غزلان کرخه
در صافه جاکلی - و تصورات و تصدیقات فاضل در موضوع و محمول معانی مشتته
از کثرت هجوم احتمالات صحیح و اشکالی - کلیات خمس حواس باطنیه در سیر معانی کلماتش بکنش
کلمات و فصل طالت بعضی عام و خاص از همان معترف - و از بحر اشکال اربعه استدلالش
بستفاده از قضایا حکمیه و فصلیه علی حسب الاستعداد معترف - اگر از قسم بدیهیات اولیه
دعوی تقابل او با متقدمین کم عقل در نتیجه بند اخلف گیراید - و اگر با و اصفین مسطری
در میزان تعادل نهم ظن غالب آنکه غالب آید - محضات بدیهه اش را بدیهه محضات در برت
و بلاغت ادایش را تاج تادیبه بلع و بخوش ادائی بر سر - استخدا ماتش کلمات هم مشربان
مستخدم و تقییدات تاخیراتش کلماتی معانی و بیان اگر چه متاخر اما بر قدما مستفهم از کلمات
فضایل ابغیت من التصحیح ظاهر - و از اشاراتش زبان حال بمقابل کم ترک الاول لا اخر
توشیحاتش موشع بقلاید عقیان عجمان - و تلمیحاتش ملح و فقرتین سجع بقول که کجج نهجا
اللولو و المرجان - ترصیحاتش بجوهر زوهر ایداری فصاحت مرصع و تسجعات تاسه
از جمع بسعاده استگلی منرد ماده جرحا حومه الجذل اسجعی فانت برای من سعاده
ایهام مطرفش همه جابجای طرفداری موهم دلایل اعجاز تحریر - و مراعات النظر و عبارات

بلا مراعات حق صداقت ببنی نفیر با سیه نشر ظهوری در جامعیت فنون در کفایت
 است بلکه از جهت احتیاج آبانچه در اوست مع مطالب آید و در کفایت فاضل خان موصوف
 از اهل هندوستان است و فاما رشک لعل ایران عبا را تش ار استه ترازو و هر هفت
 کرد با خوابان گستان آفرین بهمت و الای او که در سان پرسی بن قیوم ذیل که دغلی بودیک
 انبای جنس دارد و بهر اوردقت تاری نظامی اقامده خود بندد و اگر دیگر غرضی
 است اما براس این خان در صف فعال - اشهد بالله و کفی به شهید اگر از طریقه
 اینقه در رویه رشیده که هر ساعت و هر دقیقه منظر یک دقیقه و مصدر دقیقه است طرا
 چنان فنون بلیله و لر بانی خود مجنون میدارد که **س** فوق تا قدش هر کجا نظر کنی
 کرشمه و این دل سیکش که جای خاست - چون تخلص و آصفی و هشته اند و بیای نسبت
 بسر کار آصفیای بی پای استقلال علم قنوب او نهشته اند - حاشا که گرم منسوب الیه
 نسبتش را دور کند یا دست رو بسینه چون آگینه اش زند - فلا المناصبه کما ثبت
 الانتساب بالحضرة العلیة و است من خالق البریه فقط

الداعی لدوام الدوله الاصفیه و است من خالق البریه اقل العلماء
 و است دات النوریه علی بن ابی الحسن الموسوی الشوشتری -

و افوض حق الی الله و بسم الله

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله الطاهرین



کتابخانه عمومی و مطبعه دارالعلوم دیوبند

طبع و نشر در سال ۱۳۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

شیدا یان گلده مقال که در بهارستان خیال بنظاره مازنی
حسن سبز نیه معنی نگاه و ذوق مجد ار آب و دانه بترانه حمد و تحسین
گلستان استعداد انسانی ترصد اند که گل همیشه بهار سخن از
شاهنشا بیان نگین کلامان تحقیق و مایند و شیرین افان و
حال که بشکرستان آند و جمال مشابیه شاید شیرین دای سخن
شوق و ارکان کشاد و اند بشکرین نغمه شای چاشنی آماهی نیتان
شهر و گرم نو اند که ام کمفیت و جد اسمعیل کجام تصدیق لذت

حقیقت رسانیده - درستان مبدع قدرتش زخم کزک عشق
 تنگاف فی قلم آغوش واری بروست میدان ازل ابد کشا
 انسی و خشی را به پایان بکمال نسخه اسرار کلمات رسانید و در
 بستان نشاء حکمتش معلم فیه کفایت نفس کفایت رایش چشم حقیقت
 عقل اولی نهاده سواد او را کتب شیون نشاتین روشن گردانید
 نقاش قدرتش بالوح زمرودین و اوراق درختان بسفیداب و
 علی نگوته و گلها و نقش پیوند - و صحائف صنعتش در اجزای
 پریشان بگله از رشته تاشنیم شیرازه بندی از دربار بانی
 مضامین گلستان اسرارش صدایان گلشن محو تاره نوایی - و از
 خاطر فری مطالب گلشن از سر نگین بایان چمن شغوف تر صدای
 باتشین کلهای داغ چمن جا به عشاقش لالستان را در داغ حیرت
 طاف و سبیل نشانیده و به بیابانی نو آشیق ارغنون سینه شنید ایام
 شور مشرداد و قفس دایند از پر جوئی شراب اسرار زخم منزل

نه سپهر گوش مستانش جو لایکده مستی صوت سرمدی - و آنستی آفرینی باو در راه
سوی هفت طبقات خاک و ن می پرستانش تشکیک که بخود می آید مجنون
و کتب خانه مهرش از نسخه چشم ملی سواد مجنون و شگب و اندین - و درها و نشان
بیستون عشقش شنه غمز شیرین غمی ن سایندن محل دل تو شنه کشان اوی شوقش
زیاده کنی دن هم خیال جمال لیلی آریده سر منزل تسلی و نانو خنالی دماغ حیرت
کامان هم ذوقش از شعله جوشی تصور حسن کاووز شیرین کمیگاه برق تجلی از سرش
تخت عیش عشقش مالدین بنایان غم را ساغر خونا به لیریز تجاله و دام بر لبه اندر گرمی جوان
جاده شوقش از آغوش بای قی آهنگان منزل میثا میانی جوش آید سر کوچه نگو کب
پیشانی دی خضر خضر ابراشام لیل نایب انعی سواد منزلش دگسته افسی عیسی
انفاس صحیر بان نایب اثر گداز مجلس در کفان افش شیم چون راه یعقوب تپایی تو تپای
کاروان خیال وصال یوسفی طلوع روزه شمر صبحگاه و در کارگاه استگی شوقش برود
بهو خلعت خالصکی بالیده سایه شعله آتش ارم و نگاه گلشن شهید عاشقانش از ریش
جوشن را رخن از این نشان چون لکها شیدا یانش از جو مرغ شیر گریستن را خون اگر دوا
و دواوی سر اغش از شور گیری آه مجنون دل مجنون شازگون به بند انگشت سوانی و
میگو طلبش از قیاس کار نمی آید سرست در آید و درها و نشان خون گشته

و در کشیدانی و انجمن لاله بگرا نش آتشین جوش غمنا بیا سوز دل شراب
 و در سال و در محفل لاله و خگانش کباب نمک سوز و ساز و اغما می جگر
 پر کاله پر کاله ممداسه جرس محل بهار آرزویش آهنگ شوخی قیدین
 تنه بول لیل و موج فبار کاروان جستجویش طوفان پریشانی شکست
 زلف سنبلی بسج ریزی شعله گرمی نهرش سیاه خیمه سوزید ای دل شب
 زنده و داران تنگه کده امین و بخت خیزی بوی محبتش شات دماغ
 غمین مشامان نافع ال حق در تشکده آتشین عذار لاله رخاں سبز
 خط خفیه از سر گرمی تازگی حسن برنگ بال سمندر می بالاند و در سیکده
 بنود می خیال وصال ساغر هوش جوان باوه آشامان به تحریک گردش
 چشم بریزادان میگردد اندر کعبه گلشن قدرتش لب طایف میل از جهر لاله
 دماغ لاله بوسه شکله در تشکده و جهر و آتش آتش فغان حاصل از بے پروا
 غم سر و سوز قیامت کار با بهان آتش آتش خشم خور بار و گاهان آباب سستی
 پرورده و سانی سیکده و فتنه شراب حسن آتشین با نوت لبان از خال سیاه
 مشک کرده از ارغوان جوش خیال خشنش جیره فروخته لاله عذار آشفق کده رنگ
 بیامی و از ریحا سوز و آطره ایلی جالش خط مشکین بجان خطان بهار کده و جنون سرشاری

ز ساقی محفلکاه نیرنگ
 بیا محفلش بر بسته محل
 دلستان عشقش باشد از غم
 جانش از نسیم لعل ترا پی
 چنان زدستی شوقش بد جوش
 بهار او رساند آن رنگ غیرت
 بشوق دوست از شور عناد دل
 چه سوز آیمخت در طبع گلستان
 چنان شبنم دل نازک رسانید
 زند صد بر که چون عشاق دلتنگ
 چو از شوقش لب گل دو پیمود
 نهال باغ او آه شده ز ریز
 بنفشه و شکاه بخودی چید
 بیک از پرده هر ساز شوقش
 تن نه گشت اغستان دغش

که جوشد باوۀ او از دل تنگ
 نگاه و اسپین چشم بسمل
 کمینگاه شکست از درد و عالم
 بهار افشان رنگ زعفرانی
 که گل شد در هواش مکی آغوش
 که نرگس می دماند چشم حیرت
 گل حنسم چمن چون زخم سمل
 که باله دو دغم در سبستان
 که صد آیشنه حیرت دایند
 بیا دشمنی از گریه رنگ
 دهانش از غمی خوابه آلود
 گل گلزار او دغ جون خیر
 رنگ خواب نگاه مست گردید
 رنگ بر تار دارد خون دغش
 بهارستان شده ال بدغش

دل خارا گدازد ناله چنگ
 چنان کردست دردش ناتوانی
 دهد باناله و لها سه مضطر
 خرد را از جنون مدبوش سازد
 جمال آینه پرد از جنون کرد
 بدل داد از هوای زخم کاری
 دهد ساغر زخون دل لبالب
 نگاه ناز بر دل نیشتر خست
 گرازد آتش چو افغان بگنبد
 بصحرایش که خون شد جستوها
 زمین گردد دیوانه او
 غزال دشت او بیابانی دل
 چراغ حسن بلی چون افروخت
 که تا در حیرت آباد ستجد
 بهار حسن شیرین زد چنان شو

ز دردش لعل دارد گردشنگ
 که موسیقار شد مشت استخوانی
 تپش ایجاد می آشوب محشر
 گدازد زهر غمها نوش سازد
 دل حسرت پرستان غرق کرد
 خراش ناله را الماس کاری
 بستان محبت در دل شب
 ایغ ما پر از خون جگر خست
 کل صد دوزخ از یک آه خند
 ز جوش آبله مفت آبرو ها
 فلک دو دیر پروانه او
 غبار منزل او آو بسمل
 دل مخون برنگ شمع و اخوت
 بیرق جلوه یابد تسلی
 که شد از خون خود فرهاد کپوش

نشسته و به چرخ عقش دل سنگ
 اگر با قطره غمش جوش مستی
 و اگر مهرش زنده در زمره جوش
 ز شوق اوست در و لبا محزون
 ز مهرش هر که در دل سوز دارد
 شود از جام مهرش هر که سرش
 زول آهنگ او چون سر بر آرد
 درین دریا که طوفان گاه سودا
 بر آن نقشی که زود آفایش قدرت
 بر نیزنگ صور باس خیالی
 همه از جلود و دفع تعین

و وید از خون طلی بر رخ رنگ
 ز نطفه فان حسد از خود پستی
 کشاید بر شکوه چرخ آغوش
 نفس را شغل جذ و بد چون
 بجنب طور و اغش سر بر آرد
 نگر و د تا حد ای صور بسیار
 نفس منسریاد و مر سقار و لا
 سر هر نفس نه و لا شکوه سودا
 ظلمت آئینه ز دست ازیت
 جهان باشد هیولی مثالی
 بذات اوست برهان تعین

هر چند آهنگ گلچینی بیار که و لغت رسالت پناهی سامان گدازند
 هزار ابراهیمی است و بوس منسوخ و مانی ستایش غامق نبوت احرام
 اقتباس انوار تجلی که و کلمی - اما بجای که جلوه آفتاب و جوی عرض فروغ
 احتشام نماید خفاش ظلمت که امکان را بلند پروازی چه مجال است -

و بحیرتگاهی که شعله شمع و در بازش هستی تجلی کشاید پروانه خلوتگده هستی
 کجا نیروی افشاندن بال تا مژگان دراز آدم و شیستان عدم
 بجلال جوهر سایه اش نخواهد جلوه انوار الوهیت مژگان داری شمشیر
 سیاهی نکرده و تا مرات روشن دل انسان بصفتگده ازل از منافی
 اخلاصش نجو شد عکس فیض ربوبیت ذره مانند بیدیه بصیرتش بر تو
 پیدائی نیارده - گر جوشی مهرش اگر بهتر از منی آفرید غریقان خیال
 عین الکافور راطع جادی بکام ننگ فضا میرسانند و اگر نشاندی
 ولایش جرس آگاهی نمی جنبانید گردان سر منزل تصویفش
 اول را برق نارسائی خاکسترنیستی میگردد آیند - از بالیدگی رنگ
 احمد بلاسیم گل احدیت رونق همین وحدت دو بال اگر داینده و از پیش
 شرا اول ماخلق الله نور بی نخل حقیقت اعیان ثابت باغ وجود را بر خود دار
 جاویدی رسانیده - اگر قدم را با حدوث سلسله آرائی مهر است
 از خاطر فریبی حال اوست و اگر حدوث را با قدم فوق پیوند دو
 الفت است از خونگرمی آفرین حسن تا نزال اوست سج ازل بر تو
 بنا گوشن هستی تجلی کشای او و شام ابر سایه زلف محشر سلسله

از فروغ دماست چشم جایگاهش وارش سرسره مازانغ البصر را حیرت عابدی
و از جلوه گیر گنجش فاعلی الی عبده ما اوحی را و اوم آثار صدق
نویسی از اسباب یونانی شفاعتش کند اقطار افراز انگره صحت عا
تایست چاک آرائی و از نشاندی حلال شان لی مع الله در حریم قرب
شدید اتقوی را تا محشر غلبه نفس غانی عقیقه معنی مهر نبوتش تبسم داری
کمر وید که دماغ خیال ترا شان بشین از بوی اسرارش خن نشود
سود او را که خط قدرتش باندازد گهای بخوشید که چشم هوش نشان
نوازش از شعاع برق تلخیش دماغ جنون نگرود و خضر بناوان اویستی را
که در مرحله ظهورش جمیع اسرار سرسره چشم تحقیق راه وجود و روشن سوادان
بزم فطرت را فروغ آفتاب روشنی قلبی نای سعج انوار شهود و دجین
نور نبوتش گل جلوه شمع قلبی و مایند موسی برنگ میل شیدا به پروا
بال افشاند و در گشایش فیض رسالتش است از نسیم قدس رسانند روح الله
بهره انفس حیات جاوید رساند غلیل عریل سمنده انشکده شوق در یوزده
نوازش و یوسف عزیز زندانی چاه تصور جالش هلال لب علیی همای
بوسه پای مبارکش بر سپهر شوق خمیازه شکار دید بیضای کلیم از دلغ

حسرت فروغ شمع مهر بنویش خونابه لب بر آید وار - گنج خاتم وجودش
 مطرز بسج خاتم البنین و آینه مهر بنویش صفا خیز انتاج بلور و دیگر
 مسلین کوره گذاری مهرش بهار کده جهان ما بر این لایق آشکار
 بهار گردانیده و بهار تاثیر مهرش برای خلکی نهادن از آشکار
 بهار گلزار ابراهیم دمانیده سریر آراست شهرستان قام اگر
 وجودش رازیب سرافروش نسیانست و شکاران چشمه کده و انجان
 بر و سحر خورشیدش ناز میگردند و اگر قهرمان فکر و دار و گیر از شهرت
 شفاعتش نمی نواخت بر رخ سلسله خایان زندان محبیت بر شمع
 مخد سحر گاهی فراز میگردند آید پایان و ادبی ضلالت راه دیت
 ناله کش سه منزل ایقان و کاروان گم کردگان مرحله حقیقت
 چار کبیر پنج ارکان شریعتش در پس گمراهی جهان آهنگه بلند برتری
 چار یار کبارش در چار حد امکان شعبه انگیز نغمه وحدت و ساز یکدلی
 دوازده مقام آل اظهارش زمره خیز صد پرده کثرت نقش
 در آن گلشن کعبه شوق رنگ خم بود

بهار آینه سپهر و افسون	نه بوی داشت انداز تبسم
نه رنگی داشت نیزنگ تحکم	

گل وحدت چمن سرمایۀ ناز
 بهارش جوش از تریه میزد
 شمیمش باد باغ مکیب ریای
 ره گلشن بروی شوق لبته
 که ناگه ز نسیم شوق پرواز
 نسیم شوق جولان دلکش آمد
 و گلشن بروی اکوشاوند
 لب آن گل تبسم ریژ گردید
 بهار کثرتی هنگامه آراست
 ز وحدت رنگ کثرت هر چه بالید
 محمد گوهر دریای وحدت
 شهود و غیب آئینه پرواز
 از آئینه پرواز جالش
 فلک یک قطره دریا جودش
 میولی گز مهرش دم نمیزد

گذشته با خیالش رنگ مسافر
 ره اندیش تشبیه میزد
 رسانده دستگاه عطر ساو
 بدر بانیش استغنا نشسته
 و گلزار با بتیا بے انداز
 باند از هوا داری خوش آمد
 بوی یک گلستان غوطه داد
 ز بیرنگی سراپا رنگ بالید
 هزاران جوش رنگ تازه برخت
 احد احمد شد و حشر شمع جود
 محمد قلزم امواج کثرت
 وجود و بلو در اسرار ناز
 ابد چو لاله رنگ خیالش
 زمین یکفۀ صحرای جودش
 غلی صورت عالم نمیزد

قدم آویزشش آمد نشانند	سازده دستگانی چه چند
ارم باشد تسلی گاه نهش	نجیم آشوبگاه جوش قهرش
به تیره شب چراغ افروز چراغ	دهد نورش بر خاطر فراغ
دماغی را که مختل شد ز سرسام	در آن پرتو گیر هیچ آرام
بدفع تیرگی بزم امکان	چراغ هستیش بر کردیزوان
کسی که ز کفر سر سامی سایند	دش از نور او وحشت یابند
شب یسجور سیکر دو چو چیره	شود از ظلمتش هر دیده خیره
و ماند چون اثر مهر جهان تاب	شود تاریکی شب جمله سیاب
ز بس از کفر ظلمت سر کشیدی	که صبح از دیده آه و میدی
ز خورشید رخس یک پرتوئی و	همه ظلمت زدود از ظلمت آباد
محمد آفتاب لایزال	رخس مرات انوار جلال
همه اهل عدم از ظلمت بخت	بذیده داشتندی کور خفت
چو خورشید رخ او و نمودند	بجال خوشتن مژگان کشوند
از و سر زده باشد آفتاب بج	از و هر قطره وار و یک فلک
زمین باشد از و خورشید منزل	فلک کوید ز خست مشت بدل

نه تنها شد از دمار عجم سرد
 اگر نورش گشتی هستی آرا
 خیال از جلوه اش حیرت پرست
 بقربالگاه شوق لذت دید
 چو نام پاکش از لب برآرد
 چو اعجازش نموده فتح را باب
 ولی که غم شکستی آفریند
 خیال او کند معجزه ثانی
 شهناهی که دارد فقر منشور
 شهبان سر بر خط حکمش نهاده
 بهار شوکتش رنگی رسانید
 شده بر فرق آستانه فلک فر
 کدامی خسروی دارد نشان
 چنان منشور اقبال گرامی
 الهی انچه فرمودی کرات

که حسش کرد و گلزار ارم سرد
 نیاید مرگان تماشا
 کلیم الله ایستد بهتیت
 شهید او ذبیح الله گردید
 نفس اعجاز روح الله دارد
 شد همتش کلید قفل مهتاب
 زور و یکی در خون نشیند
 رساند شکستش موی مانی
 بدرگاهش قناعت گشته بخور
 خدیوان بر زمینش بوسه او نه
 که صد نیزنگ از خیرت دماند
 سحاب رحمت حق چرخ سحر
 بجو لالگاه نیزنگ جهان
 که دودانش خط غلامی
 نمیدارد نهایت تا قیامت

غلام خانه زاد خویش کردی	گرهای که دانی پیش کردی
دگر کردی غلام احمد پاک	که باشد مظهر اسرار لولاک
همین خواهد دل حسرت پرستم	که عشق تو کند وحدت پرستم
چو جان آصفی سوی تو بپوید	محمد گوید و الله گوید

— اما بعد دماغ هوش ارباب فطرت را نوید تازگی رسیدن
از سر جوش صهبای میج ساقی میکده جاہ و اجلال جام پیای
خمستان خشم و اقبال — نشه دماغ شہریاری — جوهر عرض
جهان داری گوهر خشنده و ج ثروت و دولت اختر تابنده غنیمت
وصول — آفتاب مطلع روشن گوهری مشتری اوج بلند اختر —
شریخت عرش تخت شہریار مخلص نواز خسر و دشمن گداز — اسکندر
انجم ششم کیوان لولہ ارای خورشید علم جهان کشا — نوشیر و انجلال
معدلت زنجیر حاتم نوال سخاوت ظہیر — جمشید بزم عیش و نشاط
کیقباد مصل عشرت و انبساط — فصل معرف جنیش جاہ نیتجه قضیہ و یسیم
دگاہ — خورشید خرگاه انجم سپاہ افوا سیاب تیغ سلیمان بارگاه
منوچهر چهر فریدون پایگا مدولت پناہ اقبال تکیہ گاہ — نظم

شمع گیتی ستان ارای گه
 تر یا نتر لت کیوان مقام
 بهار بوستان کامرانی
 دماغ عقل روشن از وجودش
 فراست پر تو عقل رسایش
 با مکان هر چه میدارد وجود
 بکشت دل ز مهرش زینیه باله
 جهان باشد ز مهرش بهر آیه
 بکشت مهر او با دانه دل
 خلیل انداخت از یک کعبه بنیاد
 ز جودش صد هزاران لجه در جودش
 سحاب نفیضش از لولوی لاله
 شکوه عدلش از اقبال معنی
 ز جوش بحر عدل او بهر باب
 اگر بر نرسد دست شعله باله

خدیو عهد محبوب علیخان
 مه برج شرف فرخنده بنا
 نهال گلشن صاحبقرانی
 خرد را فطرت صافی زبودش
 سراسر جوهر طبع صفایش
 ز طبع او کند علمش نمود
 که صد خرمن بیک اندیشه باله
 که میدارد و دوش از مهر بنیاد
 دو عالم خرمن کام است حاصل
 از و صد کعبه دل کشت آباد
 که امواجش دهد یا چرخ آغوش
 گهر آماهی عقد موج دریا
 شکسته رنگشان عدل کسری
 بنای خانه ظلم است بر آب
 اشیر از هیبت عدلش نباله

ق

ق	با من خلق بیدار شیش بهمان
ق	سدر بهوشی خواب گرانش
ق	شکوه قصه قدرش بکمالید
ق	جم و کے جاگلی خواران برش
ق	دمی کرشورش تسخیر کیهان
ق	هجومی آرد آشوب قیامت
ق	ز جوش انگیزی طوفان لشکر
ق	بگرمی هاس تیغ شمشیر گستر
ق	ز تیغ فتنه بارش برق مانند
ق	خندکش و در دل خنجر گزاران
ق	شود از خنجر آتش فشانش
ق	بوالات گنگاهان مهرور
ق	که از کامل فنی پیشش زنده دم
ق	باقیم سخن چون حکم اندند
ق	شود از جوهر گلکش بانشا
ق	نه پاشش بازوی آسایش جان
ق	در آغوش نگاه یاسبانش
ق	که در وی نه فلک چون شمع کنجید
ق	سکندر خاطر میدان برش
ق	کند سیاه بخت گمش ایگان
ق	که بر بند و گذرگاه سلامت
ق	زین گرد و حجاب حسه اخضر
ق	ز منبر با بگذرد طوفان آذر
ق	کند هر جسم یک عالم شکر خند
ق	کند کاوش چو مژگان نگاران
ق	چو سر سامی دماغ دشمنانش
ق	که دارد دستگاه عرض جهر
ق	شود تا دستگاه او مسلم
ق	بشان خسرویش خطبه اندند
ق	دم خنجر ز سطر نامه پیدا

نزاکت های گل رنگ خیالش
 زندگرا خاوه او نقش بیل
 اگر وضع سرخاری تراشد
 نزاکت های طرز او بانه از
 اگر آتش کشد شعله فروزد
 اگر عشق است مست فوق حال
 جانش صبح عید بخت بیدار
 بحیرت جلوهای غارت هوش
 دل موسی بهر شش از تجلی
 حسن او نظر با چون شکید
 اگر خورشید و مه هم رنگ کردند
 دیش جوشد چنان با شادید
 دعایش مقصد فیض اجابت

نوای میل آهنگ مقالش
 بیاش دام با فذ خنده گل
 خلیدن خاطر اعدا خواشد
 برنگ نشه می داد پرداز
 نگه از گرمیش در چشم سوزد
 و اگر حسن است حسرت سنجش
 ز جام آفتابش عقل سرشار
 جنبش با تجلی دوش بردوش
 در آغوشش کینه گاه تنه
 بهارش خاطر رضوان فرید
 بخشش آن زمان هینگ کردند
 تو گوئی سر بر آورد از کی حبیب
 ز انفاشش اثر را جوش حمت

از تشنه آفتاب لعش سپهر روشن اختری را شکوه طور تجلی کشائی
 مذر شمه ابراقبالش سبزه چمن دولت را رعنائی طوبی قامت آرائی

تاج عزت و شان را از فرق گردون سای او باوج تفاخر رسیدن -
 و خلعت ارجبندی را از قامت زیبای او شرف برتری گردیدن -
 از نسبت فحش تارک آرای جهان جهان ارجبندی و شکوه از سایه
 نشینی منزلتش قامت کش عالم عالم سرمدی باوجگاه علوی نشانی
 رفت گردون مانند سایه مجبور چین سائی و آسمان برتری شکوه
 آفتاب عالم تاب هم رنگ سها معذور ناپیدائی پایه آستان اجلانش
 سجده گاه آسمان وقفه منار عظمتش نبر تفاخر کیوان از پنج زوئی
 یکمائیش چار حد امکان تسلی گاه فلفل وحدت و از خروش ایجاد
 کوس کشرتش گوش وحدت آهنگان جو لاکنده دطنطنه حقیقت بایاری
 در آتش سربستان نفوس پاکان سر سبز سعادت ساز و برگ -
 و بطوفان کاری احتسابش کشتی عافیت تردد انسان فرو رفته و رطبه
 خطر مرگ استهرا از آفرینی نسیم صلح بخش کلهای طبایع الوان را
 بهار فروش شاخ یک رنگی اتفاق گردانیده و چمن طرازی نایمیه صفای
 دلش رنگ گلزار صدق و صفار آب انسوی تطاول حسد ان نفاق
 رسانیده در عهد احتسابش ساغر باقوت رنگ با دوه لاکه است

از سنگباران قطرات شبنم در هم شکسته و بدور تقوی او مینای
 زمردین میکشش غنچه از لطفه نسیم احرام شکست بسته در زمان غفلتش
 اگر سر سنجه نگاهی بد امان تصور نظاره عصمت پناهان مالد در دیده شوخ
 چشمان خجسته زنند و اگر خدنگ مرغان شوخ دیده مژه واری محرم
 خیال عرض عفت دستگهان پرفشانند بچشم خیره نگران برنگ پند
 رخنه کنند کج نشان لبان سطر سبز خط سطر استی انقیاد فرماش
 نهاده اند و سرشان مانند قلم گردن رعونت زیاده سری در خم
 تیغ حکمش داده اند در دماغی که هم رنگ تشکده بهار شعله نخوت
 بلند گردید موج آب بغیش و سگاه صد طوفان فارسایند و از چهره
 که مانند گوهر فروغ خاکساری ندید باد سر کوب مهرش نشانند سیاه
 روزی جواب دادند بشغل افروزی شعله تلاش او شبر و فتنه انقلاب انداز
 کشور و کلمات شکریان از کوچ بند زلف بتان بیرون تاخته و بشینه
 بندی سر رنگ سیاست او دزد خای کف خوبان از خار نگری متاع
 جانها بیدلان تاب باخته به نهیب ایجاد ی سیاستش آگاهان
 ستم را در مشیمه مادر زمانه خون گردیدن و باتش نشانی مهرش

نرمن سستی فتنه کاران را ب برق حاصلی رسیدن از جان گزائی
 در دانه نرانش لب لاله پرست جفا کاران فریادی هجوم بکا و از
 پر خواری غم مصائب معده حوصله ستمکاران را استلا از پاسبانی
 انش فتنه بیدار سر بر بالین خواب عدم گذاشته و از خفتان سبازی
 خفطش تیغ خون آشام حوادث سر در گریان قرابستی داشته
 در عهد انصافش از دروسینه جاکی کتان چهره ماهتاب زعفرانی و
 در دور عدش از بیم دل گدازی شبنم رگ جان شعاع آفتاب بگم
 تار کتانی بگرم آهنگی شبانی رسد دل گرگ فعل در آتش و بشا
 کشتی خجسته لطف شیر زلف خاطر بزقاله بردوش آسایش عقاب را
 بصد هجوم تنگار دسد کبک دری گردیدن و شهباز را بهزار انداز
 دلربائی افنون الفت کبوتر دیدن - فتنه بخیال گردش چشم
 بتان پامال گردیده و آشوب بتصور شکنجه فرسائی شکنج زلف پی
 آشفته حال گردیده از دام گستره عافیت غفای تن آسانی
 صید آغوش انداز نظرها و از خندک انگنی قادر اند از راحت عقاب
 عقاب سه فرودیده گمنامی شهباز از اندیشه تیغ سیاستش ترک فلک

از طال نعل بر بدن بریده و از تصور شلانی نیروی سطوتش رنگ
نخ خنجر و خاور پریده به بنائی عدلش نبای رفیع سلطنت تاز لاله
استخیز یافته و مقام استواری و بهماری الضافش کاخ منبع مملکت
تا جوش طوفان عداوت محشر ثابت قدم پایداری تبسم پهنی صبح
عدلش کین خشم بگر خشکان مرهم کافوری عافیت رسانیده و بخیه زنی
عفویش لب هرزه خند جراحت اتقام را بهم سپانیده در عهد بهائی
عدلش غنچه کبوتر بخوان عقاب کین و در دور خنجر می حفظش مهر کبک
با دل شهباز شلایین نبوازش امش قانون آسایش روزگار نعمه خیر عشرت
و دام و لباسش هو اسایش ساز عافیت زمانه شعبه انگیز راحت هم
شاطر دستبرده و بفرصه شطرنج حیره دستی منصوبه قدرت روزگار را پیش
نشانیده و پیاده پیل زور عدل او رخ اشتکم کج باز زمانه را در آ
هرمیت دو اسبه آینده از دور باش نهیش کند تهاول ترکان
و لشکار بریده رسائی و از بهیت سیاستش خنجر غمزه آهمنین دلاان
دم ریخته ادای خون کشائی به پشت گرمی حفظش پنبه را نیرو
بر روی شعله و دیدن و به نیرو و خنجر حایتش بره را سطوت سرخوبه

خرم حیدر در عهد تو افش سرکش آسمان سایه دار سر فرو برده
 گریبان خاک و در دور افتادش افتاده زمین پاگزاشته تارک
 افلاک تنگانی حیات طالحان از زهراب غم قهرش و نوش گوازی عمر
 صامان بیزلال جاوید زندگی عیش مهرش اگر قطره سیلاب بندیش در
 نیستان رسد از غروش نه شمعین زهره بازو و اگر شراره آتش
 قهرش در کسار رود سنگ غاره برنگم گدازد - از تنگین سایه کهد
 طمش موج دریا بزرگ غار اهرم پیوند و از استواری عهدش شیشه باجالی
 باغ و باغچه ها مانند - قضا از ابرو سے اشارتش محراب سجده عبودیت
 فیه و قدر از جنبش لبش مفهوم اخلاص فدویت رسیده نظم

علویش را نشانی بے نشان است
 که پیشش نه فلک سر بریاره
 چه رنگ حبه شان بادشاها
 بهم اضداد محو اختلاف است
 بجوش خویش بیرون میزند سر
 نه بند و صورت داغی در آتش

شکویش امکانی لامکان است
 سپهر شان او آن اوج دارد
 بود در کوشش شانش پرافشان
 زهر او که یکسره ارتباط است
 شود گر شعله در دریا شاور
 زندگر قطره آب بے بر آتش

صدف چون غنچه گر بر خویش بچید
 چنان گشتن با هم هر دو مساز
 بهمشش گرگ را اخلاص پیش است
 اگر یک بزده پرورده شیر
 شود برق عتابش شعله افشان
 چنان عدلش کند نیرو فزائی
 غباری سینه خارا خراشد
 بهمشش گر بربند و هفت افلاک
 تبارج جهان ترکانه تازد
 کشته غنچهش چنان سداست
 فلک امتیت جاوید دارد
 دل عالم زبرگ عیش جاوید
 بدل جمعیت جاوید عام است
 مصون هر ناتوانی از گزند است
 بهمشش گرد و کلفت بر دلی غم

زرد و آن کهر بر خویش بچید
 که یک برجی کبوتر هست شهباز
 بلاگردان نقش پای میز است
 خرد و خشم نگاه خصمی شیر
 نیستان را کند یکسر بیابان
 کند هر ناتوان تاب زمانی
 خسی سدره سیلاب باشد
 بشوخی فتنه محشر بفرزاک
 سمند فتنه بے باکانه تازد
 کز و گرد و قیامت را ندانست
 غل را خط آزادی بخارود
 نمیدارد خیال عشرت عید
 خیال فتنه محشر حرام است
 که ملکش از سلامت کوچه بند است
 بزنگ آئینه آب و گلی نه

جهان مست شراب لاله گون	خار حسرت انجام خون بهت
کسی اشکوه از بخت میاست	که دوریش شایسته ان میاست
درش امیدواران آفتاب است	ز فیضش کام در پا حساب است

خاک آستانه فیض سروایه تعمیر دلهای تن خراب و گردوش لعل
 کرش سرمه چشم امید کیما ساز آفتاب بهت کرم پناش پیش
 آهنگ امید امل دستگهان و نگاه فیض دستگاهش گرم استقبال
 جنبش فرگان خواهش متناگهان از رشک گم هر ریزی نیسان کفش
 بحرمان از موج در انداز پیج و تاب خوردن دارشدم جواهر باشه
 دست بهتش کان محمود گریان تحت الشری فروشدن جذبه عطای
 خضر و ادبی مراد دلهامیت سخایش جرس قوافل متنا استین
 وفایش عرق القفال وعده از جبین بهت کرم بر چیده و دست
 سخایش افتادگان زمین مذلت بوس را بر کشیده بر دفیش از
 استقبال کرمست به پیغمبری امید و یاس جنگ و در محفل جودش
 از بجوم آردی نوازشن طای اندیشه متنا تنگ بیوی بهتش قبول
 صورت وعده نمیکند که گاه و فایده امید تنگ حمله کان کمی عارض گردد

و محیط فیضش در آغوش ساحل انتظار جوش میزند که هنگام ششم تشنگی
 مطلب خشک کناران شهرستان عدم سبیل شود ایشارش برود
 از بار احسانی نهاده که بایش بر فرق قارون نخورد و العاش در
 دامن حوصله طمع سریه نخشاده که رنگ طاق تخلص نه پرد قطره
 نیشان اگر آبر و سه قبولش نرساند از رنگ با قبولی آراغوش صدف
 سوی حجاب ز غمان گرداند - خضر فیض اگر جانب حشر شبیه جاوید
 زندگی مقصود نمیکشید بیابان مرگان حرمان ساغر متنا سراغی بنگ
 یاس می شکستند و اگر مسیح کرشم در کالبد فرسوده آرزو روان
 نمی دید هوس مردگان کام در حیات امید برخ می بستند - آفتاب
 امید سیه بختان را از آغوش صبح الطافش دمیدن و هلال تنای
 سیه روزان را بسپهر اعطافش بالیدن - تصور خوشه چینی گشت
 کمرتش حاصل نعت خرمن برباد دادگان و اندیشه بهره جرمش سرنا
 تو انگری هوس آزادگان در جودش بر روی کسبیکه کشاید اقبال
 نعت کلید کعبه خسروی بدست جنبش ابرویش و اسپارد دوست فیضش
 و سنگیری افتاده که نماید بدستگاه اسکندر و دارا سرفرو نیار و

تنگ باریافتگان انجمن التفاتش به دوشی دارا و سکندر و لیتی بایی
 بر دشتگان محفل غایتش به یگی خاقان قیصر در بازار سخایش غیر کلا
 امید به گذارد و در چار سو کمرش جز که هر مد عامر عبود فروشی
 نیارد - در گاشتمش غنچه اندیشه و عده ندیده و در چمن کمرست
 عاشش گل خیال خصوصیت نغذیده از تصور سوال جبینش دریا
 دریا سیلاب انفعال رساند و از اندیشه طلب گل رویش چمن
 رنگ گرداند - نسیم لطفش به جانبی که وزید اگر همه خارستان بهارستان
 گردانید - و صرصر به التفاتش به طرفی که خواست اگر سرای بهارستان
 خارستان گردانید در دور فضیض کند خیال خاریس گلوگیر خاطر سرخوشان
 باوه امید نگردیده و در عهد جودش با غراندیشه شاد خواران مراد
 حسرت نه پیموده - احرام بندگی طواف در پیش دل کعبه سر اغان طلب
 از حجاز جستجو فارغ داشته و هوس اقتباس انوار کمرش و طلسمک خاطر
 یاس ویران علم تجلی صد آفتاب بر افراشته از خیال تراشی افلاش
 جیب تمنای حرمان طایق بوبه کمیابگری و از هوس تلاشی اشیارش غبار
 راه تهیدستان اکسیر زر کامل میار جعفری نخل بوید کمرش شام تناس

شکسته دلان را به نال کامرانی پیوند بخشیده و کله بسته بند مرخص بگلزار
احوال پریشان بے برگان رشته نگاه التفات چیده محمور تنهای که جرعه
ساغر زرم حضورش کشید در دماغ ذوق امید میخانه نشاط ابدی چید-

زهی کسب گرم دریا نواله	فوت قلمی همت کماله
کف ففیش خاین باشد گهر پاش	که چون مشت مدف شد شش قاش
برآموده سرا بر حسیب امکان	نمانده گوهر سه در کیسه کان
ز فیض او بیاض آب و کله	دیده نو بهار عیش و له
دل دریا ز حسرت آب گردید ق	بهر موجش جزون تازه چیده
که هر چه گوهر شهوار دارد	نگاه همت او خوار دارد
بشوق دست ففیش گشت بیتا	گهر شد در مدف یک قطره بیتا
بختان آنقدر خون جگر خورد ق	که لعل اندر کنار خویش پرورد
ز همت بود چون تنگ قوش	نیامد بر رخس رنگ قوش
بود از شوق دستش مرتب تاب	بصلب سنگ خاره لعل خوش آب
نگاه گرم او چون رو نیارد	بدل داغ آتش الماس دارد
عقیق تشنه ففیش ته خاک	ز گرمی پوس دارد و جگر چاک

چنان زد بر فیض خوش طوفان	که شد هر قطره موج و موج عیان
نخوش لبکه دولت میر پند	گذا یان صدر آرای غنائند
گدا چندان از خوش برگ گرد	که در دل حرص شاد می گگرد
ز فیض آنچنان امید باله	که صد دریا و کان پیش ناله
فتا ند لبکه دست فیض اهل	که آتش بود خورشید را غل
اگر حاتم بدورش زنده گشت	خجل از گوهر از زنده گشت
بزی ز ناک اگر قارون خفت	ز فیض عام او افسانه گشت
و د عالم گر بود و امان مقصود	کند جلو گوهر ها پیبود
متنا گر بیالده از سخایش	امل گرمی فراید از عطایش
نباشد از تنابر دله بار	که بر سیکر د از دست گهر بار
تمانده از گل مقصود چیدن	بدل خار مت را خلیدن
لب امید را جنبش حرام است	که فیض خود با استقبال کام است
متنا داشت از امید و بی	ق خار یاس نمی نشه نمی
بیزم فیض چون گردید ساقی	خمار آرزو نگذاشت باقی
بجهد او جهان دار و دل شاد	نواهی عیش بند و راه فریاد

چه باشد جعفر و چه حاتم طی	به پیشش و فتر بخش کند طی
کجائی ای هوس بیاب نشتا	مراد خاطر ناشاد و دریاب

جنگ آزمای که افراسیاب صولتان ایبتش کمین هزمت میکشاید
 و تیغ رانی که رستم سلطونان از میدان شجاعش بجای نقد غنیمت زخم دامن
 دار میربایند شجاعت به پشت گرمی هباتش پشت بکوه داشته
 و بسالت بستاری سلطوش علم جهان کشائی برافراشته ارتقا
 باد گزیش کوهان گاوزمین پسرینه و از عطف عطسه مغر کمانش کله شیر
 گردون شکستن آگینه از تصور توانائی بازوی زویش کمان ستم
 رنگ شمع کمان بسته و از اندیشه آتش فشائی برق تغش دل ترک برنج
 شفق گذاخته سلسله زلف کندش بچاک نصرت بدوش اقبال نخته
 و حلقه فراق عدد بندش مهر ضرغام صولتان اوخته از گرم بازاری طنطنه
 کوس نهیش گوش نه سپهر مخدور کری خریدن و از فتنه باری گزیش
 دل کو همار مجبور از هم پاشیدن از خیال جان کاوی شرکان خندش
 چشم مسام اعدا خون چشمه سار و از تصور برق چشم نمائی شعله سانش از
 پنبه ار استخوان خصمان داغ چراغان آشکار شعله شهاب سانش اگر گزیش

سچ کند برق کباب گزشته گردد و اگر ای مطیر خدنگش ترا پیکان بارو
 سینه کهسار نگیرد بگریز شود کند شیر شکارش افسار گردن شیران
 پرفاش ساز و شمشیر زندگی گسارش در مکان تهور ستم و لاج انداز
 اگر غبار رزمگاهش بر دامن جیون نشیند گوهر در آغوش صدف گرد آب
 خون نشیند سبز میدان جنگش فرش ارغوانی بزم شهیدان همین
 و غبار عرصه جولان سمنش عبیر حبیب بیدان گلگون کفن پنجه شعاع
 آفتاب اگر مغرب عرصه بجایش فشار و از تور زمین سرخوش طوفان خون
 سر بر آرد پیکان تیرش بانجام فتح و نصر و فاق خدنگش مهر مخضر ظفر-
 از بیم زخم نیزه اش تهنیت جگران بشکم و زیدن از سهم جراحت پلارکش و بین
 ستان چون برگ بید محو لرزیدن از شجون همتش دشمنان اجل هم آغوش
 در شمعستان عدم خواب فراموش و از جان خراشی نهیش فریاد دل خصمان
 و حشت فروش تا ثوب قیامت همدوش قصاب روزگار و در مسلخ
 غضبش دست بخون الوده قربانی دشمنان و ذابچ سپهر دریا بهنگام
 قهرش بیل ساز شترکیه خصمان از گرم جولانی سمند غرورش و در جلاگاه
 مصاف غبار رنگ شهسوار برق جولان از پر فشان شهباز خرمش طایر روح

نیزه گزاران به واسطه نشین عدم بال جنبان عرصه مفتوحان ستم
 جولا نگاه سمنه شجاعتش . و کشتایش و ژروین بازیچه کیم آژان
 کوکبه بالمش لبوا و نامه جرأتش ویده بد بیان را دم مژه
 شکستن پهلوی خورون و بمضمون جرأتش دل بد اندیشان
 را بهنگام رسیدن صورت زخم پدید آوردن مشق نیروی سطوتش
 شکست بازوی بهمنی و شغل حله آوری میتش بر عمرنی جرکه تهمتشی

اگر زورید الله نماید	بیک حسد و وصی کربلاید
شجاعت جوهر آینه او	بسات گوهر کنجینه او
دم کین گریز برش ان فشار	بیشیش فتح و نصرت گزارد
ز بهت با مون نور برق زقار	بود جولا گیش ویا و کبهار
نباشد گر غم افشودن ان	برون تاز و ز جولا نگاه
گراز صحرانگار و پاکبهار	کذا عجب اوصد صحرانگار
گراز شوخی دم جولان بخت	فلک را جسم قرآک انخت
بهار باغ نصرت چاش او	نسیم فتح موج جیش او
براهش باد صرصر گرد خوار	صبار از دشمنیه مکار

قدم آویزش آید نشانند	بسانده دستگانی چه چند
ارم باشد سلی گاه مهرش	جسم آشوبگاه جوش قهرش
به تیره شب چراغ افروز چراغ	درد نوزشش به خاطر فراغ
دماغی را که مختل شد ز سر سام	در آن پرتو گیر هیچ آرام
بدفع تیرگی بزم امکان	چراغ هستیش بر کردیزدان
کسی که ز کفر سر سامی ساینند	دش از نور او وحشت نمایند
شب میجو میگرد و دو چو چیره	شود از ظلمتش هر دیده خیره
و ماند چون اثر مهر جهان تاب	شود تاریکی شب جمله سیاب
ز بس از کفر ظلمت سر کشیدی	که صبح از دیده آه و میدی
ز خورشید رخس یک پرتو نمی آید	همه ظلمت زود و از ظلمت آباد
محمد آفتاب لایزال	رخش مرآت انوار جمال
همه اهل عدم از ظلمت بخت	بدیده داشتندی کو رخسخت
چو خورشید رخ او و نمودند	بحال خوشتن مژگان کشوند
از و سرافره باشد آفتاب معج	از و هر قطره دار و یک فلک معج
زمین باشد از و خورشید منزل	فلک گوید ز خست مشت بل

نه تنها شد از دمار عجم سرد
 اگر نورش گشتی هستی آرا
 خیال از جلوه اش حیرت پرست
 بقربالگاه شوق لذت دید
 چو نام پاکش از لب برآرد
 چو اعجازش بنوده فتح را باب
 ولی که ز غم شکستی آفریند
 خیال او کند معجزه نمانی
 شهنشاهی که دارد فقر مشور
 شهبان سر بر خط حکمش نهادند
 بهار شوکتش رنگی رسانید
 شده بر فرق آستانه فلک فر
 کدامی خسروی دارد نشان
 چنان مشوراقبال گرامی
 الهی آنچه فرمودی کرات

که حسنش کرد گلزار ارم سرد
 نیاید مژگان تماشا
 کلیم الله ایستد بتیت
 شهید او ذبیح الله گردید
 نفس اعجاز روح الله دارد
 شد انشالله کلید قفل مهتاب
 زور و بکسی در خون نشیند
 رساند شکستش موسیائی
 بدرگاهش قناعت گشته بخور
 خدیوان بر زمینش بوسه اند
 که صد نیزنگ از خیرت دباید
 سحاب رحمت حق چرخ سحر
 بجو لالگاه نیزنگ جهان
 که دورانش دهر غلامی
 نمیدارد نهایت تا قیامت

غلام خانه زاد خویش کردی	کر بهای که دانی بیش کردی
دگر کردی غلام احمد پاک	که باشد مظهر اسرار لولاک
بهین خواهد دل حسرت پستم	که عشق تو کند وحدت پستم
چو جان آصفی سوی تو پلاید	محمد گوید و الله گوید

— اما بعد دماغ هوش ارباب فطرت را نوید تازگی رسیدن
از سر جوش صهبای میج ساقی میکده جاه و اجلال جام پیای
خمشان حشمت و اقبال — نشه دماغ شهر یاری — جوهر عرض
جهان داری گوهر خشنده درج ثروت و دولت اختر تابنده عظیم
وصولت — آفتاب مطلع روشن گوهری شتری اوج بلند اخترى —
تریاخت عرش تخت شهریار مخلص نواز خسرو دشمن گداز — اسکندر
انجم ششم کیوان لولودارای خورشید علم جهان کش — نوشیر و انجلال
معدلت زنجیر حاتم نوال سخاوت ظهیر — جمشید بزم عیش و نشاط
کیقباد مصل عشرت و انبساط — فصل مرق حنیش جاده نیلجه قضیه و بهیم
دگاه — خورشید خرگاه انجم سپاه افرا سیاب تیغ سلیمان بارگاه
منوچهر چهر فریدون پایگاه دولت پناه اقبال تکیه گاه — نظم

شمع گیتی ستان اراکی گه
 ثریا منزلت کیوان مقام
 بهار بوستان کامرانی
 دماغ عقل روشن از وجود
 فراست پر تو عقل رسایش
 با مکان هر چه میدارد وجود
 بکشت دل ز مهرش نشیند
 جهان باشد ز مهرش مهربان
 بکشت مهر او بادانه دل
 خلیل اداخت از یک کعبه بنیاد
 ز جودش صد هزاران لجه در جوش
 سحاب فضیش از لولوی لاله
 شکوه عدلش از اقبال معنی
 ز جوشش بحر عدل او بهر باب
 اگر بر نرسد دست شعله بالبد

ق

خدیو عهد محبوب علیخان
 مه برج شرف فوخنده نام
 نهال گلشن صاحبقرانی
 خرد را فطرت صافی ز بودش
 سراسر جوهر طبع صفایش
 ز طبع او کند علمش نمود
 که صد خرمن بیک اندیشه بالبد
 که میدارد دوش از مهر بنیاد
 دو عالم خرمن کام است حاصل
 از و صد کعبه دل گشت آباد
 که امواجش دهد یا چرخ آغوش
 گهر آمای عقد موج دریا
 شکسته زنگشان عدل کسری
 بنای خانه ظلم است بر آب
 اشیر از هیبت عدلش نبالبد

اگر آینه اشس گرد و قابل	کند او هام غیرش حبل باطل
چنان هر عضو او دارد و توت	که می باز و دم نظاره قوت
رخش باشد تراکت پر و رناز	نیمی گرد نقاب او کت باز
اگر اندیشه سولش گرم بیند	چو شبنم خوی گلبرگش نشیند
شکست از عارضش گنج کل	هوایی شد بشوقش مغرب کل
معنی که دارد جوهر فرد	ز شیرین خنده او حل توان کرد
چنان واکه بخشش مشتری شد	که در بازار سودا مشتری شد
و بان از وصف ویش گلگده	نفس از رموی او سبکگده شد
از ان شمع تجلی جمالی	دل از شوق است فانوس خیالی
حسن شهادت لاله خسار	بود بزم نشاطش تازه گلزار
باین مرغوله سنجان هو چو ش	که میگردد و کنیب حلقه در گوش
که دارد طاقت شوق آزمائی	هند تا گوش پر رنگین نوائی
گل نغمه ز شاخ نخل آهنگ	چکد بایک جهان خوی رنگ
رسد چون نکتش در پرده گوش	کند صد استم در بردن هوش
ز جوش انگیزی بحر سرودی	روان گردد ز آب نغمه رودی

زنده سر از لب رگهای طنبور	انا الحق نغمه چون شراب منخور
گمبه در چشم این خوبان دلبر	یو و چون موج می سر جوش ساغر
صراحی مست ساقی مست دل	مست جان مست آب گل
هجوم شستی ساقی به محفل	زندش بخون بفرج حسرت دل
اگر خورشید از آن می قطره شود	انا الحق از لب هر ذره جوشد
که دیده انجبین بزم طرب خیز	که مینا و سبوتا ز دلبوریز
اگر ساقی بساغر با ده ریزد	ز جان عرشیان فریاد خیزد
زا انگور تر یا باشد این می	بُخ انجم دماند قطره می
شرابی ذوق طبع حق پرستان	کیا بی گرمی دلهای ستان
بستان ساقی از انداختی	دهد جام و ستاند نقد هستی
هوس از وضع مستی شد رنگبر	خرد زو گام بر آهنگ شبگیر

از آنجا که علم شاهدیت آراسته هزار غنچ و دلال و حسن ذی ایش مصون
 است از زوال گردش ماه و سال سیایش آئینه وصف ذات
 ذوالجلال است و کامل عبرتش مشکین نقاب ذات بے هاله
 جمعی که در جلوه گاه فرنگ هوش از حسن پرستایش آئینه دیده بیدار

مقابل نقاب کتب بسته اند و بقوت نظری بشایده ادایش مرده
 شکسته اند تا مردم ویده سرشک را حل نگروید خال رخسارش
 رنگ نه بست و تا پنجه مرگان شانه آسادر سبیل پیتاب نه پیچید زلف
 پریشانش بر دوش آرایش نکست از هوا داری قامت رعناش
 بساله خون کش سینه خرام و از سر گرمی خیال رخسارش خنیا به
 دل مرگان احرام اندیشه محراب برویش حضوری کعبه حقیقت نشانی
 و تصور کند گامش گرفتاری سلسله الفت کوفین وضع شکر خندش
 سر چشمه حیات جاویدی را بجوش می آرد و انداز تکلش در مهدها
 برابر گویای سیاح قفل خموشی میگذارد هزار صبح قیامت در راه تصور
 خنده زیر لبش خمیازه پیرا و صد آفتاب رستخیز در جلالگاه خیال خویش
 بال حیرانی کشا هجوم سستی دو عالم انداز گردش ساغر حشیم میکده آتش
 و کینیت اهنراز سر خوشی نشاتین نشه نگاه سستی کمینش اگر گشتی شنو
 از جوهر فردش پیام عشرت وصال جاویدی توان شنید و اگر دید
 بنیاست از شمع زبانش بر تو انوار تجلی حقیقت توان دید هر جا که
 آینه فطرت عوام از رنگ غفلت بر آورده اند بر تو جمال این شاهد نیرنگی

آنگاه عرض حیرت سامانی کرده است و هر کجا که دیده و ادراک حسی
 از خواب حیرت انجامی کشاده اند شعده حسن گلو سوزش از گریبان برآید
 سر بر آورده اما تا ببار چشم بصیرت خسروان که منظر فیض ازلیست سودا
 دل حقیقت بین شاهان که آینه اسرار کلمات لم یزلی چندان که ازان
 فروغ طرف بسته همانقدر دیده تامل دیگر آفرینش بالعمه آن انوار
 قدسی دجهان آگاهی آشناگر دیده و نگاه بنش عالم موجودات با آن
 روحانی در عالم تمیز رسیده از نشاندنی همان آثار آفتاب توجه این
 اندکی گردون شکوه از بدایت طلوع صبح تمیز در خوار جمندی بر ساحت کسب
 فضل و کمال تافته و جهان دانش و تمیز از انوار التفات باطن این خضر
 فروغانی کو هر تحفه دیگر دریافته پیشینان را از وجودش اعتبار
 و پیشینان را از نمودش افتخار نیست در پله میزان اعتبار صرفیان از
 جواهر گران بهای کلماتش معدن معدن سنگینی و بر مایه ذوق
 نخیان از ملاحظت آفرینی کلماتش جهان جهان شور سنگینی از فیض
 و هم نسیم نقش گل کلمات خمر استغفلی صد فضل بهار در آغوش و از بهار
 تاثیر بیانش بشا خسار مغری و کبری گلهای نتایج متوجه تازگی فروغ

و سبب تحقیقش ماسئله قدیمه چون تقویم کهنه نقش باطل و در معرض نظر
 تدقیقش نظریات و افرا و بدیهیات شامل موافق بلاغت بیانش
 رموز کلام الہی و موارد فصاحت زبانش اسرار نامتناہی اسرار
 حقیقت سرعشر و بستان قیل و قالش و رموز حکمت الہی ابجد
 کتب مقاش جو ہر فرد ارقت بیانش چون بیوی قابل صواب
 گوناگون و مفہوم معدومات از خلقتی و اہمہ اش مظهر شیون بوقلمون
 از اجمال گفتارش مطول نسخہ مختصر بیانی و از تفصیل بیانش مختصر جریہ
 طولانی معانی از وسعت توضیح بیانش جہوم رموز مبہمہ پرودہ در عالم
 ظہور و از تنگی مجال کنایاتش ہنگامہ آثار ظہور و مجملہ خفا سے عدم مستور
 بقبض اشراق تاثیر فی مد او ش فلاطون خامہ خم شین اسرار بنا -
 و نقبش پذیرئی رموز الہیاتش صفحہ نامہ لوح ضمیر معلم ثانی شیرازہ
 مجموعہ گفتارش رشتہ رسائی و درو تسلسل و ورق نامہ معجز نگارش
 آئینہ ضمیر عقل کل کرسی کاخ ادراکش برتری اندیشہ عقل نخستین -
 و پایہ قصر دستگاہ علومش عروج عرش برین پیشروان معارف تحقیق عمر
 بسان قلم جادہ خط عقیدتش پایند تا در توفیق منزل گاہی بر رخ

سعی کشانید و ثابت قدمان عرصه تدقیق روزگاری نقطه دارد و دریا
 اودتش مکن نمایند تا در وسعت آباد بگامی هنر در آیند از نشه پیر
 جام افادتش مخمور فطرتان سرخوش صهبای هوشمندی و از سر جو
 خم افاختش دماغ میکشان فطنت رسیده باوه تحقیق بلندی چشم
 گوش دیده وری که فروغ شمع تقریر ندر یافته رخنه ظلمت کده کوی سواد است
 و پر تو حیرت معانیش بفا نوس دماغ روشن سواد ی که تافته کینگی
 بلاست ایجاد است با هتر از صدای صریر کلکش پیله مغز از گوش
 اسرافیل در کشاکش و بشعله برق خیالش بال پرواز شوخی جبرئیل احرام
 بسته پروانگی آتش از طعنان فروشی محیه فکرش نهنگان قارم مغنه
 بطمه خواری امواج حیرت معذور و از آتش کده جوشی نیران حد
 و نیشش پیله مغز مند رشریان سر گرمی سخن بسوختن مجبور بخیل طبع رو
 بصد نیزاب جلوه صورت معنی نما و ساکتین دل پاکش هزار نشه صفا
 حقیقت باده پیا از موج خیزی بحسب معانی آبدارش کشتی سامه
 متحران را در کرداب حیرت افتادن و از طوفان انگیزی فواره
 نقش چشم غواصان دریا مضامین اجبارت را آغوش تشویر کشادان

از آشیانه نبدی غفای خیاش لاسکان بر خویش بایدن و اگر گنج
 کند فکرش در سر عرشین هوا سبک بگریزی چیدن قصر شکوه معانی
 بگریزی اندیشه و الایش بلند پایه و کاخ رتبه سخن از پایه بلند خیالش لشکوه
 عرش معلی همسایه در گلزینی که نهال وصف خانه اش رشته خطوط دوانین
 نشو و نما بهار ریحان خون گشته حسرت ربائی اوست و در
 انجمنی که ساعده مدح مداوش آب سیاه سرخوشی رسانیده شیشه تیز
 قالب تپ کرده انداز هوش ربائی اوست رایحه گلهای افلاش
 عطسه کشائی ماغ عیسی مشامان و شعله فروغ معانی شمع راه
 رفتن هوش کلیم کلان از شرم روشن گوهری عبارتش گوهر
 یتیم را روی دعوی پاکیزه گوهری در نقاب صدف نفقش و از
 انفعال سرور مضامین روشنش آینه اسکندری را در بخل زنجار حیرت
 خفتن در خیابان الفاظ گلش جوش لاله زار رنگ نزاکت بهار
 فشان و در فضای چمن مضامینش ادای شادان حسن لطافت
 و امن نظاره شان بشین تلاشی طایر ادا کش اگر شهباز خیال بلند
 پروازان اوج کمال بال کشاید از شهباز فرسودگی نفس آرائی

عجز سر نماید رگبار خامه اش از گوهر سبزی معانی هم سرمایه تراوش
 ابرسیان و درج صفحه نامه اش از علل های مطالب گمین کان بخشان
 آسمان طبعش آفتاب معنی را مطلع و عروس خیالش معراج سخن را
 مقطع از رطوبت صهبای کلامش مغرور خیال سرخوشان معنی
 پنبه تردماغی مینا و ارشاد ابی بهار مضامینش آینه دماغ هوش رگمین
 خیالان شفق کده آرا او هم خامه اش پیش از جولان طبیعت در جلاگاه
 معانی جلوریز و گرداب محیط نامه اش قبل از گوهر فشانی نیسان دل
 لولو خیز کوچه قلمش کنگاه جلوه پریزادان معانی و میدان صفحه قرش
 جلالگاه غزالان خوش بیانی از درخشانی آفتاب طبعش آسمان سخن
 مطلع خاور و از بالیدگی بلال فکرش بدر چون بلال لاغر ابریش
 سرمایه تازگی گلشن فصاحت و بهار فصاحتش منشاء سرسبزی چین
 بلاغت نشرش گلشن چین چین معانی و نظمش چین گلشن گلشن
 بیانی ساده پرکار نشرش محله بلی صنایع و سبزی نه و لغزب
 نظمش خلع به پیرایه بدایع هر مصرعش موج بحر فصاحت و هر
 پیشش گرداب محیط بلاغت نقطه مسکین قلمش خال عذار یله نامه

و خالیه گون دوده کمرش سر به چشم سلهای خامه از خرمی نبره خطش
 خط مخط رویان در خط شدن و از شرم رگینی مشتقی نیده فر را
 آباب رسیدن یا قوت رمان روزگار تخته سر مشق شهرت باب
 خوی گنای می رسانند تا نقش شاگردش بکری اعتبار نشانند -
 غنچه مضمونی که در باغ طبع بلندش احرام شکفتن می بندد بعشق و در
 ببل خیال سدره نشین می خندد میران طبع و قادش بهاسنج
 گوهر بهیمن و معیار ذهن نقادش سره ساز زروسیم هنرون
 بهقامی که پرواز اندیشه او گرم رسائیت سرعت بال جبریل
 گرد و امان نارسائیت و بجای که صدای صریر کلکش بقیامت
 زائیت طظنه صدای صور سرافیل آهنگ بے صدائیت -
 قلم ستانه رفتارش احرام بند زنگیری پای خم مداو و خیال سبق
 جولانش گرم آهنگ شبگیر کشور معانی آباد نشر گنجش نگارستان
 نیزنگ بهار سامانی و نظم تازگی آفرینش بهارستان گوناگون خمی
 رسانی آستان هفت فعال بزمش منبر قاهر صدر نشینانش
 و خاک در حضورش سر به چشم روشن فطرتانیش نظم

صفایش آنچنان در سینه فروخت
 ز ترکیب آبر و طبعش کدورت
 چنان بهر حرفیان گشت ساقی
 نهاده فقط جامے بر کف دست
 بطبع او ذکاوت خورد و ہو کند
 بسحر طبع از جساد و بیانی
 فصاحت از زبانش منظر فوق
 ز رنگ معنی او بی تامل
 عبارتش چنان نیزنگ گل کرد
 چنان هر لفظ او آئینه پر خست
 بهار طبع او رنگ عیان کرد
 ز لطف جان نواز او معانی
 مکر دارد کلامش عالم آب
 نه از نیران طبعش برق جست
 خیالش بست در میدان ادرا

تو کوئی در دوش آئینه فروخت
 ہیولی بگلد پیوند صورت
 نمانده گردش پامان باقی
 کز دهنه بود و دایم سیست
 ز دهن او رسائی شدت مانند
 طلسم آرای نیزنگ معانی
 بلاغت از بیانش مصدر شوق
 نگه گرد و موج لاله و گل
 که معنی بخودئی جوش مل کرد
 که از معنی نظاره تاب بخت
 براه شوق فرش گلستان کرد
 و به چون آب حیوان زندگانی
 که مستی میکند دل بے مانی
 تجلی شعله از طور حسته
 غزالان معانی را بقتر اک

شود گل پیش نقش قالب شک
 چنان هر بیت فکرش کرد دنیا
 رباعی چار ارکان جیاست
 به بیت مشنوی گردید توام
 غزلهایش بشوخی معنزدان
 چنان نقش بشوخی گشت همدوش
 قصاید را بشانی کرد همدوش
 ز بسکه اشتمم دار و معانی
 ز طبع او سر و زوداغ افسوس
 یکپدید از رشک گوهرهای مضمون
 می ریزد بجام خوش کلاسه
 ز گفتارش که چون قند است شیرین
 بنوشین حرف از شیرین مقام
 ز طبع او که یک شمع تحلی است
 چسراغ فکرش آن شعله داغ

بود انگوزه پیش معنیش مشک
 که شد هر مصرع او حیرت آباء
 معانیش بقای انس و جاست
 بدو مصرع مضمون دو عالم
 ربود و صبر از نازک خیالان
 که شوخان را کند از دل فراموش
 که شد خاقانی اورا حلقه در گوش
 که زو باله شکست شان شانی
 بدل فردوس از گلزار فردوس
 ز مرغان سخا بی قطره خون
 که زو در گور قصه روح جامی
 مذاق طوطی هند است شیرین
 کند شیرین لب و کام زلالی
 ز حیرت دستنگاهش تجلی است
 بیجان آذری آوزفت او

بر معینش که بر اوج کمال است
 پدید آمد ز طرز خوش کلامی
 بهانش خواند استاد ادب آن
 ز صیادی منکر اوج پیمیا
 عندال معنی او وحشیانه
 کسے با فد بر او گردام تقریر
 بفعوج پر تو معنی روشن
 معانی از لبش شد چاشنی خیز
 قلم از شاخ نرگس چون بر شد
 خطش دارد بهار باغ ریحان
 بهارش از پی نقش رساله
 چنان گلکش کند آرایش حس
 دهد پرواز اگر بازلف سنبلی
 دهد گر خامه اش پرواز عیان
 طراز و قطره طوفان سازد و نخل

پلائی سر بر افون چون هلال است
 ز نقش نظم در ملک نظامی
 که گشتش مکتبی طغسل و بستان
 بدام آرد ادایش صید عنقا
 ز شوخی میسبرد هوش زمانه
 چو دهنه میکند آهنگ شبگیر
 بر دشنجون بنور شمع امین
 سخن را کر گفتارش شکر ریز
 کل نظراره را بر صفحه پاشد
 سطورش آب تاب سبستان
 رسانیده مراد از داغ لاله
 که میبالد نگاه چشم نرگس
 پریشان از صبا گردد چو کاگل
 زند و ز جدول اوراق طوفان
 نویسنده شود صور سرافیل

بها نقش چین بر باد داده	بجاد و سقلم از نقش ساده
سخن را باشد از طبعش نشانها	منهر را از وجودش غرو نشانها

از آنجا که استعداد او را باب کمال گوهریت شایان آویزگی گوش
 شهرت شاهان بلند اقبال و قابلیت اصحاب هنر جوهریت نرود
 تر صبح اکلیل لبند نامی خسروان هارون خال اگر آن گوهر بے بها
 در نگاه تربیت شاهان به کیا یافت شبیه داری در روز سیاه همقدار
 نشست و اگر این جوهر گران ارز در خور قبول خاطر خسروان نشانیست
 مانند حرف زیان بے قدری در گره بست بے گسته غنائی
 میان توجیه بادشاهان در بحر زمانه جلوه و میدن گوهر استعداد
 محال است و بے عروج گزینی آفتاب التفات خسروان در کان
 امکان جوهر قابلیت رسیدن و هم و خیال زلف لیلی روزگار
 بیاد صرا امتداد پریشان گردید که شاید علم و آشتو بکده عالم
 از تیره بختی مانند کاکل شب رنگ بر روز سیاه نشسته و آینه خاطر زمانه
 نفس فرسوده رنگت طول زمان گردید که اکار هنر و فن در حیرت کده
 جهان از شرم پستی طالع رنگ خوبی بر عارض شکسته چشم غم و اصاب

کمال از قلاطم آبی شدن متاع و افش و تمیز باینه واری حباب پخته
 و دل آشنایان محیط فرسنگ و هوش از طوفان بے تمیزی بچار موج
 حسرت و حرمان ساخته تری انفعال و سنگاه هنر از طغیان
 بے التفاتی بحر سرایگان کشتی اهل بطونانگاه و یاس می شکست
 و حسرت بے رونقی سرمایه فن از خشک و ضعی دریادلان چون دامن
 گرو باد مشت خاک ناامیدی در گره می بست تطاول خزان کا می
 از تاراج گلشن آرزوی رنگین طلبان هیچ کوتاه دستی نکرده و تهر
 نسیم خرمی بالیدگی امید غنچه دل چمن طبعان اهل تبسم برگ واری نپوده
 از ذبول بے التفاتی آئیندان نه نهال سرسبز نظم را بگل افشانی صله
 رسیدن و نه از خشک سال مرد می سیاه کفان کشت زار نشو
 آبیاری ریشه سرسبزی گردیدن از آنجا که سرور هوا س تاراج
 خرمن هر کالی برق زوالیست و دامن بگر شکسته قحای خزان
 هر زوالی آبیاری نشو و نمای بهار هر کالی
 هر کالی را زوالی هر زوالی را کمال بود و راضی و ماند هم به استقبال
 اگر بیدیه حقیقت بین فراگیرند علت زوال شرافت فنون و دهن

شمعان روزگار هست و موجب نقصان لطایف علوم هست فطرتی
 صاحب دولتان بلاهت شعار که عوایق دستمایه تن آسانی ابواب
 فنون را در عالم بگر خوار میگزارد و مضیق سرمایہ جمعیت دل
 اصحاب علوم را از تشنگی گاه تکلیل نفس می برآرد و بعد الحمد که فیض اقبال
 صبح خیز این بادشاه دریا و دل مشت آبی بر روی بخت خمائید و اهل
 فضل و کمال افشاند و لطف ساقی دولتش بخار شکنی محمودان گنج
 خرابات هنر و فن باده عشرت رسانیده بمصطفی توجیه اوج هر
 آئینه نفس بلاهت طیتان را از زنگار سپید سودگی چهل بصغای قابلیت
 رسیدن و یکجائی التفاتش گاه بنیش اعمی فطرتان را از اغباتیری
 جلوه استعداد فروغ میدن بمشاطگی شوق و شمع عروس هنر و فن
 جلوه فرمای منصفه دلبری و بهر هفت ذوق طبعش ایکار سخن در
 نگاه اهل معنی گرم بوشن غارتگری صیر فیان دار العیار هنر و فن
 تا طلای جید استعداد بمعیار استخوانش نرمنند از بوی اندیشه ناقص حکایت
 بر نیاید و جوهریان بازار سخن تا جواهر زوایر قابلیت را در نظر
 قبولش عرض کنند هوس قدر دانان بگراید شاید سخن اگر پیرایه قبول

طبعش نبوشتد عریان لباس اعتبار است و اگر عروس معنی جلوه
 دلربایش نفوذ شد از جمال ذاتی خویش شد مسار ترائنه صحنی که
 بهوای سبک و وحش احرام لب نهسته گرانگی گیم گمش کر معنان دارد
 و زمره معنی که بذوق نزاکت طبعش از زبان پاکیزه نفسی خسته با صفت
 یک جهان وحشت پرده گوش شنیدن می خار و در حلا و تکه
 مذاق شیرینش اگر راست توام کیفیت قبول نشود مفهوم پاشنی غسل
 را طعم خطل پس نشاند و بطرا و تکه شام بهایش اگر سازگار
 سبک روی لطافت نگر و بخت گل از گرانگی و باغ میل را مختل گرداند
 کامل عیاران را از امید اکسیر نظر رافتش در بونه حسرت گذاختن
 و با نفع نظران را بهمنای جیش ابروئی التفاتش آئینه دیده حیرت
 پرداختن نظر دقیقش دقیقه یا با رچ سخن و طبع بندش با پیشناس مهر و فن

که عالم پر و دست گرمیش	اتقانی اندر نی فیض عمیش
نگاه التفات اوست ناظر	ز طلب چه میر وید بخاطر
همه اندیشه مستقبل و حال	شناختش از سیما آمال
بطبع آرزو مندان ستیزد	غباری گززه امید خیزد

چنان ابرخایش چیره گردد
 با صاحب هند و مراعات
 بعدش هر کجا اهل علوم آمد
 ز ترتیب بیان اهل تصریف
 بشوق لفظ چندان گرم تازند
 ز ترکیب کلام نحوایان جست
 چنان اندیشه باریک دارند
 مفه آنچنان بر سر در آید
 فقیهان را بود از خدا سدا
 همه افعالشان صوم و صلوایست
 حکیمان را چو خورشید جهان تاب
 نگاه دور بین اهل تخسیم
 ز آخرت شد نخست بسکه ایل
 گفتند حکیمان اتمه اجمعیست
 ز ارباب کلام از قوت هم

که تا آشوب محشر خیره گردد
 که در دل شرم دارد فکر حاجات
 فروغانی فطیش چون نجوم آمد
 مصون گردید هر قطعی ز تحریف
 که چون مفهوم صیغه میگذازند
 بهم پیوند لفظ قهمل و دست
 که خشن را نیز اخفش شمارند
 که باشد همیشه نفسیر آیات
 برسم عرفیه تحذیر انجام
 به اقوال شان حج و زکوة است
 بود از دیده بنیاصطراب
 بود در راز استقبال تقویم
 که از تریج ثلث است حاصل
 که صورت با هیولی یک است
 دلیل جوهر فرد است محکم

ز بهر هانی که دارد طغره نظام
 ریاضی ان عجب عشرت تماشا
 صفای حسا طراپل معانی
 بسیر معنی مستقبل و حال
 ازل بتاتر افکرت شان
 گرازانده نشان سیل جوشد
 خیال گرم شان گر شعله یابد
 ز سوگیری فیض لطف شاه است
 چنین جوهر شناسی نمایان
 که با گوهر فروشان کمالات
 هنر را باز آمد روز بازار
 ز لب اهل هنر را جان فزا
 و بسکه وضع جوهر بر تشدید
 نباشد تا در خون جگر قوت
 اگر گوهر دهد عمان نبخشد

بدون بسته ز جولاگاه الزام
 که با شکل عروسی محو باشد
 بود مانند صبح زندگانی
 کنند اوراق نه افلاک پاپال
 ابد رنگین فضا می فکر ت نشان
 بصیر احب طغیان می فرود شد
 شرار از قطره دریا بر آرد
 که گردون اهل فن خاک آلود
 بود از حسد و ان عهد شایان
 بود مرغی ز بخشش رستم عادت
 متاع کس مخرب جوید خود را
 شست هر هنر را سوخت
 جابائیت گوهر تشدید
 فتان دست فضیض عمل و یا قوت
 و گر جوهر بخشد کان نبخشد

چکیده از لبه کز حرف زون	بمیزانش کشیده گنج قارون
شود گل غنچه بے فیض نمیش	کند دوران خزان را نمیش
اگر خورشید مهر او نتابد	بدخشان بعل تا محشر نیابد
اگر ابر سخاے او نبارد	صدف در بحر یک گهر نیارد
بود ایشانش از انداز برو	ز فیض عقل امکانست مجنون
هوس چند آنکه خامی اشته دل	ز فیض محکم دریافت کامل
لطفتش خاطر مطلب رسیده	باغوشش تن آرسیده
شهی باشد نشانمند از سخا	مهی دازد بلندی از عطاش

گام فرسایان وادی سیر و تماشا می نیرنگ آقا لیم که سپر کار قدم گجا بود
 مرکز زمین گردیده عجایب صنایع شجاعت را به نگاه حقیقت بین در آورده اند
 و بمشاهده غرائب بدایع ربع مسکون چشم بنیای اسرار الهی اموات
 معارف کرده اند پس از سپری شدن خط جادو با سیه منتهای ملک
 مجذبه الفت مساکین رحمت القهقری گردانیده اند و از پریشان
 جولانی غربت با من آباد و موطن خود را رسانیده اند اما و امنیگی
 الفت خاک دکن طرفه حسره کاری دارد که هر که در وادی غربتیش

قدم گزارد هوای تماشای شهر محال عرق پاک کردن منزل نمید
 و سیکه در دایره حایطش میل آرمید دارد سعی بازگشت وطن
 مانند مرکز دست بردوش نمی نهد همانا طرز معاشرت عوام دام
 فریب نگاه نظر گیان میگردود و روش حسن معاشرت خواص
 در کردن دل تماشایان کند الفت میشود سرمایۀ رفاهیت
 عوام حبه آثار شفقت شهریار معدلت نواز نیست و دستگاه
 جمعیت خواص غیر پر تو را فت خدیو فتنه گذار نیست که سمای
 عدلش بروی حوادث زمانه حصار امن امان کشیده و از تسلط
 سرننگ سیاستش فتنه روزگار زندانی گردیده از بهر نقش
 گلهای در دیوارش رنگ معموری عشرت جاویدی در بالیدن
 و از غبار کوچه و بزرزش بر رخ اندوه نصیبان غازه عیش ابدی
 در رسیدن امروز بارگاه فلک استافش اگر کعبه مراد جهانیان
 و حلقه در نقیش مدار کامیابی عالمیان نیست از چیست که ولتنگ
 نشنگان کنج حرمان وطن احرام کسب فیض این سواد بسته اند
 و از حجر الاسود و سنگ پتانه و ولتش بوسه با چیده در حرم کامرانی
 نشسته اند

شامی نمی خندد که از گرد قواغل بادیه نوردان مشکین نقاب شب بخ
 نمی پوشد و صبحی نمیدد که در ای کا ردان شب آهنگان صداس
 آمد آمد نمی فروشد اگر سداغ محله بر دارند مثال هجوم مردم یک شهر
 در آینه دیده مصیبه شود و اگر نقش کثرت شهر صفتی عقل برنگارند
 مرقع کثرت یک عالم هنگامه آرا گردد تخم وجود قبا بلان را در مزرعه
 اسکان کشته درین شهر فیض بهر عزم کرده اند و گلدسته نفوس
 اصحاب کمال بسته دماغ جوای استعدا را بیوی انبساط پرورده اند
 آسمان را بر کرده ماضی در آئینه حال صورت انتقام استقبال مقصور است
 و زمانه را برات هفت اختر مثال سعادت روز افزون پیش نظر
 کشت بخت نیک طالعان از سحاب دلش سیر حاصل نبر بختی و دان
 دل شور بختان از گردش سیاهی سیاستش فرسوده و محنت سختی و عهد
 امنش نقش وجودی بر لوح هستی رنگ ظهور زنجیر که گزlk حوادث
 روزگار خواشد و در دور عدلش گوهر دلی جلوه جمعیت صفای
 وقت نگیخت که سنگ آسین باز وضع شکستن بر تراشد سر بلند
 در گریان نیاز میدنند تا زیر سایه دامن حمایتش گردن

برافرازند و ایچندان گردن نخوت در کنار عجبند میرند
تاگوی سدرایچوگان تیغ سیاستش نیازند ^{نظم}

بہشت کام دہا کشور است	تسلی گاہ عیش جان در است
ز دہتانی خستاق دو عالم	چو شد کشت ممالک بنزد و غم
خستین ریشہ ملک و کن رست	غبار دانہ اش ابر کرشم
اگر جویند غقار وجود	توان دیدن دزیجا از نمود
کسی رانست فکر گردش سال	برفت از دل غم مستقبل و حال
حضور عیش مابدل پر قریب است	تمنای وطن در دل غربت است
تمنای وطن در سینه خون شد	خیال غربت از سر بارون شد
ہوس از جستجو فارغ نشیند	کہ تا یاد وطن غربت نہ بیند
چنان ارباب غبت کا مگار اند	کہ محسود ہمہ اہل دیار اند
چو خورشیدی کہ دار و ماہ سا	بخط استوا اوج کما
کسیکہ سوی این کشور شتابد	عروج بخت چون رخ رشید یابد
بر داریا و خاطر ہای ناشاد	تمنای موطن حیدر آباد
بود غربت عزیز طبع عالم	کہ دہا میکشد جمعیت ہم

ز کجایم در و بام من ازل	شود آینه با طوطی مقابل
که از سیر بسیار سبز بخت	برز از دل خیال دامن سخته
دم صبحی که ای جالب کشاید	پس خمیازه اش فر دوس آید
سحرگاهش دم عیسی در اعجاز	دم شامش سیه مستی گمباز
بود روزش نشا طرز زندگانی	شبش مستی ایام جوانی
چه پیر و کدوک چه نوجوانیت	طرب آهنگ عیش جادوایت
ذکن باشد همانا عیش مکن	که میر قصد طرب کوی برزن
بود هنگامه نیزنگ هستی	مگر نبود نشان خود پرستی
نشستن بکشد پادشاه امن	که تا از دل رود آهنگ فتن
سدا ز پیشگاه لطف سلطان	بهر کس بهره از فیض نمایان
چه لطف و لنواری شاه است	که در آشوب بهر بگانه راه است

زبان مجبوری نوادر بزم تنایش مضرابست تا آشنای کی عالم حشمت
 فروشی و نفس غم آهنگ در محفل مدحش تار بست سلسله پیوند
 ساز کیمیا هرزه خروشی هم قانون اندیشه عراقیان راهوار
 سیرانگی نعمات حصر فضائیش آنسوی مقام اعتبار رسانیده دهم

ارغنون خیال حجازیان را ذوق نژای تعداد کمالش پریشان میداد
 کرد اینده اگر حیرل خردست در او جگانه بخش از شهر فرسودگی
 معترف نشین گنجش و اگر اسرافیل تصور است در جلالگاه اوصاف
 از سر به فروشی خوشی رسوای دعوی محتر خروشته خفرو دل
 آگاه در وادی شنایش مانند جرس آبله پای سراغ رسیدن

و عیسی طبیعت در معرض اوصافش چون انفاس علیل نهادن
 مجبور خوشیدن اولی آنکه صدف لب و عار و در جلوه گاه نیان
 فیض اجابت کشاید و بدامن دل اخلاص مند در یوزه گوهر مقصود نماید

پای اقبالش شرف اترای هفت اورنگ با
 زیر ظل خیر جاهش چرخ منانگ با
 نسخه احوال امکان و کسارتنگ با
 روی زر و آرزوی عالمی کلرنگ با
 طایر آشوب عالم خسته و دلتنگ با
 با اصول و حدتش هم شعبه هم آهنگ با

تا که تخت طاقدیسی فلک باشد با
 تا که زرین تاج سلطان سرچاپین با
 از بهار انسانی نقش کمال عدل او
 با و فیض رساند آستان رنگ با
 از فشار چرخه شهباز امن عهد او
 سانه کثرت هر قدر در و در نژای مختلف

گر و شمش کل شیم شاه روم زنگ با	رخش اقبالش که کونین سبب لاکا و او
دایما در جلوه گاه رزم رنگین جنگ با	ارغنا خن خصمان عروس تیغ او
از گریز آهستی با نخت خود و جنگ با	در قیاسگاه میدان نهیب او و عد
قامت خصمش ز بار ناتوانی جنگ با	از کج آهنگی دور آسمان کج او
از شراب نخبشش او بلخ گل زنگ با	خوش نشین گلشن رزم نشاط او

بر ذوق این دعای تاثیر گوهر باد

بسم الله الرحمن الرحیم
 ابرو دے متاخرین بیدل عالم ناوک خیالی شوکت جهان عظیم
 المثالی ہم بزم ظہوری و خاقانی بینگامہ افروز طہیر قافا
 افصح الفصحا والبلغ البلغا رنگین ساز محفل خسرو نظامی نظام
 مولانا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب آصفی نظامی
 دام علوہ و سموہ بخط و خال رائی خامہ عنبرین رستم خوش نویس کیتای
 روزگار منشی محمد غوث صاحب سحر نگار در جلوه گاه مطبوع ہنسہ مرجع احباب
 آصفی بشار علی حسن اتہام چہرہ پرواز عرایس نگار غازہ کش

مخدرات معانی تراکت نثار سپهر کمال گاه کامل میر محمد سلطان صاحب
عاقل بهر هفت رسیده و از حسن و لغزب ذاتی منظور نظر

ارباب بصیرت

گردید

وَمَنْ تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

این دستنویس باغت در مکتوبات و باغ فصاحت نشر نثره نشر
فلسف بر دین انوار حرات نازک خیالی نسخه محمد علای یوسفی

دو مثنوی آصفی نظام
محبوب العارفین
محبوب الکلام

زنگنه طبع افصح الفصحى و ابلغ البلاء و ما لا يتركوه محمد بن عبد الجبار طبع

اصفیه از پزشکان
در جامع مطبع اخبار اریستو

بسم الله الرحمن الرحيم

ایقام کشائی سخن تیغ زبان حمد شاهنشاهی است که خاتم سلیمانی
چشم محبوبان را از غم نائی اسم اعظم مرکان بطراز تسخیر سواد اعظم
دل جنون چشم آرایان رسانیده - و کشورستانی معانی بجنود شتائی
جهان پناهیت که آئینه اسکندرئی عارض خجایان را از جوهر خط و خال
انقلاب انداز قلم و جان بیداری کشورکشایان گردانیده - در دایره
جبر و تش غطت خدیوان شکوه مدار بر کز جد و شش - و در بارگاه
ملکوتش شوکت خدیوان گردون و قاربی سه و پائی فروش
اقبال قهرمیش از گوس سپهر بام کسب یابی غلغله سلطانی انداخته
و دست جهاننایش از مهر جهانتاب رد رگاه بی نیازی سنجق شاهنشاهی

برافراخته - از بیست عفتش در بارگاه بی نیاز می عرض بکند
 روح الامین بر لب خویش قفل خموشی گزاشته و از غیرت سلطان
 بدرخانه نیرنگی واقعات قدرت مجلس نویس قضا سرپایین ادب
 داشته - میرتوزک جلالش اگر بحوالی بارگاه جبروت طنا تو بی
 کشد کرد بیان جز پس قدمی شتر نتواند گذاشت - و قد غنیمتی
 کبریا بش اگر بحضرت ملکوت باگ قدغن زند روحانیان سران
 گریبان جرات تواند برداشت - چرخ از منطقه البروج کمر عبودیتش
 نچندان چست بسته که بی کشاکش دست آشوب محشر و آفتاب
 دزمین در حلقه کند وحدت کونسا را به بندگیش ز آفتاب جمع نشسته که
 بی برپاشدن فتنه محصور قیامت جنبش نماید - در آوگاه جلالش
 خنجر کز اربال را زهره جگر داری با ختن سپید روی معرکه جبارت
 گردیدن است و در آوگاه اقباش تا جدار خا و آگویی در خم نقیاط
 انداختن بیایه رفت رسیدن - نگاه قیامت ایجاد زحل را از تصور
 برق قهرش مانند رگ سنگ کوه طور و سنگاه سرمه فروشی - چشم
 سعادت پر تو مشتری را از خیال انوار مهرش هم رنگ شمع تجلی سربای

افوار جوشی - چرخ اگر از دایره فرانش پایی اعتدال حرکت بیرون کشد
 تیغ سیاست مرغ سرش برود - وزیره اگر از مقام پستایش
 بدر رود قاضی فلک بدره کهنکشان پوست بر تنش برود و در قلمرو
 تحت نشینان گلشن منصب پیکاری خرمی حسرت ابر دریا باد در غم
 دور سوار اعظم تاجداران چمن خدمت مارالهامی نشود و ناخیز قضاوت
 ناسیه می پسندیده - از غمت بخشیش بشویم زردین جفتی گل تاج
 نغمه خسرو خا و رشکن واری جبهه نیل از آفرین - و از پای افزایش و بر
 چشم سیاه بخری لاله چراگون نه پیر مانند سایه در روز سیاه شین فاضی
 که محیطه سپهر موجب ازیم احسانش سبز زود و کرمی که غسل
 آفتاب عالم تاب شراره ایست از کعبه عطایش فروغ آرای ظهور
 شد پیشخوان زون هجوم نگاه خیره چشمان انوار قدش کوکبه کوکبه
 سطوتی عرضه داد که اگر بهشت گم شد جنود او بام اشتلم نماید جز
 غبار خویش نه بیند - و اگر به معاضدت هزار جوش بدر که طوفان
 تسلط کشاید غیر نعم افعال نه چینه - قهرانیکه چون صفوف محشر آید
 از طبله کوس لمن الملک الیوم کوش اولی الغمان که گره اند و قهاری

که چون در عرصه قیامت تیغ حلال بر کند از میثش دل حیاران در خون
 نشاند هر که از چشم اعتبار انداخت نه سپهر بخش کربست و کسی
 که به نگاه انعام نواخت کله گوشه بکیوان شکست قطعه هم بود

کر و ناز و شکوه ذوالجلالی	زهی سلطان ملک لایزال
نه بسند کس غبار لشکر او	تاز و دشمنی بر کشور او
نه و ملکش درم داور و اجی	نه بادیه هم و تختش احتیاجی
از و باشد نظام کار عالم	جهانداری بود او را مسلم
از و یابند شاهان قوی نجبت	علم باشد اگر تاج هست و تخت
کر و او بار عالم را بود سنگ	گدای را او بد اقبال او رنگ
دو اندیک جهان خناری بدینال	باید از کسی گرفتند اقبال
ابد بر قدرتش دار و گواهی	ازل از کبریا شیش سباهی
گد او باو شده باشد غلامش	ز ردل سکه دار و ز نامش
ز حیرت بگون چرخ گردان	بود اقبال شان او نمایان
اگر چه حکمران باشد گیهان	ز بخش سر تا بد هیچ سلطان
عصار بر در حکمش آفتاب است	دران حضرت که عالم را تاب است

دو عالم شد ز جان فرمان برادر
 بدرگاه جلالتش تا جداران
 شهنشاهی که فیض او همیم است
 چشمش تماش کرد و قعی داشت
 کسی گریه بشکوه نخت نازد
 عطای او در اقبال کمشاد
 سیدمان را نبود از عقل و فنیک
 عطا سے کبریائی بود امانه
 کجا جمشید و آن جام جهان بین
 چو خط بند گیش داشت برفت
 سکنه از فروغ نخت اقبال
 در آن تمثال نیرنگی اشارت
 که در آئینه تاجش کشتائی
 جهان را نیست غیر او جهاندار
 ز مهر او که جان را می نوازد

سرشاهان خمیده بر در او
 سرافکنند مثل جان نثاران
 دو عالم خانه زاد او قدیم است
 زهر کاخ فروغ نعتی داشت
 خیال او سر اسر هرزه نازد
 بهر کس از نو انش بایه داد
 بدوش باد صرصر سیر افروزگ
 که با فرمان او شد یاد مساز
 که اسرار نهان بود عیان بین
 عنان راز گردون و اهر شست کف
 ز آهن ریخته آئینه تمثال
 از آن سلطان باو بود این شاست
 ز قید بند که بیرون نیائی
 خدائی را جز او نبود سزاوار
 حیات از فیض او بر خورشید نازد

ز قهر او که برق شعله کار است جهان را گر کند قهرش چو صحر در آن ساعت که دارد پاکتین توانا که از تیروی شد نماند این جهان ماند جهانش	به پیش او دو عالم میبهر زار است غبار و امن صحرائی خشنه که بگزارد قدم بر جای نمکین همیشه باشدش آثار سطوت نماند این نشان ماند نشان
وزیرت تاج کلام بلائی متدانی نعت بادشا هیت که بگوهر هیبه وجود پاکش و بهیم آفرینش ترصیع گرفته و از برود و دوش ذات هایوش خلعت دارائی شهرستان نبوت زیب پذیرفته - نشاندار رسائی خندک غم اوقاب حسین اودانی و طغرای مشور مومنی اوداوی الی عبده ما اوحی - غبار کو کبه اجلاش اگر فروغی نمیرسایند دیده بصیرت افلاکیان از انوار تجل کبریا ئی تا بدخیرگی میداشت و پرچم علم اقبالش اگر ظل هانمی گسترانید اوبار بر سر بخت خاکیان تا قیامت خاک بخت می انپاشت از شرف جاجی بارگاه جلالتش روح القدس مقدمین صف روحانیان و از افتخار پیشکاری دیوان اقبالش قضا مالک الرقا جهانیان از زبان تیغ قهرش مستگیران روزگار تفسیر آیت وحدت	

قهری نمیدند - و از سلسله کنند مهرش خالی نهادن زمانه برابطه وحدت
 ازادی رسیدند شعله نهادنی که وضع مهر او نتراشید بموج آب
 برق بیانی فروشت و سرکشی که سجده اخلاصش نپاشید گردش
 بحجاب تیغ شکست تا داغ وجود متمکاران از دامن زمین نشیند
 اگر صور قیامت نسیب قهرش شورش بر انگیزد پرده گوش منشی امکان
 احرام درین بر بندد و اگر بهار چمن نشان مهرش با هزار بر خیزد و فروزم
 عدم کلهای جاوید تانگی وجود خند و بصقله خورش مرآت زنگار فرسود
 کفر جلوه نما فروغ اسلامی نگردیده که بصافی بنجیل آفتاب بی تاب شک
 بے فروغی نزنند و به تسلط کوکبه داتش علم جهانگیر فضالت نگو
 نوزیده که دستپاری روزگارش بر پاکند از چار آئینه بندی مهر صفا
 کبارش سنان کینه نه سپهر سینه اسلامیان نتواند خراشید بن
 و از دوع سازی اخلاص آل اظهارش تیغ نفاق هفت اختر نجران نرود آبا
 بتواند خوابید از ان چادر اساطین شید عدل و ادا بارگاه فیض شریعت
 نبوتی سپهر برین رسانیده و ازین دوازده دعایم مجد و سداد
 کاخ منبع دین محمدی پایتختی که انبیه نظم

مجمع آب و آتش از هفتان فروغ بازشسته

محمد از شکوه و قدر هستی
 ازل دیوانگمه اقبالش
 چو شد روی شکویش قبله آرا
 به تشبیهش کسی گزشت خم سا
 براه بندگیش هر که نشناخت
 چنین سالی نیازش بادشاهان
 ز عدل او که فیض کبریاست
 ز امن او حوادث عدم رفت
 ز بالایش که صد عالم میو است
 قبابی شاهش آمد آلفیه
 شهبان را کیس از اورنگ و اهل
 فلک چون بیاش کوشش شاه
 بر افکنده رواج تاج و اورنگ
 ملک در گیش چون پاسبان
 ولی در روزگارش غم نمیداشت

بلندی داد امکان از پستی
 ایند بند که غرضناش
 خمید از پیر سجده کاخ کبری
 ز غیرت پشت اقبال حم ست
 بخار خود بصحرای عدم یافت
 غلام خانه زادش کجکلاهان
 گدا سند طراز بادشاه است
 زحای زو باز و گم رفت
 قبابی هر دو عالم کوتهی داشت
 که ارج آن بود کونین نیست
 غرض در خلق تعظیم است و تحیل
 نشامندی شد از فرساید
 کزان آفرین بدانش بود و ننگ
 نگهدارنده اسن و اما و نه
 دل او جز غم عالم نمیداشت

گشتی گرد و پیش خواب بکوم
 هوای خدش آسوده نگذاشت
 ز گرمی پهنش گشت چون بوم
 ز تعلیش زمین بالیدنی داشت
 دل بکجالم از فقر اک برست
 که یزدانش تخت خود نشاند
 بدرگاهش که باشد رو نیار و
 کمال دایمی دارد کاشش
 جهان داری بال خویش بخشید

ولی از فکر تا انجام عالم
 سلیمان را بان گشت میداشت
 دل مفتوح چین و قصر روم
 ز اکلش فلک جنیدنی داشت
 برخش عرش چون لایق گشت
 لشکوه فرمان سلطان کند
 کسی کاین سطوت اقبال دارد
 بماند تا ابد جاه و جلالتش
 غمان خویش چون بن بهید

زهی خسرو سیادت نشان که از آفتاب ناصیه اقبالش انوارشان
 کبریا بی تجلی کشاده که نفس صبح سپید بخشی از مقتبان غبار راه او
 و خنجه خدیو جلالت تاب که آئینه چهره شکویش از خال جهان کشائی
 پرتوی داده که دیده هزار روز روشن دولت حیرت نگاه اوست
 نشان سخاوت از بحر کفش چنان پیدائی دارد که موج گوهر را به تری
 انفعال می آرد و آثار شجاعت از سهیل چشیش آنقدر هویدائی دارد

که بر دل ترک چرخ خنجر میگزارد کجاول گدائی آب در جگر بندش گما
 از گوهر شبنم فضیلت آنقدر سنگین گردیده که شکوه تاج خاقان همپداش
 نتواند گردید و دامن هوس بے مایگان از جواهر گرا اینهای جودش
 دستگاہی چیده که دریا و کان بمایه اش نتواند رسید از سرمایہ
 انعامش گدایان ہمتی دارند کہ ہوس قارون از فراہمی سیم و زلف
 نشیند و از بہرہ ایشارش بے نوایان استغنائی رسانند کہ حوصلہ جعفر
 و خاتم دستگاہ خویش نہ چنبد آب تنغیش از طغیان فروشی خموشی
 نگزیند تا اہل بنی و عناد غرقہ گرداب فنا شوند و آتش قہرش از جوش
 انگیزی فرو نشیند تا خاموشان نخوت بسان دود پرباد ز روند پنجہ
 شائہ عدلش بفریاد زلف جمعیتی رسیده کہ صرصر آشوب روزگار تا روزی
 پریشان کند و شکنجہ سیاستش استخوان شکن چادراتی نگردیدہ کہ فتنہ آخر
 زمانہ از شامانیہ نالہ نرزد با صلاح فرامائی لطفش مفہوم شکست بر اثر
 مومبائی درستی صدمت نہادہ و بجاق گری ہرش سرمان علت
 ناتوانی راقوت ہزار تندستی دادہ از انفعال بالانشینی اسم
 اعظمش بکنین خاتم سلیمان ز باخویش فرو رفتن و از حسرت صافی مرآت

طالعش آئینه اسکندر را بزنگار سیاه روزی خفتن در محفلی که شمع حار
 پر تو نشان ظهور گردد و قدسیان سپرداگمی بال افشانند و در انجمنی
 که صفای باطنش فروغ بخش شهو شود و ظلمتیان از تجلی طور نگاه باز گردانند
 شمعی که بدگرخی اقبال در بزم دولتش بر کرده اند شعله اش تا صبح نشو
 خاموش نگردد و نهالی که بمیرایی طالع جوان در باغ بخشش پرورده
 اند تا برگ ریز گلشن دوران خرافی نشود و کج عهدش آهین بن
 و قصه دوده اش سنگین بنیاد وفا

نظم

سیمان تخت آصفجاه دوران	نظام ملک محبوب علیخان
تخت او بود دولت جهان سال	ز نام او جایون است اقبال
کشکوتش از حیض مرکز خاک	گلنده سایه بر اوج افلاک
سرریز پای او جنبید بر خویش	کلاه از تارکش بالید بر خویش
ز پایش پای او رنگ امکان	ز فرش رتبه و بهیم گهان
چنان عدلش می عشرت رساند	تجار عدل نو شر و ان نشاند
نگاهش بر کمان گراورد و زو	بنوک نیز چشم مه کند کور
ز فیض او بود نشو و نما	که هر جا مید مد زرین گیا

تنگر برآه اد نشیند	ز بزل او گهر از خاک چسبند
نشاط عهد او چون موسم گل	برسانده است هزار طبع بس
ز بیدای که دارد باد خیره	ق شود برگاه گرد دشت چیره
چنان آتش کشاید سطوت او	که گرد و باد آب از بیت او
بپاس احتیاط خشم بیل	ر میده بوی گل از خنده گل
ز بس عشرت دودیده گل	شده خواب بهاری نشه محو
شب عشرت پرتان شد به روز	ز می جام است مهر عالم افروز
مروت جوهر آب و گل است	سخت است گوهر بحر دل است
ندارد ملک هستی بادشاهی	که باشد همچو او عالم پناهی
شهبان هر دم محشم شوق تازند	ز خاک استانش سر مه سازند
ز عدش باغ کشور تازه گردید	ز آیشارش گل مقصود روید

سرخوشان سیکده عظمت که از سر جوش باده اکنایات ابلغ من التهیج
 و باغ رسانیده اند خار طبع مستی انگ را بیوی صهبای کیفیت اجالی
 نشانیده اند دور یا کسان خنجر ادراک که خم باده تصحیح به صحرای
 کشیده اند در بزم وسعت مشرب فی تفصیل مذاق نشاط تازه گردانیده

اگر مضرب زبان آنان تار آشنای ساز اسرار ازل گردید همان
 نوای کن محو گرم تازی عرضه نوازش گوش است و اگر مرغوله سلسله
 راز ابد بصدای بیان اینان بچید شور آمد آمد هنگامه نفع صور بچولان
 نفس همدوش است نگاه نظاره مست آنان رازنگ و بوی گلیسته
 از تماشای بهار گلشن فارغ دارد و چشم جلوه پرستار اینان را چنان
 نیرنگی لاله و گل تماشای گلزار از خویش می برآرد اگر رنگین مزار جان عالم
 فوق از ساز و برگ چمن احیال نگاه را آب دهند کلدسته نقش نثر آینه
 سرمایه تازگی دماغ ادراک تواند گردید و لکن بهارین خیالان جهان
 شوق هوا س گلشن تفصیل بسر دارند از مشاهده نیرنگی بهار نقش نثر
 ثانی نگاه بتسلّی که تواند رسید نخستین باغی که در بزم شهود محامد
 ساقی میکده دولت آصفیه کشیدم از شورستی های هوی
 کونین را به نیمه هنگامه بنجیدم و اکنون که پیوس دور ثانی بیایم
 خم بهان صهار رسیدم نمیدانم با سهرستی شوق کدام شور محشر طرف
 خواهد گردید خمار بهیباغی کلوگیر سرخویشان منجانه انصاف مباد
 و جام جهان نمای طبع صفائی میگیران بے اعتساف و دکلعت مینا

(اصفی) بے نوا که بهم مشربی پیر میکده فرمگ دوش (طهوری)
 سخن میکده نوش هوی بر کشیده است و کهنه خرابایان قیامت فراموش
 حریف گردیده است دور میخانه که بجام است بعد از ظهوری می غش رسانند
 ساغر فطرت از ورهان می صافی گردانیده اند و از سرخوش شرابی
 تمار هوش نشانیده اند ریشه سرخوشی ما از همان سرخوش در مغز و
 دوانیده اند ساقی بزم ازل را باستان جام القات خویش همان لطف
 میخانه کشایست و تبه جرعه کشان خم فیض ابدی همان نوازش کرم
 صدامت زاهدان خشک را خیر پادی میگویم دراه میخانه فیض میخانه

لب لعل تو نوش خضر حیات
 که جویش بود چون پری بخت
 فردر یزد در جام لعل ندامت
 چو زلفت نشانه بر در سیاه
 بحشیم دو جام اندستی کین
 حله از نگاهت بدل نشسته
 شدند از لبست سرخوش و بکده

بیاسانی ای آبجوان برات
 بده ساغری زان می فتنه جوش
 لبم خشک جانست در اضطرار
 مرا گردش چشم تو سال و ماه
 مدام از دو چشمان سحر آفرین
 ولی حسرت من بودیشتر
 حرفیان بزم نشاط است

سرشته ذوق دل در سخت
 قیامت کند برق نبض دلم
 نفس سیر آهنگ فریادت
 سرم جوش داغ جنون میزند
 بیاساتی ای یایه انتعاش
 براه تو از خویش گم میروم
 کیلے جرعه در جام من ریختی
 هنوزم بدل شوروشیون بپا
 و اگر آب حیوان گوارم بده
 بینجانه تاحی بود جوش زن
 خردخت خود گو بسیلاب
 گدازد اول از آتش انتظار
 زمی تانه نبشته بر آتے مرا
 بینجانه تو محی سبے زوال
 تو دانی که چون بادو که کهن

که در جام من چرخ زهراب نخت
 زینیا بی جان خود بسلم
 سپندم قحان سنج بیدار
 دلم غوطه در حبه خون میزند
 بشوق تو گشتم سدا تلاش
 بدوش بوس همچونم میروم
 قیامت ز خاکم بر انجستی
 بودستی و هم خارم بجاست
 شرابی بعت در خارم بده
 بشوقش کند رقص جان و بدن
 مراکید و جام می ناب ده
 نفس می نشاند بشوق شرار
 محال است از غم بجای مرا
 نذار دغم گردش ماه و سال
 یک جام رفقه هزار انجمن

لکن باوۀ نور سیده بسیار
 شرابی که از مستی وجد و حال
 شرابی که جوش امانتی زند
 شرابی که از نشئه استنداز
 شرابی که شد ز اختلاط مزاج
 بگوش اصم قطره اش گر چکد
 فشانند گر رشحۀ زان شراب
 اگر جرعه ریزی درین خاکدان
 خشتانی اگر قطره بر کوہ سار
 ختاری اگر لای بالابه بحر
 بصحر اگر لای می افکنی
 ازان تشین آب و لعل نذاب
 بر افروز سیاهی ز رینه جام
 چو آن گوهرین جام پر ختم
 بدیدم در آن جام گیتی نما

نشاند فرو تا ز خاطر حجار
 رسانند معراج اوج کمال
 مقید نواهای مطلق زند
 چه فیض مقدس بود جان نواز
 هیولی ترکیب چار خشج
 کند گوش اسرار ساز ابد
 شود مردم چشم کور افتاد
 رود بشور محشده بنه آسمان
 بخارش شود ابریا قوت بار
 شود قطره لولوی لاله بحر
 بر آید از چشمه روشنی
 که شجون زند بر دل آفتاب
 که آغوش دارد ز ماه تمام
 و گر جام چشم انداختم
 کز دیدم نقش هر دوسرا

دران جام هر کس می نوش کرده	غم هر دو عالم فراموش کرد
دران سیاهی طلم از ل	نیفتد ز نیزنگ گردون خل
چو پايان او وار پس و نهار	فتد گسب چار بند از مدار
گیتی نماند سیکه خام نوش	نشید ز جام هم آخر خروش
بنوشم باد خدیو و کن	ز خاطریم دور چرخ کهن

روشنند لاینکه بشاذه انوار صفات کثیت و اطلاق نگاه دارا که ساید
اند و در تابار ویت و تقید از فروغ کمال ذات کبریا سائے
طرف بسته چشم حقیقت بین آئینه معارف گردانید اند از ششم
بوی گل جزویت وجود این سلطان مظهر انوار لایزالی سراغ نیرنگی
بهار اسرار کثیت برداشته اند و گلزارین مغر فطرت آبیار تقید نهال
سیرنگی اطلاق بگاشته اند اما آئینه نفس ناطقه عوام که بزنگار غفلت اوج
خوابیده است و طبع حسن شاید مطلق در دین صورت پرست باشد
بزرگ تقید بالیده از شاذه حقیقت جامع طر سف نه بسته و نقش بی
کمال ذات کبریا بی در دل شان تشنه منفس حریفان بزم حیرت
اصفی نظامی که مشت غبار پیش مره چشم اعتبار را از وامن چنبا

جمع و تفریق فایغ دارد و از جلوگاه طبایع صافی گوهریان گرد و پریشان
 نفسی را آنسوی توهم میگزارد و جواهری از وی بنشین بهراس این سواد
 فروغانی رسانیده و این طور تعین صفات جامعه را نشانمندانها
 حقیقت گردانیده تا بانداز گاهی از اقباس انوار اما کمال این شایسته
 فروغانی گوهر بر سوید امتی گزارند و بمشاهد جلوه غریب لطایف
 قدرت ایزدی ل معنی جو یار به عشرت آباد حقیقت درآرند



اول شان شوکت



رصد بندان او را که با صطرلاب ششم دقیقه بین رفت که کیشانش طایفه
 نمایند و باند از تعقل آسمان شکوهش ثقبه غنیه دیده و بنشین کشته
 تا در یابند که خورشید جهان تاب دزد روزن کاخش گردانیده اند
 و چرخ برین مرکز وارد دایره بارگاهش رسانیده اند از انوار
 کشفی حریم اجلالش کعبه را به شادی معانقه در بر وسعت جهان بخند
 و از آئینه زدائی سنگ آستانه اقبالش مجرلا سود را به تفاخر عرض
 شکوه خویش که طود را هم بده خود سنجیدن از نسبت بلندئی تحت

عرض نشانش سر سلیمانی سبزه پهرین رسایده و از تشبیه
 اوج اکلیل خورشید فروغش و بهیم کیانی آسمان تسخیری گردانید و —
 از شرف نام پایونش نکلین هر خاتم مانند خاتم سلیمان نشانند جهان
 تسخیری — و از فیض صفای طبعش هر جام رنگ جام کهنه روی مرآت
 عالمگیری — از مجد سایه دامان دولتش شکوه چتر سیاه بخوری را
 بنجاک برابر گردیدن و از مینت پرچم لوائی اقبالش شان ظل عالم
 بعالم سیاه روزی دویدن ذره که از تاب بار روزن کاخش
 سرکش بروی آئینه آفتاب پشت پائیزند و بخوری که از مجمر زم
 دولتش منجز و سلسله جمیع شمیم صد گلشن بر بهم میکند بهوا
 بساط اقبالش کوهر در کنار خان برنگ قطره سیاب بتیابی فروش
 و بتمای سند دولتش لعل در آغوش بدخشان شرار و ارباضطراب
 همروش خیاط اقبال در کارخانه ازل قبای دارائی بر قامت
 رسایش چنان موزون دوخته که بر زیر سایه دامانش از سر عالم
 هوای ظل جاسیرون رفته — و شماعی دولت در شستان طالع
 شمع ابد فروغ سعادت بانواری بر افروخته که از پر تویش خیم

بهان بین عالم در کنار تجلی خفته بشوق گلگیر کُشِ شمع انجمن اقبالش مقرب
 هلال بانداز قالب تھی کروایدن و تماشای چرخ اغان بر لبش
 فانوس خیالی سپهر بوضع چشم حیرت و مایندن قضا را از تصور
 نزاکت طبعش رنگ بخ اوضاع عالم شکستن و قدر را از خیال
 مشکل پسندی خاطرش بکین جنبش ابرویش نشستن سفرچی شبان
 سخایش بولی نعمتی حاتم ممتاز و همان چرخ ان عطایش بهم کاسکی خلیل سرفراز
 از خرمنی شهرت عهد عدلش باغ عدالت کسری بی آب رنگ گننامی گردید
 که آبیار سحاب بلند آوازی صد قرن بسیر سیرش تو اندر آواز تانگی آوازه
 روزگار فیضش در چین که حاتم اثر بی برگی غموی دویده که عرق زیری بهار صیت
 هزار سال شگفته و غم خواندست از کثرت بهره ایثارش بار خزان بر خاطر
 فارون سبک گردیده و از بیاری عطایش دل حاتم فشانان
 دستمایه خویش همی گزیده صدف را بحیال و دستگاه میان
 فیضش از سرمای محیط و امن برچیدن و گرداب را بتصور کشاد
 همتش از تنگدستی خود بر خویش بچیدن ابر عطایش اگر تیراب
 و امن افشان محیط کو هر خیز از انفعال و دستگاهش آب شود و اگر

آفتاب سخایش در دل صدف ریزه اثر فروغی دماندگان لعل بدخشان از
 آتش شکش کلخن انگر کرد و چمن دولت شاداب شمع گوهر عطایش
 و گلشن مهت سیراب آب لعل سخایش از جان نوازی قفل مینای زم
 عشرتش حمید تنای صدای صور سرافیل و از دلربائی نعمات محفلش
 باهید حسرت سنج بال حیریل شعله موج باو ده ساغرش چراغ راه
 رفتن هوش افلاطون نشان و لمعات آئینه جام محفلش شمع فانوس
 و ماغ ادراک اسکندر روشن صبح نشاط دولت ابدی خنده اقبال
 عالم آرای او و شام عشرت جاویدی خمیازه جام جهان نمای او ده
 اهتر از غبار موکبش چشم اقبال را بشوق تو تیا پریدن و در عرصه
 جولان مرکبش فتح و نصرت را بهوای کسب شرف بسرودیدن بقا
 که غبارستی معاندانش گرانجاست فروشد تکمیل کوی سار بسک و ضعی
 و دبار دارد و بجای که تیغ فتنه کارش بتبادل کوشد
 قطع سلسله مکانی آشکار با یک تازان میدان شجاعتش
 صولت اسکندر و دارا طین پشته ناتوان و بشا طران
 عرصه ببا تش سطوت اسفندیار افسانه زال نوان -

و بر معرکه شجاعتش اگر افراسیاب قدم گزارد و دلش بر نفس از نقطه سیاه
 سپر افکند و در عرصه صولتش دارا اگر سوار آرد و هر قدم از بی جگرگی
 رنگ برنج شکند از خیال جان شکاری از دلهای تغش بهمن و شبستان
 عدم صورت مرگ دوباره دیده و از تصور قیامت ایجاد می گزیزد
 فوسایش رستم از کنار لحد و تحت الثری خنیزد نعل سمنه شجاعتش حلقه
 گوش سام و تربیان و فاشیه خوش اقبالش زیب و دوش قصیر و غاف
 از آبیاری و مخمخزش در خیابان حیات اعدا ریشه فنا و بالیدن و از
 نشوونمای سحابتغش در کشت هستی خصمان تخم اجل درو میدن با فضاء
 پروازی سلسله کندش رشته زبان شمع جل المتین و از قصه طراوی
 رنگین ادای تغش دهان بلبل گلکده بهار فرودین شکوه موج بحر
 اقبالش حشمت گوهر محیط اجلاش - **منظوم**

شکوه و دماغ آراست چند	که میدزد و دماغ از جرخ گردان
صدای کوس بام اوبه نیزنگ	بگردون میکشد و نباله آهنگ
هک سطح زمین کلخ جایش	شرایطهای خاک رهش
بر درگاه عطش قطره سیلاب	شکوه آسمان گنجد بگرداب

کشد گر قتل نکندش میسزبان ز طمش سایه گرفتد بدربار ز شان او نه شتی خاک باله ز فرو چشمش و ارا بلرزو به پیش شروتش قارون گدای چنان شوکت بهیبت گشت چیز بر دو کرمولت او حمله بریل اگر دست تسلط بر کشاید کشاید پنجه گر سطوت او شرف را افتخار از گوهر او کند از بهمت عالم نوازش نیز ز درنگهاش در نایاب اگر چشمی کشاید بر برگ سنگ نگاهی گر کند بر روی دیار گر آراید بیدان حشیش اقبال	به پیشش گاه باشد کوهساران شود هر موج و دیا لنگر آسا که صد افلاک هفت افلاک باله ز شان و عظمتش کسی بلرزو بجنب عدل کسری روستایی که گردون انبیا مست خیزد کشاید از مسامحن جوش صیقل ز شاهان تاج دولت رباید دل شیران کند خون بهیبت او کمال ایهت از جوهر او گدائی حاتمى از برگ و سایش به چشم او نیاید لعل خوش آب که از د لعل جوشد چشمه رنگ شود هیچ عرق لولوی دیار سکندر را کند آئینه تمثال
---	---

کثیر پیش از ایش رستم زال	که پیش او بود یکم رپا مال
فلک یک قطره دجنبش	زمین یک تپه باشد پیشش
بهر جانب که بازو مرکب او	و مدحیرت ز فر کوکب او
نشیدگر بمحل آفتاب است	و اگر آید بر زم افروسیات
کندها را راگرزش غباری	بر آرد غیش از دریا شراری
سناش مته بر ذره نهاده	چشم خور خدکش غن کشاوه
سلیمان را ز نقش اسم عظم ق	شد اقبال جهانگیری سلم
هنوزش بود پا در همد اقبال	گرفته دولت از اقبال اوفال
چو بر او رنگ شاهی پانهاوه	فلک بر پایه اش صد بوسته اوه
به نقش جوهر تیغ سرافشان	جهان گرفت چون مهر درشان
نجیل بندگانش جاوه اقبال	دو دهر دم کمر بسته بنیال
دل پاکش بزیر چرخ اخضر	بود مرآت راز نهفت اختر
کمال او بغیض لایزال است	که ذات او مصون از زوال است

دوم فصل و کمال

پیش از صرف نوشتن ایل تشریف را چون مفهوم صیغه در بوته حسرت

گذاختن و از ترتیب قوت فکریه اش جوهر کلمات را بی یاور رسوخ
 ترکیب به تضمین معانی پرداختن وضع گردش رنگ چهره شاهد
 ماضی در آینه بطنش آلاش و دواعی اظهار - و انداز آمد آمد سلامی استقبال
 در حلقه ضمیرش حال قیامت کار - از نشود نمای خلایق و اهداش غنچه ها
 افسرده اسامی جامه رنگ گلهای مصداق ربسم زیر صانع نامتناهی و از
 خرمی آفرینی بهار تخیل شاخ شاخ از خشک ابواب شاذ در کثرت برگ و
 بار افعال بر نخل شاخ در شاخ مطرد و بیاسی بشا طغیش کامل ایستاده
 اللام از هموز اللام زلف غمبان شوختر و ام افسون تنیده و بارایشگر
 حلقه های زلف حساسی لیف مقرون و مفروق بلیف مقرون
 مفروق کلامه دل آویز محبوبان خط بطلان کشیده از تربیش ثنائی مجرود
 با بجا و ثلثه جسم تعلیمی شرف مضاعف دارد - و از تفضیل تشریف با
 مجرد عناصر اربع را خفیف می شمارد - از کسب لطافت ادراکش
 حماسی محبت و حماسی مجرد و احساس خمسه را مجهول گرفته و از ترین
 هر هفت فکرش مزید فیه مزید فیه خط و خال در حسن ذاتی خوبان مهمل پیدا
 از مبلغ علمش منع صرف در اهم تخدیر و از سرمایه علمش لصله فواید

شاقیه نظیر - در بحث مسند و مسند الیه بخوان را از اسناد کلامش
 بمبتدا و خبر حقیقت خالق و مخلوق استدلال - و در معرض اعراب
 و نبای تلوین و تکمین اصحاب معرفت را با دراک خواص اسما و افعال
 الهی ابتاعش ماه و سال و ستیاری رافع قدرت در عرصه عالم
 اعلام شان و شکوه ارجندش منصوب گردانیده و یادوری آفریدگار
 حرکات و سکناات شدت طبایع را از تعجیشتن بر خوت نصب رسانیده
 به پیروی اصول دینی بر این حکمت فلسفیه را دلیل بر ایهی پنداشته
 و به دبستگی قواعد شرعی ضوابط عرفیه را خارج از محبت یقینی انگاشته
 در چارچمن اصول از ذوق بهار کتاب و سنت گلهای سعادت
 دوام دسته گردانیده و از شوق شمیم مقاصد اجماع امت و
 قیاس بشام عقیدت تازگی جاوید رسانیده - در صحت احادیث بنور
 بوجه حسن پایه تحقیق بر افراخته - و با جهاد و تبلیغ صحیح از موضع
 باز شناخته از کثافتی آفتاب بیانش ساخت طبایع رموز اشایا
 و قایق قرانی بیضاوی - و از عقده کشائی ناخن زبانش محاذ
 نفقه جامع الصغیر بوضاحت طحطاوی بحر الرایق قطره ایست از

و ریاض استعداوش و مجمع البحار و طبیعت از بحر اجتهادش -
 بجا ده پیمائے خط مستقیم راستی طبعش مهندسان را بر او یه منفرد فرج
 نشستن - و بعشق و برزئی اشکال پر نیایه ضمیر روشنش از شکل عروسی
 نشاط طرف بستن رسام فکرش به نقش طرازئی اشکال و مقادیر هندسه
 غیر ورق پریشم نه پسندیده و مهندس اندیشه اش بصورت پروازی
 هیات افلاک کره ارضیه بر صفحه چشم مورد خوردن دیده از تربیتش
 جسم تعلیمی را با بجا داشته نازش بالیدن و از جوهر پرورش عرض
 را بشرف جوهر رسیدن نقطه کلکش مبدی خطوط نیز گئی آفاق و
 حاتم اعجوبه پرورش بطرازش اشکال غریب کونیة طاق اتمسلس
 پایه سلم خیالش نظام را با ثبات دعوی طفره در عدم تناهی اجزای
 جسم تعلیمی برهان سلمی کار و بیادری قوت مدرک اش حکما را به کسب
 هیاکل امکانی بحجت هیولی و صورت مدار و محبت ترتیب مقدمات
 و هینه اش اهل کلام چون حد او وسط قضایا خارج از شمار و در معرض
 رسائی عقل حقیقت نبش حنبس عالی عقول فحول حکما مانند نوع ساقط
 در پای اعتبار از سعادت هیلایش آفتاب جهان تاب

نجاة شرف جاویدی داخل و از برکت او تاوار بعه طالعش معاش از
 تصرفات عالم منفی عاقل - از نسبت سویدای دلش زحل را بشنود
 قمر چهره گردیدن و از حرف زنی طلاق لسانش زبان مست عطار
 پنجبره برام چریدین - از گوهر نشانی میان قلمش کواکب
 سخابی غرق غرق تشویر گردیده - و از فروغ و مانع رشمش
 بر جبهه جبهه نم انفعال دودیده - غراب بهواداری رنگینی فکرش
 در صحن گلشن سپهر جلوه طاووسی داشته - و نسیرین از ذوق اوج
 خماش افلاک ابرنگ بضیه زیر پر گرگ داشته - صفای دهنش حجاب
 فروغ مرآت سلسله رسانیده - و سلسله فکرش سلسله پودین
 عقده چشم حیرت گردانیده - از نسبت تکمین طبعش ثوابت
 صاحب مقامات فکر سریری - و از تشبیه جولان اندیشه اش
 ستیارات مبدع حرکات جهانگیری - ذات الکرسی بنا سبت
 اوج طبعش بلند پایه - و کف انحصیب از دویوزه گوهر عمان دلش
 نیان سرمایه - کاپوسن فاسد خیالان را بیا قوتی صلاحیتش اصلاح
 و مالخو لیای ناقص کمالان را از تربتش معجون نجات - بر رفع غشی باری

هم اندازد تفریش اثری العالم ریزد - و بدفع سببات علیلان ادر
 وضع تحریرش هم خاصیت عطسه خیزد - موجری از افادات طبعش
 اسباب فی خیره حکمت - و تشریحی از احوال عقلش قانون بسیط فطنت
 تبلیغ از استمالش در عالم عقل و عادت فصیحان مستعمل - و اعراق
 غلبه از محال اندیشی او در جهان رسائی ذهن بلیغان بتدل - اسجاع
 مترادفش متکاوس تر از جو و صفوف محشر - و توار و نوادش تشریب
 تر از جیوش نجوم صفحه سپهر اخضر - از فهم کاملش در بسیط سخن مبانی را
 هاسیس کامل و از عقل شاملش با و تا مدعانی اسباب تشنیه حاصل
 تقارب عروض ضرب حسرت در عرصه رجز خوانیش عروضیان را رو
 بر قفا گردانیده - و تشاکل تهاجم فرید حیرت در عرصه پیش رانیش قافیه
 سنجان را آنسوی فاصل خروج هوش رسانیده - هر دخیل سخن مقید
 روینسا و ای او - و هر حریف فن سوخته نایر و فکده ساسی او از بیم
 آفرینش مضامین متنع الایجاد بے تامل سامعه نواز و از جواب سائش
 در سبزه مجابات هر کلمه بقیه و مساز از فیض نیزگی مضامینش قصیده
 سرایان در قطعه چمن سخن باندازد هرگز گونه ترجیع بندی و دوازدها تاثیر

معانی گنیش قافیه بنجان در گلشن هنر و فن محو کلش گشت زانه بیل بسندی
 رباعی از ترکیب غنیرش در شجبت امکان پایه مستر او دارد و مخمس از
 ترتیب حواش - اش در چار حد عالم بر عشر عقول عشره فصل خویش میبار
 مصطفی تفرش در بزم محسنات کلامی از لئنه عبارات رنگ تعقید و تناظر
 پرواخته - و از فروغ و مانی بلاغت جوهر معانی بلوغ و جوده جلوه گر
 ساخته - الفاظ ذوالمعین در عباراتش ناز از هوش فارنگری چندان
 سبقت با همی دارند که توجه نفس سامعین را بفرصت نفس است کرده
 نمیکز دارند - از افاض تشبیهش لمعات مرومک ذره نورگاه خورشید
 و رخسار و از افادت استعاره اش کلف عارض ماه تابان سرشیده انوار
 جاویدان گل غنچه فصاحتش رنگسان چهره شاید بلاغت - و وسمه بلاش
 طراز ابوی سبزه فصاحت - قبا ی تنگ رزی الفاظش در برشایدان
 معانی چیست - و سرشیم احتلاطی عباراتش بدلیران مضامین درست -
 اگر نیم سبک روحی فصاحتش وز غنچه گوش اصم بحرف لب گویای گویی
 استقبال کند - و اگر روزگار گاه متانت کلاش خیال نطق با بد شسته
 تسلسل گفتار لکن بکاش خموشی شکوه - گاه امتحان قلش نقطه عطا

جبهه برق پروردن و دم عیسی زانی کبر طبعش مریم جوهر اول سترون
 آغوش قلمش جلوه گاه پرزادان معانی - و گریان نقش مطلع انوار
 وجدانی - حشیان مضامین هجوم آورده کین گیرائی و ام تحریرش
 و غزالان نکات جرسته جرکه بسته راه جذبه کند تقریرش - طفلی که در کتب
 تعلیمش زانوزند باشه سواران عرصه فطرت عنان بر عنان می تازد -
 و بلید الطبعی که در بوستان تربتش مشق جودت کند بعرصه شوخی ادا
 برق اینگان فطنت رخس می اندازد - بشیلان استفاده اش سر حشیا
 مایه سخن را تمنای شکم باز کردن - و بر مایه استفاده اش سخن
 سالاران معانی را حق نمک شاگردی بگردن صیغه طبعی که در نشیمن
 فیض تربتش آرمیده شهباز تصور لامکان سیران اگر صد سال
 مال فشانند به پروازش نرسد - و کنجشک فطرتی که در آشیانه
 تعلیمش صفیر گرم گفتاری کشیده بلبل خیال رنگین بیابان گلکده مقال اگر
 هزار قرن وستان زند از بیزبانی بدستها افتد به تنگ کشائی شیرین
 عبارتش ورق نامه مانند و هن شیرین شکر بیز و بکامل فشاننی لیلی الفان
 آغوش صفحیه نامه چون ناف غفل مشک خیر در بز میکه سبز بختیش

عشوه دلربائی نماید جان با همگان رنگین ادا می ناز شود خان
 جز غمزه لاجوردی نه پندارند و در آنجمنی که شاهد کلامش غمزه
 خوبی فروشد دل دادگان جلوه ناز جمال ادا می پرکاران
 غیر عشوه مرمری شمارند از انتخاب خانه تحقیقش مشکین نقطه خال
 بصفحه بیاض عارض لاله رخان جلوه و لغیر می میدن و از قبول
 بلند نظرش غمزه چشم جادو نگاهان را از سلم مرگان بیایه معراج
 کمال رسیدن در تماشا که عبارات گلنیش گاه را خون صد بهار
 بگردن و دوزن بتکه مضامین بهارشن مشام اندیشه را هزار
 گلشن شمیم به اسن — اگر بیت ابروی خوبان که یکنگاه ویزش
 طبعش نمیداشت از اشارات شوخی معرّامی بود و مصرع لطیف
 محبوبان اگر از اندازد لبری بدیش ناخن نمیزد پریشانی دست و بعل
 گرد باد صحرامی بود — بر شوخی برق فکرش عرصه جد لا محاله لامکان
 تنگ — و بصرعت پرواز اندیشه اش شتاب برق گردان
 دزدک — و شیرکان مهانی گرم جلوه گری آغوشش فکر رسایش
 و آبجا مضامین محو و نگر می طرز و بسط می ادایش — نظم

در آن مصت که اعیان تقسینند	بلوح طبع پاکش خوش شستند
هنوعش میرسد از حرف تنزل	بگوش دل صد کمال جبریل
چو از علم کدنی چشمه یارخت	حجر طبع او طوفان بخت
بذاتش هر کرا علم حضورست	بعلش وقع تصدیق ضرورت
سودایش رستی گردند دم	ز یک نقطه مد خط دو عالم
بدرک نظریات آن طبع دارد	که کسی بیدپی می شمارد
زوهم او تواند مبرهن کرد	سودایش وجود جوهر فرد
ز مصدرهای روز و ماه و سال	شناسد صیغه تصریف احوال
حقیقت با خشک و تر شناسد	گهر از سنگ و بحر از بر شناسد
کشاید اکمل نیان بدانش	کز آب گهر دارد تراوش
بروزنگ عقیق از عارض سنگ	رساند بر رخ خورقاره رنگ
گزارد با در او در استحال	که انگیزد رنگ برق ناله
بکشف مفصلات از کشف	بود در معرض تفسیر و صف
ی در کلام پاک باری	طبیعت با امکان نیست
ب تفسیرش اگر چه شی رسانند	کلام الله را حادث ندانند

زبان نیست با مفهوم آیات	همانا از حد و شلفظ و اصوات
همه مستنبط از علم الهی	بود عیش ز معنی دستگامی
نموده جلوه اسرار اشکال	بطبعش ماضی و مستقبل و حال
به تدبیرش بود تقدیر ناظر	ز فرنگش عقل عشره قاصر
بود مجبور چون طبع حکیمان	بخرق و انقیام چرخ گردان
که امکانی بود و ایم به نقصان	رساند تحت ساطع ز امکان
مدار خویش بر جنبش نهادند	سپهرانین همه از عقل آوند
سواى جنبش از طبعش برون شد	زمین آمینه وضع سکون شد
ز فکر بیده در خون نشینند	سکون و جنبش اینها چو بستند
سکون و جنبش است آثار امکان	که در آینه زار طبع امکان
فراهمست ذات او نشانه	هر آنچه گشت حادث در زمانه
بر درنگ گلستان صنایع	پای آرایش نقش بدایع
نموده با کنایه استعاره	ز فکر نازک او استعاره
رسانیده بهار حسرت دل	به تشبیه گل و شوخ بادل
شدش چون غرض لازم لازم است	چه علم و چه دگر گونه کمالات

دش گرداب دریای باغت	نباش مای بحر فصاحت
بهار مجلس خندان نهفته است	که در آغوش گلزار خفته است
اگر یک قطره لفظ بسیط است	بزلفش لب خوش محیط است
تراکت رنگ بوی فکرت او	او اندی بهار فطرت او
بزمکسای بر می ریزد بارش	معانی گوهر از تحریک لبها
کشیده طبع او فوج معانی	پس تسخیر ملک نکته دانسته
زرگینی معانی روشن دوش	چو می رسینه اش بیرون بندوش
بود از کفایت معنی چو گلزار	گریبان خیالش بوی سزار
طراز دامه گری بر صفوح گل	تراشه خامه از متعارف بل
دش از ریزش معنی سحاب است	به پیش بحر عمان چون سراب است
می گز ساغر اندیشه ریزد	زستیش قیامت بمن بخیزد
رساند جوی ملک او زلاله	که تخم نقطه میگرد و نهاله
خندنگ فکر چون برزه به بند	به تخمیر معانی ره به بند
سحر با صافی طبعش ز غیرت	تراشیده است وضع خیم حیرت



سوم معرفت الهی

جان پاش در ضفونگده هویت بمهر هوی کی کلیه جوشید حقیقت اعیان
 ثابته در آئینه علم ذات تمثال عقلی جلوه پیدایی و میدوده و طبع
 ابد فروغش در تجلی کما جبروت با قیاس انوار واحدیت اشکارا کو
 شیون کثرت به نیرنگی شیدان شید جلوه را گردین - در بهارستان
 نظایر خلقیه از دریافت رنگ و بوی گلهای فرق و کثرت چشم
 حقیقت بین چمن سامان گردانیده و در سیکده حقیقت کونیه از
 نشئه باوده ادراک مراتب عوالم بدایع فطرت بندی رسانیده -
 باستفاضه اش اعیان را در کتب طور علم ازل از مشاهد مفهوم
 تجلی عینی طرف بستن و باستفاوه اش قدسیان را در وستان مظاہر
 خلقیه معاینه مضمون تجلی شهادتی کلاه گوشه بفرق اعتبار شکستن -
 گوهر دلش بشوق کنار صدف حدت احرام بند بحسب کثرت -
 و آئینه خاطرش از رنگ زوایی کثرت جلوه پرستار انوار جمعیت
 و حدت - ویده بصیرتش را از کلبرگ خبریت در کنار بهار
 کلیت آرمیدن - و طبع و ارسته اش از خار بند تقلید در

بهار کده اطلاق مستانه و دیدن نهال علم یقین به فیض نشو و نمای
 عین الیقینش نمرشان حق الیقین و رنگ انوار حقیقی مطلق که لا تدل
 الا بصار و هویدرک الا بصار از بهار ضیای وجودش در تعین - زبانش
 اگر سازا سرار مقام کی مع الله شود خلوتیان از بنجودی ذوق
 در حجاب بطون مخفی گردند - و بیانش اگر نعمه خیر را از تنبلی اقریب گرد و مقرب
 ازستی شوق گریبان چاک بزم حضور شوند - من عرف نفسه فقد عرف
 بر عرفانش حجت ساطع - و عرفت ربی بر بی برقی بر اقبالش برهان قطع
 از شبانش نفس مطمئنه را در سایه دامن حمت الهی بالیدن - و از ادراکش نفس ناطقه را
 بطایف حکمت مبدی فیاض سیدن - به پیش نفس آماره عصا حروف و فراموش - تهید
 بر جنبه طایب اهل استلیم عرق انفعال جوش - چشم حقیقت بینش در نقاب رنگ
 تماشای جلوه حقیقت بوی منقلم شوق پنداشته - و نگاه بصیرتش
 در حجاب ظلمت مشاهده فروغ ماهیت انوار مفت ذوق انگاشته
 از لطافت طبعش کثافت اجسام در جلوه گاه جوهر مجردات بوضع آئینه
 آرائی - و از صفای خاطرش کدورت او با تم تابا بر نفوس قدسی انداز
 تجلی کشائی - در خلوت کده و حدش هوا مروحه بال جبریل لبان

صرصر طوفان خیز پریشانی کثرت — و در هجوم آمده کثرتش و کها
 محو حقیقت مانند دانه های تسبیح یک آغوش رشته وحدت غبار راه
 کیمیایش در مشیمه تقدیر خشم احوالان سر نه وحدت بینی کشیده — و طغنه
 کوس و حدش در شور شکده ما و من پرده گوش کثرت نوایان بروریده
 کشاکش او را و شوقش رشته سجه نریا گسل — و بیابانی نوای فوش
 برق آگن خرم جمعیت دل — بهواداری زنده در شین اهتر از نسیم
 دم عیسویان نواز و بفرغ اقباسی فطرت روشنش ید بیضا
 موسوی تجلی کشائی اعجاز از کلبن انقاسش شایم کل انقاس رحمانی
 مشام جان ارباب حقیقت را نواخته و از نشه باده اذکارش
 کیفیت وجدانی دل اصحاب معرفت را سیاه است ساخته — اگر گمی
 شراره شوقش در کوره اتشن بق طور اشتغال و از اشعه غورشید
 ذوقش مستی خاک لاکنده تجلی جمال از شرم صافی سینه اش دل آئینه
 چون قطره شبنم از بیم ریختن — و از حرمت انوار دلش خشم گویا
 برنگ جاب شکل تشویر بر انگشتن — سدر گمی مواسایش در عین
 برق انداخته — و صیقل در عش از مرآت رنگار فرسوده عصیان دلغ

رنگ سیاه روزی پرواخته به سیم آغاش گلستان طریقت احرام
 بند جاوید شگفتگی کلامی اسرار و بشیم عرفانش بوستان حقیقت جلوه گاه
 دوام نکست لطایف قدرت کردگار - در بارگاه فقرش سینه خودی
 وقف حق نظر بگی نیاز - و بر آستانه عجزش فرق رعونت محمودی
 خور دست یاز - غوام ادراک شناسان بحر معرفت سبوحی
 گوهر قدر در یاتش سوخته نفس - و شهباز عقل اوج گیران در وه حقیقت
 بسراغ نشین طایر محبت فقرش هوادار نفس - از دریا باری میسای
 حسن اخلاصش محیط حقیقت گوهر خیر صدق و صفا - و از رشحه فشان
 سحاب پاک طینتش کشت زار طریقت سیر حاصل خلعت و ولا - جولانی
 توجیش در عرصه اسرار چند ان عنان گسته دویده که برق او هام
 را صد جا بزرگ غبار زینگی گزاشته - و شهباز تصورش در اوجگاه
 انوار افتد گرم پریده که غنای انکار زار هزار مرحله مانند پرگاه خوار گشته
 صوفی حجاب هواداری سبکویش خرقة از دوش انداخته - و سالک
 روشن دل آب از ذوق گذاره لش میلای خویش گداخته - شعله و آتش
 آتش آفتن مینه زار رعونت پندار - و سیلاب هواسایش خشن و خاشاک

ربائی اشتم و عناد و روزگار - اگر منصور در پناه شوق حوصله در بایش
 او میدید بان ریش قاضی از تنک ظرفی غویش تر می گردید -
 و اگر ابراهیم بجاده ذوق بابر ق جولانی توجیش میرسد - از نار سنا
 خود قدم باز پس می کشید - در ریاضت خانه محنت عشق بیان
 بلال پهلوی لاغر داشته - و در عبادت خانه اخلاص
 مانند بدر جبین نیاز نور داشته - جوهر آب و گلش صفائی گوهر
 نور - و نه دغ شمع و شش لمعات شعله تجلی طو - قطب
 سپهر نمکین است - و مرکز محیط شمع مبین - گوهر نراج
 طریقت است - و اختر اوج حقیقت نظم

شهودش را نشانی عرض کثرت ز اطلاقش هویت بحسب ممل ز اثباتش ثبوت هستی حق نهیب منع او در کشف مستور و جوب و اقلع و نیز امکان اگر اعیان از وجود علی آخر	وجودش را ظهوری عین وحدت تعینش نمود غیب اول ز نفی قید او قیاس مطلق شود مهربان بدیان منصور که هر یک مخزن است از جود وجود عینی خواهد شد ظاهر
---	--

شود این با پیمنیض ولایت
 تصرف گاه باشد بهر اسم
 اگر چه حقیقت بهر کس باشد
 شود مرئی بر آفتاب
 وجود ممکن از فیض دانش
 وجود مشتمل از ربوبیت رسیده
 هر آنچه امتناع اوست لازم
 بود همچون خزینه از نشان
 وجود خارج طرقتش نباشد
 چه هر اسمی از اسماء آید
 بهر موجود از ان تاثیر باشد
 کند این ممنوع غنم از وجودش
 بهر آنچه فیض هستی مایه میدهد
 و عجب آنجا که دارد مخزن بخشش
 بهر چه باشد از فیض نمایان

که هست از قدرت حق رحمت آید
 چه اسمائی که بکبر اند حسنی
 و اگر آینه منیش زده این
 که امکان راست از دانش بکل
 برون سر زوز اسماء و صفات
 ز رحمت خوان درین عالم کشیده
 که در کتمان هستی است عازم
 بغیب ذات مطلق نیست
 همیشه غیب علم حق تماش
 کند عرض تصرف دستگای
 به تقدیم وجه در تاخیر باشد
 که اعیان را بخل کرد است بودش
 وجود او ز کیش بهر که گشت
 بود بهر مایه ادیش ازیش
 نشان مطالبه سکه اعیان

بر آنچه از وجود کمالات است
 و یا اسمای حق در عین ذات است
 که از بهر ظهور خود بظاهراً
 ازین شد واجب بالغی مطلق
 نشانش را بود هستی سراسر
 کند طریبان صورت را چون رنگ
 شود تغییر در ایجاد کوهین
 تلون های نیزنگش پدید
 خرد اینجا کند آهنگ رفتن
 کریمان عالمی دارد سری هم
 جنون هر گام استقبال دارد
 گجائی آصفی این ره که ام است
 غرض هر دیده بنیای اسرار
 وجود عینی شه را با مکان
 اگر صافی در عشق را ندان

شیون حق همه در غیب است
 ولی با اسم غیری در صفات است
 وجود او همیشه هست قاصر
 مگر باشد وجود عینی حق
 باز جلوه گزین روز محشر
 نماید کوهش نیزنگی آهنگ
 از وحیرت رسد در چشم حق بین
 ز نیزنگی آهنگش پدید
 نیار دو هم دامنش گرفتن
 خموشه هم بود شور و شری هم
 خرد را بخودی پامال دارد
 بدوش غول بین صد گونه است
 شود اینجا بزم نقش دیوار
 بود صد منت هستی با میان
 دو عالم را چو گل در خون نشاند

بزرگ گل مدام از شوق برشمار نموده یاد خال منظر فراموش دل او چون تنگی مائی ایمن چو بحر عشق او در سینه جوش قدش در سجده شوق از سعادت ز نور جبهه اش نقش مصلی بود انقاس او ابر کهر بار گشاید طبع او سر چشمه نور بتار ساز او گردید ستور نباشد اندرین وحشت کیگاه دوید آنسو میدان طغیان	دو دودل بر لبش از جوش اسرار شده باشا به مطلق هم آغوش کند هر خار و خس را شمع روشن ز جزر و مد او امکان خروشد بود ابرو سئ محراب عباد شود چون کجکشان بچرخ پیا ز بانش موجه دریای اسرار که دارد چشم از روی شعله طوار نوا سئ شورش آهنگ منصوب خیال غیر حق را در روش راه ر بوده گوئی از اهل حقیقت
---	---

چهارم پاس شرح محمد علی علیه السلام

حضرت سلطان حقیقی که طغرای رنگین سطوش الملک الواعظ
است بنوازش عامه موجودات خارجیه را کسوت بهشتی پوشانید
و بغایت خاصه از خلعت گران بهاسه و لقد کر نایبی آدم نوع انسانی

مشرف برتری گردانیده - تشریف فضیلت بر قامت زیبا تر
 آزمان راست آید که شخص قابلیتش در کنار آداب فضایل مالیده باشد
 و فطرت ارجمندش در آغوش دستار علوم و معارف سر کشیده باشد
 و در نه ریشه اشخاص نوع انسانی از تمدن اجسام طبیعی مساوی یکدیگر
 است - و شاخ اتحاد معنویت از محل صورت جنسی بیولی اولی رسیده
 خیر قوت سرچرخ نسیم عقلیه نقاب کشائی غنچه های مطالب سر بسته هم
 و خیال است - و غیر نشود نای افکار و تامل گل نشانی علوم مبارک
 محال - گاهی از جوش رنگ کمالش بساط بزم تقرب الهی کارگاه
 چمن سازی میگردد و وقتی از تاثیر ذبول هوس پرستی نفس دنی
 بهار فیض سرمدی دور گرداند از نگاهش میشود از ذیول همین نقش
 عارضی نامیه ارشاد و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بفرمایند
 فطرش میرسد - و باغبانی بدایت اهدانا الصراط المستقیم از درخشش رنگ
 سرخامیش نشان میدهد که در هر استان تقدس گهای حین
 من میداند فلا مضل به چیدند سرور هوای سیر گلزار ما خفت الرحمن الانش
 الا لیعبدون مانند - و جمعی که در خار بند غایت از دور باش

من یضلیلک فلا ھادی کہ زخمی چیدند از گلشن من طبع آمد فقد اطاع الله
 روی برگردانند - سیر گلشن اطاعت رسول علیه الصلوٰۃ والسلام
 تماشا یان بہار قدرت را بہ نہ تنگدہ میرساند کہ از اشتلم گرمی
 صد آفتاب قیامت یک گلبرگش روی پژمردگی نہ بید - و نظارگی
 رنگ و بوی حقیقت از آن لطافتکہ جرگہای سعادت جاویدی
 نہ چیدہ اصحاب معرفت سعی این اسرار و اشکافہ بہین مغر حقیقت
 دریافتہ اند کہ بطون او امر کبریا ئی طریقت است و ظہور احکام خدا
 شریعت - بطون شایستہ از سلطان مالک الرقاب نشاتین -
 و ظہور شوکت از رسول مکرم الثقلین متاع عبدیت در بازار عبودیت
 اگر رواجی دارد از بہا افزائی الفت دین محمدیت - و اگر گشت
 اعمال خلایق سلم خریدہ قبول بے نیازیت از اجارہ توفیر محبت
 شریعت احمدی - بفحوائی الملک الدین تو امان این بادشاہ اسلام
 پناہ از شوق گلچینی سعادت ابدی و امن اخلاص عبادات بانداز بہا
 گلشن شریعت رسانیدہ و از ذوق شمیم اگاہی حقیقت دماغ ادرک
 بہ بہت گوناگون معاملات تازہ گردانیدہ - ہم شوکت شاہیش

نطلیت الہی حجت روشن میرساند و ہم طنطنہ دین پناہ پیش نطبت
 شریعت رسالت پناہی نشانند میگردداند پر تو شمع اجتہادش ظلمت
 شاہراہ شرع مصطفوی بجدی ربودہ کہ گاہ اعمی بہ شوق کسب صفا
 از عدم دودیدہ و مصقلہ صافی اعتقادی رنگ مرآت دین نبوی بیتی
 زدودہ کہ دیدہ احوال خبار دوی در عالم مثال ہم ندیدہ - بشیرازہ
 صلح کل پریشانی اوراق اوضاع ارباب تعصب ربودہ و بکلید توجہ
 باطن قفل باب اشکالات حقایق ادیان کشودہ - پیروی اصحاب کبار
 دلیل طریق صدق و سدادش و پیشروی محققان مذہب حجت
 اجتہادش نوای قانون تردیج ملتش دلربای راست آہنگان حق
 نبوش - و نعمہ ساز استی دیش فریاد رس گوش طلب اہل ہوش
 پیرایہ حسن اخلاص ساز برودش شاہد دین - و ماضیہ اعتقادش غارہ
 چہرہ عروس شرع مبین - از موج چین دامن تقوی او بحر ایمان طوفان
 براغنجختہ - و از مطلع زہ گریبان زہد او خورشید عرفان انوار بخی نحتہ
 سیلاب ہدایتش بہم میان جفالت چارہ سوسمانہ دودیدہ -
 و صرصر ساعیش ریشہ نخل بدعات سائر مل و نخل از زمین روزگار برود

کشیده از سلطش اقبال امر صدر شینان شریعت خطایشانی تقدیر
 و از تکلمش پیش حکم قضا قضا را بجاده اختیار قدم نهادن ناگزیر - از به
 هیش محصیت را در پوست فسق افتادن - و از بهیبت وزه تغیرش
 بنور را با بر سر جان نهادن - از بهیبت هیش گل رعنا و چین عرض رعنا
 شوخی شمر سار و از تهدید احتسابش زندلا ابالی ششم از مذمت تدبیر
 لشکبار - از غم و عرش با دوه لعل لب دلیران نمک آلوده و دندان حسرت
 و از بهیم زهرش دخت زر مستو حمله تاک غیرت - به نسیم چین بدایش
 از بهیبت افسرده دل اهل خدایان گفتگی فروش بهار تازگی ایمان - و بهیم
 شمشیر بقیش شام خشک جان زاهدان ز بهتکده لطافت ایقان ضربت
 برایش گردن شکن ضلالت نشان و سایه دست تو لایش چتر
 سعادت روشن غرمن فعل بدکاران برق حاصل سزایش
 گردیده - و کشت حسن عمل با کان از دهقانی قبولش تو فی سعادت
 رسیده از ترقی دولت ویش قارون کل با قصاب صاحب نصایب
 زکوة گزار و از نگهداری امین شیر لعش حکم اقیب الصلوٰه عابد شب زنده
 سحر خیز ششم سجاد کل نافذ گزار لیل و نهار - معروفان گردن نهاد

فرمان واجب الاذعاننش و مکران دل و او ده شاهد خوارق عاده
لازم الالباقانش -

نظم

دل پاکش بود از نور زائی	فروزان شمع نرم پارسائی
ز باکی میزند مانند دریا	حصیر معبد او موج تقوی
چشم او دمانار حمت	شد شکش شنیم گلزار حمت
ز آب گوهر و دناش مسواک	چو طوبی میرساند سر بافلک
بگلبرگ کفش چون شنیم تر	نماید دانه تسبیح گوهر
ندارد گوش بر نقل و حکایت	احادیث نبی حبت از دست
دل او شعل راه یقین است	ز عقل او ضیا در راه دین است
محبت های دین گردید چهره	معاند را بسنت کرد خیره
ز رای عیاشی هر مشکل دین	نمود آئینه در چشم حق بین
ز بس جمیده و شکر چه چند	نهاد از دین بپای قلان بند
نشانش کرد دل آگاه و آوند	ز اخبار رسول الله داوند
اگر دانا ببیند اجتهادش	تیار و داد و اد حق و ادش
قوی شد ز اجتهادش ثبوت اسلام	رواجی از قیاسش یافت احکام

بجهت او قصاصه نازوار و
 بچشم راست بین از ملت حق
 دل پاکش بود دریای تنزیل
 چو در باب طل محبت گرفتند
 ز جوی اجتهادش خروشان خم
 فرق را و او با هم اتفاتی
 همه اهل نخل از شور بختی
 کسبیکه روی برگردانند این
 نمائنده کین بطبع اهل ملت
 ز ملکش رفت بیرون کفر و انکار
 به پیشانی چو بهمن قشقه مال
 رگ زمار باشد در کشاکش
 منان از بید همچون بید لرزید
 ز وضع راستیش کبر و ترسا
 چه توریت ز بورت و چه نخل

که گروون با کجی روی نیارد
 نشان داوه ز علم و علت حق
 ز بانفش موج خیز سرتاویل
 بدین پاک از وصحت گرفتند
 که نخل شرع را شد ریشه محکم
 نمائنده در جهان بوی نفاقتی
 گرفتار اند در زندان سختی
 کشد سر و تنگ قهرش در عقابین
 بهم دارند از اسلام غلت
 و گر باشد رو و در راه هموار
 به پیش دین زور و کفر نالد
 چو تار زلف می ماند مشوش
 ز خوف دره اش اسلام و ز زلف
 و زخم گشتند مانند چلیپا
 هزار و واقعی در جنب تنزیل

مبوج چشمه پاس شریعت	نشانه شعله طغیان و عبت
بعهدش داد تقوی اکتسابی	برندی دستگاه احتسابی
دل مینازد بدش غرق خون شد	کحل پنبه از دمنغر خون شد
شد از نهیش نگاه لطف ساج	رگ تلخی باطن خوش مذاقی
بود وخت ز راز سر که حینی	کنک پرورده غم آفرینه
سیاهی نامه هر زبند بست	با حرام دیدن عهد بست
سزای طغنه‌های اهل طاعت	خواشیده دل پیر خرابات
پس سجده سر ساغرگون شد	تواضع از دل مینار و شد
خمید از غصه پشت طاعت چنگ	ز ضبط ناله دار و کر و شنگ
گلوی مطربان در سر غم آید	نفس در سینه چون غول آید
زلف تار اگر مطرب دایاب	خورد بر دل رنگش مضرا

بیجم عدالت

از آنجا که در چمن آفرینش به فیض نشو و نمای قدرت حکیم علی الاطلاق
 نهال نفس انسانی مبد و ظهور شاخسار ادراک بذات و تحریک گردید
 است - و از جو یار قوای ظاهریه و معنویه در ریشه استعدادش

آب رسیده گاهی از شعبه قوت ادراکش شکوفه های قوت نظری
 و علی میدمد - و وقتی بشاخ قوت تحریکش ثمرهای قوت غضبی و شهوی
 میرسد - به تصرفات رنگ شکوفه هایش بے افراط و تفریط طبایع
 موضوعات می سازد - ولذت آثارش از کیفیت اعتدالی کام منظر
 را می نوازد - اگر نامیه تهذیب قوت نظری جو شید چمن بکمت را
 سر سبز گردانید - و اگر از سحاب تهذیب قوت علمی رشته چکید گلشن
 عدالت را به تانگی بچسباند - از پرده آفتاب تهذیب قوت غضبی
 رنگ گل آفتاب پرست شجاعت میخوشد - و با بهتر از نسیم تهذیب
 قوت شهوی گل عفت بهار می فروشد - کمال قوت نامیه علمی
 که در نهال فطرت انسانی تصرف کامل نماید و در آبکش برگ
 حقیقتش طوفان اترک شاید - تا چار فصل فضایل از لعل بدنه فانیش در
 بیان شکند - و پیش قامت رعنائش سدره و طوبی عرض هوا
 با چناری کند - و می که چار عناصر این قوت ها با خلط هم گون شوند
 و به نگهداری ربط انقیاد قوت همیزه به دیگر جوشند - و چون منظرش
 که بمنزله طبیعت است از علت هوای شهوی و غضبی معون ماند -

و آثار انصاف که بنا به صحت است از حدوث نقصانش مأمون گردند
 همین عدل است که سرمایه هستی عالم کبیر است - و همین انصاف است
 که ماده بقای وجود عالم صغیر است - آفریدگار عالم بهر تصرف جزا
 عالم وجود این سلطان را بصفت طبیعت متصف گردانیده است
 و بواسطه قوت انصافش نسخه احوال امکان را از تقم نصف باعتبار
 صحت رسانیده - امروزستم از غم انصافش بیایای مرغ
 ناگهانست و بیداد از ریج باریک عدلش فریادی مرغ ناگهانی -
 باهتر از نسیم عدلش طفل دلپای عالمیان در مهد تن بشکر خواب
 راحت است و از تازگی بهار انصافش غنچه طبیعت ای جهانیان
 در کنار اعتدال چارچمن عناصر در انداز خنده عشرت انداز نگاه
 احوال را هر سودستگاه عیش و وبالاچیدن - و وضع آه انگیزان
 را هر جانب از تسلی صورت مطبوعی تر نشین - اگر باد گلی دل
 دینای شکند کوه را در کوره غضب بگردانند و اگر شعله نخوت
 شمع در پر پرده آتش زنگر می اثر بسردی زهر زهره نشاند
 صفت موج آب بزرگ زوای این شعاع آتش کمر بست و

باد صبا بشانه کشتی زلف دو د چراغ آستین بسا مد شکسته سیلی که
 از آشوبگاه حوادث برخیزد بهوای خدمت خس ضعیف از نفاق موج
 کمر می بندد - و صبر صری که از مهب آستینم سر کشد چین چین غبار ناگاه
 نمی پسندد - اگر نسیم احتیاطش دامن نخبانند بر لب شعله چراغ
 گلهای خنده انبار نشود - و اگر نایب حدش مشاطگی نگر داند بنیل
 دو د شمع زلف رسا نگرود - و می که خیال شتر خاری دفع دلخاشی
 نمی بر تراشد - نایب را بهت نالایم وضعی از چین روزگار بیرون
 رانند - و وقتی که قصه ناخن بجای گله خاطر میل خراشد خار را اند
 تنگ نامواری در گلشن نهانه خوار گردانند - از بهار خفتش سپند داغ
 در مجمر فروخته لاله از سوختن صون - از صیانتش پنبه از برق چشم
 شعله آتش ماسون - در عهد انتقامش ناخن ضرغام وقف خراش سینه
 خویش - و در روزگار حیاتش دندان طمع اگر گل پیوست افتاد بکینه
 میش - مرهم کافوری هتاب صرف زخم کتان ساخته اند - و آفتاب
 را بنهراست پشت گرمیش هر شام بزندان مغرب سرنگون انداخته اند
 متاع عدالت کسری دست خوش کنگی روزگار - و قماش تازگی انصاف

سرمایه گرمی بازار اعتبار از ستم سمنند سیاستش دودمان دولت بختگیران
 باستیصال رسیده و از دره تغیرش خون تناول در تن مجسمان
 خشک گردیده - دزدان را از شب روی دل شب بکفن سحر خوان
 و غارتگران را از تاخت قافلہ باد او بشنوخ مرگ در خون بیدن -
 انیتش بر چین ستم دیدگان استین کشیده صوامع اغیار یکی افشانند
 و ساسچین بر دیده جز خستگان تین بالیده یار یا شکم پلک گوانده - ناز و دگر بخت
 انتقامی جوهرت نمائند - و آرمیدگان تسلی گاه حایتش آواره گردشت
 پریشانی روزگار نگزند - بندی طنطنه عدش آوازه آکاسره پست
 گردانیده - و قامت کشتی شهرت انصافش صیت قیاصه و فتانیده
 بحر می چین امکان سحاب رافتش هر دم اساس تانگی می بند - و تبارگی
 گلشن جهان از جو یار انصافش آب باب میرسد - به نوازش
 او عدل یاد شفقت نوشیروان از دل بر آورده - و بر عاشق
 انصاف نوازش میشد ادیان از خاطر برده به نقاشی عدش صفه
 لیل و نهار از امنیت آینه مثال دار - امنیت حوادث را دها
 گفته - و جمعیت در آغوش دلهافته در دور افتش گردش بفرگا

چون حرکات خوبان دشین و در عهد راستیش وضع کج بازی زمانه
 هم رنگ ادای محبوبان خوبی آئین هندوی خال عارض پری رویان
 از تاراج ستاع دین و بدل آشفته حالان اسیر حلقه زنجیر - و ذر جنا
 کف خوبان از غارتگری نقد صبر بشکب لاله جبران احرام بند شکیب
 ماه خسار مهر طمعان اگر کتمان طاقت نظاره سینه چاکان تظلم
 کند بکلف خطا مخف شود - و اگر آفتاب حسن ماه رویان بدل ششم
 اشک بیدلان تحریک چکیدن ناخن زند بسیلی شکست رنگ شبانیکف
 گمرد و دمی که ششم بزر و روی خیری خنده کند بطله سپر خج آفتاب
 دندانش بشکند - و وقتی که زکس بر بے برگ و نوائی بید زگی زند
 کمال بیمار در چشم غوره کند - کور بالین پناه پهلوی شیر عین و در
 نشین آرای آغوش شهر شاهین - عصفور سایه پرورده نوازش
 شهباز و عقاب بهر اسے کبک دری نو نیاز حلقه چشم لطف یوز دام
 رم آه - و سائیر پیران آشیانه آسایش تیو بد بقای مصلحت زمین
 جهان را از تخم وجود نوع انسانی زنده جاوید داشته و با بهره افشا
 از کشت ناز مکان بهره صد خمین کونامی برداشته - نظم

بهار گلشن امکان ز عدل است
 ز عدل شده ستم داغ خون شد
 قضا را و رگش دیوانه است
 جهان کهنه را رنگ نوی داد
 چنان عدلش طلسم طرّفه نبود
 اگر خاری دل بر گه خواشد
 ز عدل او بیالار رفتن سال
 ز رنگ نو بهار عدل کسری
 بهار عدل او در باغ کشور
 بعدش نیست اندر بوستانی
 ز که آید زیر سنگ اسن
 برای نظم از فارغ نشستن
 به پیش عدلش از بالین سستی
 کند انصاف او با قنیه تغذیر
 چه باز وی نسق عدلش شود

طرب آشکی انسان عدل است
 ز ستم مهر او کین حق خون شد
 قدر را حکم او فرمان داد
 ز معموری خرابی رفت بر باد
 که میا بر شکست سنگ خند
 خدانش تا ابد سر کوب باشد
 بگلش ره نیاید گردش حال
 نموده کسب باغی در نظر
 ز خار خشک رویاند گل تر
 نهالی در کینگاه حسدانی
 خزان را از شکست گلشن
 نداند عدل او بالین شکستن
 نموده عدل کسری عدستی
 ستم را با جرا پر سد بشمشیر
 خدنگ او درون فتنه خون کرد

غم پیچیده دستان زبون حال ز بسکه فتنه شد از پنج بار یک بود عشرت همیشه در خم غم بدورش میرسد ازین می می ولی در عهد او از غم ترخید ستم از یکبسی در خود میسند ز دور و غری غما فتنه کوشان سر اسرافیه حسا و دگشت جهان سپرائی و لها پسند حوادث را زمانه در نظر داشت ز عدل او ستم برباد گردید اگر صبر بچو لان خوش تازد کنند بر گور کسری فتنه ماتم نهاد و آنچنان باز را انصاف نه بردار و فلک از عدل او دست	رو بوده عدلش از نیروی انبال بخشیم او جهان گردید ما یک بصد فرسنگ ارد غم ز دل رم دواند فتنه خود در رنگ پی همان عیش و دل یک مونگند پس انومی حسرت می نشیند نحان در زیر پنج نابوشان فلک را شیوه بیداد برگشت بجوی خوشی تن در یانه بند ز راز خنه او پرده برداشت دل عالم ز غم آزاد گردید سر سوی خسی را خم لسان زد که تا چند چشم حسرتش نم که باشد شتریش عقل و صاف که تا از داد از وظیفی توان
---	--

جهان کهنه را رنگ نوی داد	رسمی خرابی رفت برباد
بعهد او زما در هر که زاده	بخواب عیش با این کج بناؤ
اگر صبحی در صبح نشاط است	در آید شام شام انبساط
بود و گویه از عدلش جهان	نیار دیا کس نوشی روان

ششم سخاوت

گنجینان بهار کده اوراک از گلبن این گاهی گلهای مطالب چیده اند
 و بگلدسته بندی ریاحین این حقیقت رشته نگاه تامل سجیده اند که هرگاه
 تا میوه تحریک نفس همی در چمن مطاوعت نفس عاقله با اعتدال اثر نماید
 و غنچه های بهره مقاصد بهر نهال طبیعت باند از اقتضای نقاب ظهور
 کشاید - تازگی رنگ بهار فضیلت عفت جوش زند - و بوی سجیده
 سخا که آغوش پرورده بطون اوست جوش تازگی گل کند - هر قدر
 که رنگش وقف تازگی نگاه امید جهان گردد و تهمت آلوده بیگی نشود
 و چندانکه بوشش صرف دماغ پرورشی عالم شود و خجالت کشش جوانی
 شدن نگرود - تصرفات امساک طبایع که آساز بالامی بندد تا در
 راکه بکوی نویش نبرد - و اثر خشک سال مروت آب در حلق آید

می شکند که آب در جگر نداشتند سیرابی نبردند و آن نقص ظرف
 فطرت آبمند است که قطره وار بسوی چکیدن خویش مایل اند - و
 باعث این خشک کناری همت دو لقمند است که از خواری مانند
 عرق منفصل حیبه سیال اند ورنه پیدا است که سحاب رحمت الهی بر زمین
 طبیعت عوام الناس بے افراط و تفریط بایده است وقت نامیه
 فیض نامتناهی در گلزار وجود سایر نوع انسانی اثر کامل میدهد -
 چنانکه خاصیت باران در اقطاع زمین قابل تخم هاست گوناگون سبز
 میگردد و آبیارش بمعاذت فیض قوای نشو و نما خوشه ها
 دریا حین الوان می ماند لیکن زمین شوره زار هر چند آب می کشد
 نهالی ازان سر بر نمی زند - و گله از کنارش گل نمیکند - چند آنکه خار
 سر می کشد خشک وضعی در بار دارد - و هر قدر که گیاهش میدهد
 خواری در کنار دارد اگر جگرش تا تحت الشری کشاید بوی گل
 به مانعی نرسد - و اگر اجزای سر پایش فشارند نم رنگی بخشی آب
 ندهد - مهمی این حقیقت فتکافتن در کسب خریدن است و پرده
 از روی این کار برداشتن رسوا گردیدن است - جمعی که از جگر

تشنگی هوس گله آب باریک منغان این روزگار کرده اند - و گروهی
 که بهوای گل چینی مطالب از وضع غنچه پیشانی آبنندان این زمانه گری
 بدل خورده اند - براه سراب دویده اند و بحر بے کران ندیده اند
 در خارستان رسیده اند و گلشن بے خزان ندیده اند - اگر تشنگی
 شوق دارند و سرگرمی ذوق سوی عاقبت گاه خطه دکن بستانند
 تا دریابند که امروز سرزنش جولاگاه امواج فیض دریاست
 که کشتی هوس عرب و عجم در آب گوهرش روانست - و این بطلان
 جلوه گاه بهار عالم آرائیست که دماغ هند و سند از شوق بهر
 کلاهش رسیده بخانست - حبذا دریای که در محیط خاطر تا ابر
 فیض نبار و گوهر آفرینی صدف کف مراد و هم و خیال است - و
 در خاباری که در گلشن دل تا خیال نشو و نمای کرش تازگی بروی کا
 نیار و گل اسید را از گلبن حصول سر بیرون زدن محال است - دماغ
 قحط کشان بزم فیض تصور خارا احتیاج نه بسته - و بدامن طبع سر
 خوشان محفل کرش غبار خیال در در حرمان شسته - غنچه مرادی که
 نفس آشنای نسیم سخایش نگر دیده در گریبان انقباض حرمان جاوید

پیچیده و نوابوه مدعی که در کاشن عطایش نکرشیده در کنار خزان
 دوام یاس رشک گردیده چند آنکه بخار شکنی هوس فضش بدین پنج
 ساقیت تمار از اتفالش هر دم همان دور و نیم قوت باقیست
 جیح کاسه سیاه بر پایه تنعم کاسه گردانان درش چندان رشک میرد
 که به پیچ آفتاب گریبان حسد میدرد و در محفل عشرت خیز بخشش ساقی
 هفتش بسرد سگاه حاتم قدح شکسته و در بزم طرب انگیز نوازش نشید
 از قدح بپایی کرش از حوصله خویش منتقل نشسته در رهگذر سخایش
 خاک رنگین بغباری نمی آرزو و اکسیری آفتاب در راه عطایش نشسته
 خاکشویی می ورنه بلفیض کیمیای جنتش نخاس در بوتۀ زمانه زرشش
 سری میگردد و بتأثیر نظر آفتاب عنایتش سنگ کوهسار اعلیٰ
 میشود - با من امید دیوار بلند ان روزگار سایه دیوار اقبالش -
 و عاقبت گاه هوس کوتاه دیوار ان زمانه حریم نوالش - از بوتۀ گداز
 آرزوی سخایش کیمیا ساز آفتاب هر سحر نعل درخشش - و از جوش
 انگیزی تنای عطایش طبع دریا هر لحظه مشوشش - از سکینی سرمایۀ
 کرش کم طاقت کوه فرودفته تحت شری - و از گران باری بهره

مرخصش حبیب تخی دریا چاک آرا - مشت نیسان بنفش افش و نگر
 شاهوار در کنار محیط هوای بر انگشت - و عرق روی پیشانی
 لعل آید از در کشته کان فرمن خرمین فردی غایت - در وادی گریه
 هست بچولان بر انگیزد از خاکش کان جوهر خنود - در سحر
 که غبار دهن گرم بریزد از گرد بادش که و آب آید که هر دو نان بر گیر
 سرمایه انعامش در وصله فلج هوس میخورد - و پیراهن کمرش در
 میزان حرص نسجد - بر نشتر می گوهر آینه هوس دل جایت شکست و
 بر هم کافوری لولوب خنده جرات سینه صدف بسته - از طغیان
 فرو ششی محیط جودش فلک فلک در آب گوهر طوفانی - و از طغیان
 بجز کر مش زورق زمین بچار موج رنگ یا قوت رمانی رنجه ابر بنفش
 اگر نامه میرود بسازد بزرگ منت بهار چشم باز میگرداند - و اگر بدین
 قطره نیسان کمرش صدف کف میکشود بیه ریزش ابر آفری مدام گوهر
 می افشاند - در عهد سخاوتش گدایان در یوزه گر حاتم ذال - و
 بدو همیشه بخیلان گنجینه گرد آور گوش بر آو از سوال ارباب آسایش
 رو بروی دیدار دل او محیط آب در جگر نداشت است - و پیش چنان

او کان بغبار خشک کناری انپاشته - جعفر از رگبذار مکرش اگر سراغ
 غباری میبرد داشت از هوس کسی مستغنی میگردد - و اگر قارون
 برگرد آوردی قراضه ریزش او هست میگاشت بدولت تو انگری دل
 میرسید گدائی بزله ربائی خوان مکرش دلی نعمت تو انگری -
 و حاتم بلقمه خواری سباط مکرش مجبور هوس کعب انگری - در خط
 گدایان در گش تنگهای زر کو اکب بی قدر تر از نفس ماهی - و در خط
 سیلان ریش خوار تر از زنده کنی و شاهی - خلیل نوالان گرسنه
 لقمه خوان سخاوتش و در یاد استگماهان تشنه جرعه زلال مکرش
 محاسب اندیشه بهر اندازه رقوم مکرش فرو افلاک را از کوتاهی انان
 نه پسندیده - و گوهر سنج قیاس بهره خزینه ایشارش از خیال شکستن
 پد بهیران تعقل نمشیده - در عهد گرمی بازار مکرش آتش رنگ
 صل در آغوش سنگ افسوده - و بدور طوفان فغیش سیلاب
 خجالت آبروی گوهر غلطان برده - زکواة گنجینه مکرش دخل نشین
 و دانه گشت مکرش خرمن حاصل کونین خویشید خشت زریست از
 کاخ بلند پایه سخاوتش - و صبح سیمین بخت از بنای رفیع قصر عطایش -

گرم زانجا که از وصف طبعی است
 اگر از مقتضای طبع باشد
 و گرنه و طبعی عارضی است
 شود چون مایه آخر اندک اندک
 مگر طبعی که باشد مخشش
 کشاید بجز دانه قطره باشد
 اگر چه گنج صدقارون فشانند
 گهر ریزد بر آه زنده پوشان
 بمنم گر کنی احسان چه سود است
 سبوابی اگر ریزی بدر یا
 بکام تشنه گرایش بکامی
 و گرنه تشنه زد گرد سیراب
 گهر ریزان و گنجینه کشایان
 جهان را در حصار عقل گیرند
 گهر ریزند و سیم ز فشانند

بی بلع جهان فصل ربیعی است
 گهر هر دم بزرگ بر پاشند
 از و یک چند طریقی میتوانست
 خیال فیض هم گرد و دل حک
 بزرگ بر وار و وضع ریزش
 فشانند کان شمار و ذره نماند
 مگر خوف دیش بر لب زانند
 نه بر ساقی مست مباده نشان
 ق که جود تا ز غنائش بی و جود است
 نه بینی ز نشان قطره پیدا
 ز گرمی دیش جوشی نشانی
 ز چندین شعده آتش و تاب
 جهان بخشنده گان کشور خدایان
 تمنای دل عالم پذیرند
 گذار بر سر دولت رسانند

نشانند انداز طلیت حق
 ز رفیع شمشیر بر گیری سر
 کل و نسیدین اجل و گوهر ناب
 بهارش وقف ارباب نظار
 در گلزار بر درو س جهان
 که یور با نگاه عطف آید
 نسیمش ز اهتر از کامرانی
 نشد و یکدو دل از فیش گنیز
 گداز بے نیازی مردان حال
 هوس اندول تنگ بخندان
 نداند احتیاج از طرف سبن
 ال چون بر میان امان
 اگر طفلی با استقبال زاید
 نه بیند باغبان و ستمگر
 خوشی قتل باب مدعا شد

همیشه بهر باب رفیع مطلق
 از و بینی و کن یک تازه باغ
 کند چشم امید ذوق سیراب
 تناسیکستند زواستخاره
 گلکش با خنده امید و ساز
 بهر کام تناسیکست گلوز
 رساند بوی عیش جاودانی
 که کرد و خارهای کیمیا تیز
 که پیلو و زود از اقبال کمال
 کشد خاری با وضاع ذلیلان
 دل ارباب حاجت راستن
 طلب برقی شد و در آب گل زود
 ز بطن مام خود منقسم بر آید
 نیفتد با نگه بر خنده و زود
 زبان در عرض مطلب باشد

تنگی که در دل شعله می بخیزد
 اگر غم به بند خنجر لب
 جهان از عرض حاجت تنگ دارد
 فلک کشتی خشک است این
 صاحبش روشن کرد اکنون
 بد خویش برده حرف خشخاش
 به پیشش ذکر حاتم حرف تنگ است
 تپش فرسوده گوشت چوبه سیاه
 بدیشان لعل اگر آرد ابد که
 غم لبریز با قوت آبخان شد
 ز مرد در نگاه خلق خوار است
 گهر سح اربکف گیر در ترازو
 بی خاک مراد ارباب مقصود
 گرانید اندرین خاک جلوه گیر
 هوای کام در دل بشکند خا

ز آب لعل و گوهر چشمه سحریت
 غنیمت می شمارد عرض
 کریم از گنج خود لنگ دارد
 سراب آسانشانی داد و بخش
 هرا آنچه داشت پنهان دیر
 دو عالم دید خود را صرف بخش
 حریف باخته با خود جنگ است
 بشوق دست فیض است بنیاد
 زنده سیلی بر پیش از کف رود
 که خوش از بن ناخن روان شد
 که پامال پیش چون سبزه زار است
 کند از وزن گوهر رنج باز رود
 سیاهی میکنند از دور چمن
 شود طول اهل در پا چو زنجیر
 دمد از لعل و در چشم گلزار

جهان تشنه طرف از فیض او است / رنگ ابرش و میدانه کف است

بدو و فیض او شد رنگ عالم / سخای جعفر و ایشا حرام

هفتم شجاعت

وقتی که نفس غضبی از وایره الفتیاد نفس ناطقه مرکز و ارپای ارادت
بیرون نکشاید - و بخط مستقیم تعبتش اقدام نماید - مرات طبع صافش
ظلمت کده همالک از تهیج غبار حدوث ناملایم روی کدورت نه بیند
و بصیقلمگری صیانت نفس ناطقه بر سیای جوهرش رنگ کلفت نشیند
شاید فعلی که از ججاگاه قوه اش جلوه گاه ظهور خرازد بسپرنخه خاطر
فریبی دامن دل نظار گیان کشد - و ماضط مبرجیلی که بعراض احوال
خازه نبات مالدار رنگ دلربایی نگاه دیده و ران را در س حیرانی
و بد - حسن ذاتی شجاعت را در پرده این رنگ مشاهده توان نمود
و نقاب جلوه جمالش بسراکشت این آثار توان کشود - درین زورگا
هر جا که چشی کشایند جلوه شاهد شجاعت و ر حجاب صفت غیوری
آرمیده است - و بهر مقامی که ملاحظه نمایند برق شوخی نگاهش
بسرگرمی عطف داشتند در خرمن طاقت امکان و دیده - اما طبیعت

این خدیو جهان کشاکش آغوش پرورده صیانت نفس ناطقه است
 و معارک غف و اشتلم غمان نفس گاهی از دست ثبات نداده
 و در حشمتگاه هجوم نالایم کمین ملالت نمشاده باینه واصله
 استقاغش شجاعت راحن یک جهان سطوت عرضه دادون -
 و بیاوری قوتش جرات را بازوی کیعالم نیرد کشان - بسالت
 معرکه پسندان باستعانت شجاعتش نشانمندی جهان تسخیری سطوت
 نورمندان به پشت گرمی جراتش صاحب دستگاه عالمگیری -
 از شلایینی بازوی قدرتش چرخ چرخ حلقه بگوش خمیدن - و از مولت
 نهیش دل کو مسار بخار ایجاد آب گردیدن - به تقویت توانامیش
 تا توانان را از نهادرستم دلان گرد بر آوردن - و بجای نیرش
 سست بازوان اطاعت دوال از پشت سر و تین کشیدن در جلالگاه شجاعتش
 پسست آسمان از روبا نازی لرزه فروش و صیدگاه توش شیر گران کجی
 پناغوش خرگوش بهشت پیشین چنگی نازجه بگرو از نهیب سطوتش شهر بر پرغاش
 ساز غزیده نور و خطر بشجون زنی بهشتی موبراندام بستر خواب اعداد
 انداز استقامت و بیکه آوری سطوتش به ثبات نفس مکر داران تنگ

کوه سلامت از تصور گرمی غضبش دل فولاد بازوان سعه خوب رنگ بوم
 سر گرم گداختن و از خیال اشتلم مصرصر قهرش نهنگان بوج شجاعت چون
 جناب مخور بهره با ختن از جنگاوش خصم گریز یاد اگر یز گاهی نیست مگر آغوش
 زندان عدم و در میدان تهورش دشمن بوالهوس را غنیمتی نیست
 المازخم فربه بر بدوی هم - زور آرمایانیکه نیروی بازویش بیسینند
 توان رستم را بپاسگش نشنند - و اسفندیار را در پله شجاعتش برابر
 زانے نسجند و وقتی که سرخیه بکین کشاید در چکر فولاد ناخن فرود برد
 دومی که نیروی نماید بسراگشت دل شیر عین بر در و اگر
 خنجر و خا و چهره بر افروز و نگاهش چون رشته شمع بسوز و بصاد
 سر کوبی گززش سد سکنذر را در سپینه تحت الثری خزیدن و برخنه
 با دخنش طلقه آسمان را غرابال گردیدن - قرارگاه سنانش جگر
 شیر پنج برین و فرودگاه گزوش دل گاوزین - شعله شهاب
 سنانش بر دل آفتاب داغ سوز - و شراره پیکان تیرش از
 استخوان صبح شمع افروز - شاخ نهال قبا بازوی شمشیرش
 و شکوفه نخل اجل پیکان تیرش - آبیاری حویار گندمای لاوشانش گلشن

جوش ارغوان و بخشم فشانی شرار آبدار پیکانش در شعله زانگ
 خوشه های شعله برق جولان - های تیرش بمنقار پیکان از سینه دشمنان
 استخوان ربات و نهنگ شمشیرش انبر و کشیدن جان خنمان از جوهر دهان
 کشا - از فرق کسبیکه آب شمشیرش گدشت ته نشین گرداب فنا
 گردید - و بدل هر که شعله سانش گرم گشت آتش مرگ در سر ایشان
 دوید - زلف ترکان و شکار بکند شیر گریزش هم بپذیر سالی - و خنجر
 غمزه خوابان سفاک خنجر خونخوارش هم سوگند خون کشائی - تیرش
 هر جا که سینه بکند اجل هم پروازیش بال میزند - و هشت ضرب
 گزانش شانه شانه گیران شکسته - و هبیت پنجاب کندش شانه
 بچیان را بوضع شانه آویز بسته از آب سیاب ریزش خشم
 نهنگان بحر و غار هم کشیدن - و از باد گزانش انگیزش استخوان ریزان
 را در جام شیران عرصه جنگ سیاهی گردیدن - از نسبت کمانش
 برستم روزگار از طاق آسمان کمان قوس فرخ آویخته - و از تشبیه
 خدنگش ترکش کشش زمانه خدنگ شعاع خورشید در قالب تاثیر نفس
 سحر و نبته - پیش خدنگ سینه گزانش سپهر سینه را سیر کردن

در دودی تیغ خاواش گافش کو بسیار سر بر آوردن تواند برق بکشد
 اگر از سحاب نیام هر شد گشت حیات اعدا را از قآب دهد - زرده
 نشست کندش سر نخوت خود سران - و نشیمن شهباز خدنگش دل
 کینه پروران غبار دامان گززش سر گرم پشت گرمی آشوب محشر - و باد
 خدنگش حوادث قیامت را بال و پر آغوش کمانش خمیازه شکار
 حسرت در بر کشیدن های جان خضمان و لب سوفا خدنگش اشتیاق
 سنبوسه ربائی وین زخم و دشمنان گوش سپارش جز نگیرد مقدم طغر
 نشینده - و چشم سوفا و تیرش غیر جلوه شاهد نصرت ندیده - و فنی که
 مرغان روح خضمان از زخم ناخن شاهین خدنگش پیرداز بال میزنند
 صیاد اجل رشتند بر پامی نهد - وومی که دشمنان تفتنه بگزار موج و دم
 بکار کشد سبیل آذرمی تپند خنجرش آب میدهد - در عرصه کارزار اسلام
 گرمی دم تیغش کبوتره گذاری تب فغا مصروف - و در میدان ننگ
 طیب اجل بسر انگشت بیکان به نبض شناسی دشمنان شغوف - پداسد
 فوق ایدیم گواه بازوی توانایش و نصرتش شاه اقبالشان
 تیغ کشود کتایش - مایست بازوی چتر سرش و تاید سر مد ظلاله

طهر فاشیه بر دار رخس اقبالش - نصرت پیش آهنگ موکب اجالت
 بحدیث نبردیش خامه را بازوی بهمنی و برقم تورش ناسه را پای کاه
 ناسه تهمتی

فرازنده چست ظل الهی	کشاینده ملک شاهنشاهی
ز جنبدیش حبیش کوهسار	ز غریدنش غرش تندبار
هنیش بهیانه چون قدم	زمین از زمین لرز پاشد هم
بهر سام گرمی سیاه کن	بمغسزدین شعله جوشد خون
کمین هژبران پر فاش ساز	اجل شورش انگیزد از ترکنا ساز
زیلایان جنگه و آوای کوس	رسد فتنه تا کشور زندگوس
سنان دلیران دران سختیر	اجل را نشاند ز عزم ستیر
ز باریدن خنجر آبدار	تن شرزه شیران شو طرادار
بپرد از آید عقاب خدنگ	فشارد دل شهسواران جنگ
تبر زین بدر و جگر گاه را	نفس شکند از سان آه را
شبان سناها و رانی کند	هم تیغ با دستبائی کند
ز سر کوبی گرد اندر مصاف	اجل گردد از کنده کاری مصاف

زره زلفشرون کند دل زبون
 اگر رستم آید در اسفندیار
 ز ستم سمندان بیدان کین
 ز نوک سنان چرخ دزد و شکم
 خور و کوهنه موج بحیر کان
 ز بس خون شود بر زمین بخت
 به پیلوس گردان فدا پوش
 گریان میدان شود چاک چاک
 غباری که خیزد در پیشه و
 ز نیزه بمیدان بدستان
 بود جاد و پوره دم تیغ تیر
 بزخم سنان پیکر تنده پیل
 ز خون دلیران بیدان کین
 ز باریدن فیر گرد و سپاه
 عنان گسلد باد پای حیات

ز اغوش هم حلقه ریز و برون
 ز بون گردد از سختی کارزار
 شود گرم مندر یاد گاوین
 کند چشم خور خیرگی دبدم
 بکشتی جانهای رستم دلاان
 شود وسیل و سوی بر انجمنه
 شود دل ز آشوب سیاه پیش
 رخ چرخ نیلی شود گردناک
 جهان را پوشد بدامان گرد
 کشد از سپهر سر هزار آسمان
 کند پے دم پویه پای گریز
 نماید و گر خنجر رود نیل
 بقم چون گیا هی دمد از زمین
 شود روز چون روزنگی سیاه
 شود تنگ بر دل قضای ثبات

شود بسته از گرد میدان جنگ	ره گردش چرخ فیروزه رنگ
اجل دست هر دم بترکش زند	فلک از خد گش سیر افکند
درون دلیران همین بستیز	شود گرم آهنگ راه گریز
چو افراسیاب جهان بپوین	برد حمله دارای گیتی ستان
هو از دم تیغ پولاد رنگ	کند چهره روم سیاهی رنگ
صف زنده پیلان در هیئتش	زند بر زمین آسمان سطوتش
زانده جان در کین خطر	فشارند دندان یلان بر جگر
زند کاسه دشمن بخون جگر	بخوتاب حسرت کند چشم تر
شتابد ظفر از زمین و سیار	زند بوسه بر بازوی شهر یار
شه دین بتاید نخت بلند	بفتح دوا می شود و پیره مند
بکامش زند چرخ چرخ برین	در آرد جهان را بریر گنین
همه کار دولت شود ساخته	جهان گردد از فتنه پر دخته

هشتم عیش و غشت

باد و آتش جان مصطفی روحانی که از خم فیض انلی صهبای عیش هستی
 با اولین دور کشیده اند و یکدم صلائی ساقی فیض سرمدی در برم

امکان بهوای صبحی دورثانی مستانه دودیده اند - شرابی که از
 پاکیزه گوهری خویش آب خضر را بهمت کدورت آفرینی طبع
 و لب جان نواز بسیار از تاثیر جاوید روح افزائی بزرگ حقیق
 سیال بگذرانند بر غم هوس زمانه خم خم میزنند - و
 بوجه دریا کشتی پنهان دریا دریاستی میکنند - اینستان فیض
 است را که بیک جرعه فنا در پنبه زار خودی برق انداخته اند -
 و بهوای عروج و ماغ فطرت آنسوی عالم سستی تاخته اند میکه
 آشفان حقیقت رند سرانید - و پرده اسرار این آرمیدگان
 خرابات ماست بفتار اصطلاحات شستی کشانید - چنانچه پیرمیان
 مرشد کملیت که در ظرف حوصله حقیقت شناس با ده سرستی
 کمال رنجته باشد و ساقی پیر کاملست که بجرعه شراب فیض سردی
 و ماغ فطرت با ده پرستان ذوق را بهر خوشی برانگیخته باشد -
 شراب کیفیت ذوقیت که از میکه عالم سستی به پیاوند درونستان
 جمال رسیده خوشوقت گرداند - و پیاوند مرآت شوقیت که
 با ده انوار فیضی جلوه خویش در آن ماند - و روی صفت معرفتی

از کیفیت اسرار لم یزلی و میگرد عالم آبیت از معنی جلوگاه باده نزار
ازلی - عشق باده عتب اسرار غیب است که در خم باطن حقیقت مشرب
باطهارستی جوش میریزد - و پرده صفات خودی بر انداخته سرت
کیفیت مشاهده جمال مطلق میکند - ترس امر در روحانیت که آینه
نفس آثار از رنگ صفات و نیمه زواید و بسر انگشت اخلاص
نقاب رخ شاهد صفات حمیده کشاید - ترس با بچه شاهد دار و غیبی
است که بحریم دل عارف جلوه فروشش لایمبی است کشت عا
از معنی تجلی گاه حسن شاهد عین الیقین - و زنا و وضع گیر گلی است آینه
بے تعلقی تعیین - و روی کشان ما خور مجاز که بخون حیض دختر زده
آلوده اند - و ساقین دل آلوده را از وسیع آب حرام نبالوده اند
حقیقت میکند و باده و سانی و پیانه عالم حقیقت کجا و اند - و به نشه
آب حیوان گوار فین سمدی کجا و باغ رسانند - همانا رندے که
عمرے قرح تا موزند کیفیت شاه دارد و بفریاد و خارش گاهی رسد -
و قلاشی که بقرح بگی روزگاری عرض بخودی کند - نشه جوهر سیال
بر دماغش بوی سرخشی ندهد - چند آنکه شعله آب آتشین در خمرستی

اسکان آتش میزند روح روحانی جاوید روح افرات - و هر قدر
 که در و خار آب مردا گلن کلفت ایجاوی میکند - سر خوشی صهباس
 میکند معنوی دمام دماغ آراست - زلال کوثر را از کیفیت جان
 نوازش آب گردید نیست - و سبیل و تسنیم را از نشئه روح پرورش
 قطره وار چکیدن - از استلم هر قطره اش خنکده جهان حسن و جمال
 خوابان در بادستگاه - و از سر جوش هر جرعه اش میخانه عالم غنچ و دلال
 محبوبان جولاکنده برق آه - استیش ساغر خیم خوابان را دمام گردش
 سر - و از پر زورش خم دل عشاق را همیشه گردش کند اخضر رخا
 اگر بکام کس چکد از میامیش عالمی غبار دامن قیامت گردد - و اگر
 جرعه اش بدان افلاک رسد از ستیش میخانه محشر آندی عرصه قیامت
 رد را سحره اش کیفیت ایجا و حیات عظام ربیم - و رنجه اش برق افکن
 ز من هوش کلیم - از آستین موحش پد بیضای موسوی نخکی کشا -
 و از گریبان جالبش انفاس روح الهی جلوه آرا - افسانه اسرارال
 و ابد هویستان میخانه اش - و ترانه راز و هر و سر مد ترک نشا
 و در پیانه اش - درین دور خار انجام سر جوش این راج روحانی -

بجز خم درون این شاه در یاکش اسرار نتوان دید - و بوی سرستی
 آن زلال زندگی جاوید غیر غیشم خیزش نتواند شسبند - باد و محفلش
 سرستی رسانیده که افلاکیان را دم گردش ساغر هر دم بوی شوق
 از لب می جوشد و صهبای برزش عرض کفایت بخودی گردانیده که دل
 خاکیان دم صلاهی نوشا نوش بخلط طنطنه شور و سرستی می فروشد - قطره
 که از ساغرش جگه دم نظاره اش چشم هیل تاب می باز د - و خجایی که
 در جاش با شتم آغوش دهد هنگام طوفان رگش دل آفتاب می گذارد
 از گرمی شراب بخته بوس کاخام بخته تر - و از گوارائی باد و تاب لب
 شیرین شربت خضر برگ تلخی هم اثر - چشم جام حشید بے بر تو رگش از
 نور بصر مجهر - و دل ساغر آفتاب غیر شعاع موجش فروغ ماصور - بهوا
 میخانه آفتابش الگو آفتاب راهر سو تا که افلاک رسیدن - و بشوق
 سرخوشی طبعش پیر میخان زمانه راهر شام شراب شفق کشیدن - ساغر
 بشکار هوش کند موج مهیا بردوش و پیاپی بستانبالی بخودی مستان
 کشاده آغوش - صراحی از وضع سستی فروشی پیاپی قیج افتادن مجبور
 و دنیا از غلبت انداز گردن کشی بسر فرو بردن گریان ساغر مغدوم

دست سبک‌کنیگاه، زنگیریستان - دشت خم نازبالش خواب‌ستی
 می‌پرستان - از موج لعل مذاب کار عقیق باو ده پرور یا قوت لبان
 آبی - و از جوش گنجی ارغوانی لاله شفق سر جوش غرشید طلعتان
 ماهتابی - صوفیان را و حلقه سر خوشان دست بدست سبک‌دادن
 دستگاه و جد ریختن - و زاهدان را و در جرگه مستان بیای خم افتادن
 دماغ خشک ز بهر ابا بهتر از کیفیت نشه عشق بر انگیختن - گردش
 چشم ساغر اشارت فرمای گشتگی وضع هوش - و نوازش نگاه لطف
 ساقی باستی کیعالم دوش بدوش - و روی صهبایش افشوده رنگ
 گل و قفل میانش رنگین نغمه بیل - ساغر زرین برمش بیاده پیامی
 عشرت سحر خیز تر از آفتاب - و مینای مخلص از عروج شعله موج باو
 رگ گردن شهاب - افشوده پنبه میانش غمار شکن مغز منصور -
 دلای پالای صهبایش حریر پرده عنبیه چشم حور - بخیش ابروی ساق
 مرده خنده هلال حید - و به تیغ کشتی برق موج می گرم نگاهی هوس شهید
 از جلوه ماهتابی ساغر کتان طاقت هوش شاد و خواران پاره واز
 موج شاعی آفتاب کشتی هوس دریا کشان هر سو آواره - به فراق

ششمنی نوش بسته دهنان برخوان ذوق نقل مہیا۔ و بجاشنی کی
 ادای شیرین لبان مذاقی نگاہ شوق حلاوت آما۔ ابرگر
 بندی کرشمہ ساقی بر ایمان خلوت نشینان و سب کو پہ سلامت تنگ داز
 هجوم آوری عشوہ اش بی طاقتی و نظارہ زہد کیشان در جنگ گیری
 شوخی جلو ہائے آتشین عذاران ہوش آتش زیر پاہ۔ و بدستہ گزاری
 ناز خنجر ابروان دل نیاز شہید بطاوس سبیل مانا۔ رشتہ آواز مغنیان
 را با جزای حواس پریشان طبعان شیرازہ جمعیت عشرت دوام
 بستن۔ و شعلہ نوزی مطربان را از گرمی ہنگامہ و لنوازی سوختہ
 جانان و می از پانہ نشستن۔ بہ نسیم تحریک زخمہ گلہای نعمہ را بشناسا
 تا رشکفتن۔ و بہوای اتہزاز نشاط و امن پرودہ ساز را گرد غم از غم
 خاطر برفتن۔ بنوازش اطربہ طرب پنجہ مطربان نعمہ انگیز موسیقار۔
 و بار ایش زلف مرغولہ شانہ خیال مغنیان نقش الوان در بار بشت
 مطربان کیسوی تابدار کما پنچہ شیخون پرودہ زلف مرغولہ۔ و بیا کوبے
 رقا صان دانہ انگورد ہا لبریز کیفیت صدای زنگولہ۔ نوای کرار
 بالا خوانی و م نے علم ہوا ز نذر است آہنگ گردون خرامیت

و صدای که از سینه زیر و بم سر کشد قامت کش اوج بلند مقامی -
 مجسمه سینه سوخته عود و جالگاه مرغوله و دود از حرف تحسین ارباب
 هوش گوشش حلاجل دایره لبریز - و از نگاه التفات اهل ذوق
 لبی هر نفس نغمه سپاس خیر - کف برهم سوده تال حسرت سنج
 مجوران بزم عشرت - و آغوش و امانده کمانده کمانچه خمیازه پیرا
 انتظار آمد آد احرام بنده ان محفل مسرت - به کشاکش نسیم غیبت لها
 نقش نغمهای نازک را برنگ گل از شاخ نوا سر کشیدن و از بارجم
 شوق سامعه پشت طاقت چنگ را مانند قامت عشاق خمیدن نبض
 طنبور کت اعتدالی نغمه مستقیم - و نفس جان فرای نی کیفیت احوال
 حیات عظام ریم - بچینی نوازی خست روح فغفور سر گرم با کوبی و د
 و ترنم ریزی قلقل صراحی جمشید محو قص روانی - رسائی کند مرغوله
 ذوق طبع ریمده دلان را امید کرده - و دلفریبی نقش نغمه دل تقوی
 و زهد را بدام آورده - و امن رباب بگلهای رنگین نغمه تازه گلشن -
 و اگر بیان نی بسازد برگ خرمی نوا شاد و آب چمن - صدای تال مانگ
 و رای آمد قوافل نشاط - و نوای سرو و پیش آهنگ بهار انبساط

سجائی از پی رقاصان خرامان هر قدم وزهره ادائی بر اثر صدای
 تال پای کوبان دمیدم ترانه تر مخنیان چشمه کشای جلالت
 آبیوان دمیکه ساتی کرش منجائنه التفات میکشاید هوس آرزویشید
 بدو سنگانی صلا می دهد و دقیقه نوازنده فیش ساز لطف می آید
 بخجروی امید پای استغفار بر سر و سنگاه قارون می نهد -

بهارستی صهبای باقی	رسانیده خار چشم ساقی
الم را نیست تاب عرض ناله	به شجون برون فوج پیاله
سر تقوی هم از خجالت گلویش	دل زها د از اندوه خون شد
نگاه شوخی چشم پر نیراد	بسا غر موج صهبان شان داد
دل پیمانه لبریز نشاط است	صراحی قفل انگیز نشاط است
بطمی را دمیده بال پرواز	ز جوش اهتر از موج گج باز
زند صهبای عیش جاودانی	شبه جمشید دور کا مرانی
ز سر خوش خستن جلال است	شرابی کرنشاط وجد و حال است
بر آرد عقل را از خود پرستی	شرابی کرنش کشهای مستی
بهارش مستی مستی امکان	خارش سرخوشی عیش اعیان

خم و مینای او باشد دل پاک	مصون از تهمت لالایش تا ک
کشیدی جرعه گردان با دهنه مصوم	شدی از ستیش از خویش مستور
ز تاثیر بهارش برگ ریزان	شود از گلشن هستی گریزان
بهر جا ستیش بهنگامه آست	قیامت خجالت اظهار تماشا است
نغمه در سبوی میفروشان	ز جوش او خم چرخ است جوشان
شرابی کرد و رون گرد و شوست	ز ناک باغ جان انگور اورست
درون گرد و بلی زار از وی	شود جان مظهر انوار از وی
ملک جز نام آن گوهر نداند	فلک جز وصف آن جوهر ندارد
از این راجعه اش باشد هم آغوش	ابد را قطره اش دارد آغوش
چنین می فتوی ارباب حال است	بیانک چنگی فی خوردن حلال است
شده وحدت خیال کثرت آهنگ	نشیند چون بزم عیش نیزنگ
چهار ساز از تار اثرها	نواخیزد بمضرب نظرها
هجوم نفس در پرده چنگ	ببزم دل کند طوفان آهنگ
کند مطرب چه آهنگ نوازش	دل مستان شود گرم گذارش
کند از نغمه های هوش تاراج	جلو با خدنگ فتنه آماج

نهم حال عالم ارا

هر چه در آئینه زار عالم محسوس مرئی گردیده است. مثال حقیقی است که
 در دنیا خانه عالم مثال جلوه ظهور و میده. و هر چه در دنیا خانه عالم مثال سرشته
 است صورت حقیقی است که در جلوه گاه عالم ارواح جوشیده. آنچه در جلوه گاه
 عالم ارواح نقاب کشای اظهار است. مثالش در تجلی گاه عالم حیرت
 نشانند محض انوار. عالم حیرت که فروغ شمس اسماهی آئینه انوار کرده
 صورتهای صفات گوناگون است. هر صفتی از فروغ اقتباسی شیدان
 شیده آئینه دار تجلی ذات بیچون است. و ظهور تجلی ذات کبریائی عقل ربانیه
 بحیرتگرده جاویدی مهنون. در آن تجلی گاه هیولای فطرت عوالم چند انکه
 پرتو انوار کمال صفات گردانیده است و در اغوش همانقدر رعنائی جلوه صورت
 و مانده است. پیدائی این اسرار مثال آئینه زار و شمع رویت که چون عرض
 احتشام فروغ خویش نماید جلوه انوارش نقاب اظهار باند از ظرف آئینه کشاید.
 یعنی چند انکه لطافت پیکر آئینه با صفا آراست. همانقدر انوار شمع تجلی کشا
 است و هر قدر که کثافت طبعش ظلمت زاست. پرتو شمع همان اندازه که در غایت

است انسان که مظهر انوار لایزال است و پیکرش مرآت تجلی جانی و جلالیت
 در آئینه زار اسکان آئینه وجودش صفا و کدورت هر دو دارد و جمال
 جمیل مطلق از گریبان همتیش هر لحظه باند از دیگر سر بر می آرد گاهی صافی گوهرش
 از فروغ دمانی کمال جمال برق خرمین عقل و هوش اهل معنی میگردود و وقتی کدورت
 وجودش از طوفان انگیزی غبار غلظت سدره راه نگاه ذوق اهل هوس میشود
 اگر صفایش باند از تجلی کشائست طبع قدسی نفسان احیرت فرود نیست -
 و اگر کدورتش بوضع تیرگی نمائست چشم صورت پرستان احسرت هموست
 هر قدر که بالیدگی رنگ خیالش بهار رساند دل ارباب فطرت از ترانه شوق
 بسمل سدره را اسیر نفس حیرت گرداند - و چند آنکه بیرنگی نقوش سلسله
 ذیول جنباند طبع اهل هوس را در خون نشاند - اگر گوش آگاهی به تقابل
 گرمی غفلت زرفته است تحریک شوق الجمیل و حب الجمال جرس میانی
 دل و دم می جنباند و اگر چشم منش در غبار او هام نخفته است برق حیرت
 بانش هر لحظه توتیای بنجدی میرساند - هوای نفیس ظهور گنج مخفی ذات
 را که نشاند کنت کمتر اغفیا بود بکلید ارادت فاجبت ان اعرف و انکشف
 و کجوهرهای خزانگی خلقت اسحق با باز هستی را گرمی ارزانی فرموده اگر در

سر آفرینش سلسله شوق نخباند جیب اعتبار محبت را که ام سوگران گردان
 و دامن فطرت انسان را چه سرمایه بدشگاه کمال رساند مشاطگی قدرت
 آفریدگار بر حسن ذاتی صفت پیغمبری حضرت یوسف علی دنیا و علیها السلام
 و اسلام خط و خال حال عرضی گزاشته عالم را در حیرت پرستی داشته
 اگر صفت جمال آئینه تجلی ذات ذوالجلال بنوع و پیغمبران را علیهم السلام
 صفت کمال تشصف نمیزمود - هر جا که جالیت تیغ و تیغ لبوسفی بیان
 می آرد - و هر جا که حسنی است موسی بخاکمان را بارانی کوئی مصروف سید
 از اینجا است که میر محبوب علی خان محبوب لهاست و پرتو خورشید
 جاش سرمایه فروغ آب و گلهاست حسنی که در آنو که دهر جبروت بخشم
 اعیان ثابته حیرت فروش وحدت حقیقی بود از مرآت وجودش نشان
 نیرنگی کثرت است - و برق شعله جالی که در آن تجلی زار بخمن سوزی پیرانگان
 محفل آقدس که مجوشی می نمود از شمع هستیش پرتو افکن فانوس دل ارباب حدت
 در جای که آفتاب جالبش پرتو افشاند از خاکش آئینه میدد - و بمقامیکه و قش
 سایه داماد از غبارش سر دهبی بیکش - و محفل حشش آئینه شوخ چشم را مانند
 پیکر جدار نبر انوی بخود حیرت نشسته است - و در بزم طالش شعله طو

رنگ پر تو هتتاب نگ برخ کشتن - بحر می اعجاز لبش لب مسجائی را نازش
 جان نوازی - و بهر می تاثیر زبانش زبان کلیم را دعوی سخن پروازی - از
 رنگ سانی استعاره خورش لاله آفتاب در نگاه شفق سرخوشی - و از بهار سال
 تشبیهش سر و سبزی را ساز و برگ طوبی رعنائی فروشی - بتاشای گلشن
 حسن خیمه زده چشم شوق را در آغوش جلوه بهار ارم خوابیدن - و به نظاره
 چمن جاش نهال نگاه ذوق را در آغوش خرمن گلزار جهان بالیدن - نسبت
 طاق ابرویش محراب قبله شاد قبول دلهای روحانیان - و از تشبیه
 خال عارضش حجر الاسود معشوق سویدای دل قدسیان - از انفعال
 رنگ گل رویش بهار آئینه خویش بروی کهسار میزند و از شرم نهمت چمن
 زلفش صبا و سگانه نافه چمن بجاک می افکند - از دیباچه حسن مفهومی بحسن التعمیم
 پدیدار - و از بیاض جالش فروغ حسن مطلع خورشید خاوری آشکار - سرگرمی
 بهار حسنش سپید داغ لاله را در مجمر گلشن گرم بتابی داشته - و سرخوش نوار
 جالش شمع خاوری را بوضع ماهتابی گزاشته - از خرمن آفرینی سبزه خطش
 آتش یا قوت لب و نگاه یک بدخشان اشتعال - و از رسائی سر و قش
 وضع رعنائی را بالیدگی صد طوبی در دنیال - بمناسبت انوار جنبش پهل را

دستگاه جلوه اوج چیدن - ویشاپست صفائی گوهر دندان گوهر غلطان
 بفروغ سرمایۀ خان رسیدن - از حرف شیرینی لبش زبان خامه چاشنی
 علامت مضمون نامه - کمند عمر خضر اگر سلسله رسانی نمیداشت بیک حلقه
 زلف سایش بدزوه ابدی آویخت - و اگر نوش اعجاز مسیحا حیات نبشی
 جاویدی منخواست اعلی جان پرورش بیک شکر خند سرشته میرخت -
 باستعار چشم سرگینش در دیده زنگ دستگاه بیک صفا بان توتیائی -
 و به تشبیه کابرگ لب جان آفرینش در لب طفل غنچه سرمایۀ یک عالم سیجائی
 از غیرت جوش رنگ رخسارش لاله را بخون جگر نشستن - و از شرم
 اشکم بهار حسنش از عوان را زنگ بر رخ نشستن - در جنب آفتاب حسنش
 یوسف زین رسن ماه نخب - در و بروی آفتاب جانش شامه جلد
 با ختر شبینه کوکب - شمعی که در بزم جانش بر کرده اند از شعله اش گل
 نخل طور میدد - و پسر ادغی که در محفل حسنش برافروخته اند از شراره اش
 برق تجلی سرکشد - و گلشنی که نسیم خنده گلش در غنچه پژمرده اش
 از بسم فردوسی لب ندوزد - و در چینی که بهار سبزه طوبی قدش به سبزه
 بخشد نهانش خرد میدان نیاموزد - به پر تو شکاری آفتاب رویش فزرا

ز گریبان مشرق سینه کشادون - و بنور اقتباسی شمع رخسارش شرار را
 بهزار برق تجلی منت نهادن - سلك گوهر اگر بعد ثریای ندانش می ماند
 خور از تری افعال موج آب نیرساند - بتصور باو لعلش موج نشسته بخودی بر
 بهوش قدسیان شجون میرند - و خیال سستی چشم مخمورش خون رگ تاک در
 هکوی لهای روحانیان جوش میرند - بحیث نزاکت عافش زیباها بر گل
 و بند کمرسانی زلفش سلسله تقریر هطره سبل - از شهرت گرمی حشش پری رادر
 حیرت آید آب گردیدن - وارصیت بایدگی رنگ جالش باهتاب یارنگ
 بال کاهیدن - با این پامان تصور گل ریش را از لبه خواب بجای گرفتن
 گدازن بکشت افشاندن - و خیال با فان سلسله مویش را در سر استان جان
 چین چین سبل و ماندن - سبزه خطش زمره کور ساز چشم افعی نگاهان -
 و ابروی مقوسش محراب سجده نیاز بکجکاهان - با فسانه پروازی سلسله
 مویش زمان شمع سبل کرده - و به قصه طرازی شکفتگی بهار رویش دهان میل گداه

بهر جا دیده خورشید کشادند	بهر صد تبسم غوطه دادند
که در مرآت اطوار نظاهر	بود بس کمال ذات ظاهر
دیکن دیده کثرت پسند	نداد لذت دیدار پسند

که از صورت بمعنی روی آرند
 اگر بسیند حسن بے جایش
 نگاه ذوق آن حسرت رساند
 رساند وید او بار دیت حق
 در این محفل که مرآت شهوت
 ز مغزو پوست و تقیید اطلاق
 اگر چشم حقیقت بین ندارند
 رسانند اگر چشم مایل
 جهان باشد تماشاگاه نیزنگ
 که از سنگ تا صورت ندارد
 بچشم شیشه اگر اشکال کسار
 خود اینجا مستی کرده تنگ
 بجز وحدت دلی اینجا گنج
 سیولای جهان چون آوندند
 و جویش اعتبار ذات عین

حجاب ما دمن از خود بر آرند
 نگه نشنم شود از آفتابش
 که دل را نه نفس در خون نشاند
 مقید بنگرد و الواء مطلق
 جمال ذات مطلق را نمودست
 تو اند بهر بردن چشم شتاق
 ز اطلاقش بقیت ییدی بر آرند
 بود تقییدش اطلاق از تجل
 پری خوابیده در آغوش سنگ
 پری انشیشه مهر بیرون یارد
 نماید صد پری از ذوق دیدار
 رود از خویش از بهای نیزنگ
 خیالی در دل و اما گنج
 ز هرش صورت هستی دمیدند
 نمودش افتخار حبل امکان

که بود سنگسار حسرتِ دل	که دام آینه اش گرد و تعجب
که ترکان واران و حیرت بنیاد	که دام چشم بنیادیک مژه دید
شود از بنجودی چون نقش دیوار	که هم آید اگر از شوق دیدار
بلبلِ اردن وای لن ترانه	که حسن او را استغفار سانی
ولی باشد همان مستیِ ذوقش	بسا دل کرد خون گرمیِ نقوش
ظهورش اش مستیِ در آغوش	خار با ده اش مستیِ در آغوش
صبوحی میکشد از خون منصور	کسی که شوق او کردید محمود
کلافه یستِ ال چرخ گردان	و گشتد تازه عهد ماه بنگان
رگ برق تخته پیکانِ هاش	چو شمع طور چشمانِ سیاهش
بمنعرجان دو اندریشه او	ز کف دل میبرد اندیشه او
قیامت با قیام قاتلش گرد	ز خشن گرمی محشر بود سرد
بیالین جنون سبیل نشان	ز لب زلفش بهاری میسراند
خشن آینه دار طالع بدر	بود زلفش سواد لیلۃ القدر
کمینگاهِ مزینگیریِ اوراک	نخاه او رستی چون رگ تاک
با وراق جگر شیرازه بندی	نخاهش کرده از حیرت پسندی

گرفتہ از تماشایش نظارہ	ز نیرنگ کلاستان استعارہ
ہر آن چہی کہ خسارش ندیدہ	چون گرس باہمہ کوری و میدہ
دو چشم او دو وارزون غفل	و د لعل او دو برگ تازہ گل
نکدانش شو و چون شور انگیز	شود صبح قیامت حنندہ لیریز
سودای بر گرفت از عالم جان	لب جان بخش او چون آجودان
ز رویش چشم را با زنگستان	ز موی او نظر اسبستان
ز مہر او جان را زندگانیت	دلایش جوش عیش جاودانیت
تجلی ہائے طورش شمع محفل	بود پروانہ اشش بتیابی دل

نہ ہی خسرو با تاج و نگین کہ دولت و فرماندہی بسایہ چتر اقبالش ہمالہ -
 و خبی خدیو داد آئین کہ از مہابت عدلش ظلم و ستم بحال خویش می نالند
 از افتخار ہوا و ایسے شکوہش آسمان را بر خویش بالیدن - و از نازش خند
 پسپائی برج عظمتش زحل را دستگاہ رفعت چیدن - بسجدہ ریزی خاک
 راہش حین نحت ظلمتیان را جلوہ طالع خورشید - و بگردنشان آستان
 جاہش رخ آہندان را رنگ سرخ روی جاوید - خطبہ شان جلالتش بمنہ یک
 شرف بلند آوازی نہ بخشیدہ پایہ اش از معراج ارجندی کاستہ -

و آتش سکه نامش به پیشانی زریکه نهشته رواج اعتبارش از دارالعیار
 روزگار بر خاسته - پنجه قدرتش اگر پنجه قضا مال دیکدست دست نظام
 عالم از بارود - و اگر دست تطاول سطوتش بگریبان قدر باله کبیر
 بپاک فنا آوازه من مشدود - بکنجه آرائی غم سیاستش دل ستم پیشگان
 گرم زار تانی - و بعبودت نمائی امده تهدیدش خاطر بدگلان همدوش
 اشفته عالی - بچرب و نرمی فروشی لطف نخایش مان امید تلحکمان خشک
 کنار را در روغن افتاد - بکلاه جوشی شیرین کرش سر کبیران محبت
 را چین چین و فابر کشا و ن به صور وضع هersh رم آهوی رم ایجاد رم
 و باندیشه مدت قهرش شیرینان سوخته سر گرمی سر سام - سمنده عرش
 از آفتاب خشم گریز بار برگرد و تا خاکش سرمه چشم عدم نگردد - و موجش
 از شناوری بحر خون دست نکشد تا جاب سراع الکنده قلعه گردون نشود
 عزم جزم بجا گیریش حجت ساطع - و شکر آرائی به تسلطش برهان قاطع
 آستان دولتش سجد گاه قارون و شگایان - و حریم اقبالش کعبه مرا
 اقبال پناهان - از غیرت نامش گنین شهرت سلیمان بسنگ گنما می کنند
 و از شرم فروغ بخش بر چین امینه طالع اسکندر عرق انفعال نهشته -

کمال قضا بحشم جهان بیش از گلبانے عالم سرمه بیداری رسانیده -
 در بهمانے توفیق براه جاده راحت عالم نقش قدم عیش و رانوش
 ببقاری و مانیده - بدشده موج غبار کوچه عدلش سینه صرصرستم راجا
 گردیدن - و بخاشاک راه افش حشم سیلاب استم رار کشیدن -
 شهر یار عدل پرور خواندش بجا - و خدیو جهان پناہش گفتن ننگ گرد
 سریر خورشید اجلال - دار احشم اسکندر اقبال - کیقباد کلاه احجم
 سپاہ - فلک مرکب اقبال کو کبہ آرا - خورشید کوکب جهان کشتاحم
 نوال جهان پرور نوشیروان عدل امنیت گستر ابراهیم خلت یوسف لقا
 بہمن سطوت دار الواحی پڑوہ گردون شکوہ شہر یار جالون نژاد
 خسر و نسق طراز عدل و داد - 

آنکہ بالہ در پناہ شوکت او غروشان
 در لب آغوش زخم خصم کشت غفران
 افکند در گردن گردون کند کشان
 نالہ انگیز د زمین و چرخ برادر دغان
 مغز شیر چرخ پاشد صدہ گزران

میر محبوب تلخان زیب بخش تاج تخت
 میدد از آب یارے و شمشیر او
 ترک گردون گریار و سر فرو با حکم او
 آنکہ در جگاہ گرتازد سمنند خشم کین
 و در دل ماہی فرو داید شمشیر او

صادم او هر کجا بار و کند خرم ز برق
 بسته گردد از هجوم گرد و غبارش او
 باد و قهرش گر با جرم و غنا صر بگذرد
 گر چشم شیر مردان سایه بخشند
 ترک گردون افکند ترکش ز دوش آسمان
 و شمش را اضطراب ناله غم همچو نه
 باد گرش تا فرو شد سر بر نصرت بود
 هر کسی که جزات او دستانی خوانده است
 چرخ را در خون نشاند تا ابد بشیر او
 میکند در یک نفس باد سموم قهر او
 نام تیغ آبگونش خصم اگر آرد لب
 فتنه دوران مصور گر شود و عهد او
 نقش و انجمن شاهان عالم عبادت
 میکسره از جا و دست نظام پادشاه
 قدر او را از علو کنند چرخ غفلت

نیزه او هر کجا آید ماند نیستان
 روز میدان رگه زار گردش مفت آسمان
 مهر و مه گردند از کرا آسمان گرد و دستان
 موسی فرکان را در دیده ماند خیزان
 چون کشد خمیازه بغل سمند او کمان
 مغزیرون افکند از کوه بند استخوان
 چشم گردون با هوای توتیای استخوان
 حشو گفتارش بود احوال زرم سقوان
 گر جلد یک قطره اشکی خشم ناتوان
 در گستان حیات جاودان کاخ زخا
 بر جراحت این جان غنچه اش ماند دمان
 قطع گرداند تیغ تیز اجزای زبان
 در حریمگاه سگوه او بسنگ آستان
 گر با مکان پا عدل او نباشد در میان
 زمین تفاخر سال مه جنید بخود آستان

خفت در آغوش فردوس بین باغ جهان نامیه سبز زندا جیب تاثیر خزان ماند از خار خزان امین درون باغبان یابد اورا کش سرغ معنی سسر نهان نوبهار لطف اورا برک عمر جاودان دیمین و در یسار شست گئی بجز و کان روز و شب بر خوان فیض است عالم سپان کرده است ایشار خود را وقف امید جهان عقل افلاطونی و هم طالع صاحبقران گلشن امید شش باد یا مال خزان	بارش گفتند ماند رنگ حسا بهار خلق او گردستگاه نوبهاران گل کند گر نشاند نه ناله را بیا و قافش خط پیشانی، مکان حرف لوح فهم او چشمه سار فیض اورا مایه عیش ابد آن بپاشد لعل و مرجان وین نشاند در ناب قاسم الرزقش خلیل اتنان خویش کرد فیض جودش میتوان دریافتن تپش عدل کسری ارد و بذل و سخای حاتم باغ عیش باو خرم همچو بخت سبزو
--	--

از انجا که گنگره کلخ رفیع محامدش از رفعت دستگاہی انوس رسائے
کند اورا ک سر برافراخته است - و آفتاب صفات عالیش از اوج
پناهی طاقت نگاه خیال زمینگران گداخته - کند فکر این ذرہ زمینگیر در
او جگاہ شنایش چند آنکه قامت کشید از وضع نارائی بچپاب آرای انفعال
مکر وید - چشم فروغ اقتباس خیال در تابا رستایش هر قدر که دستگاہ

جرات چید خبر حیرت بفریادش رسیده تری انفعال قطرگی اگر قطره ارم
 بگذرد از انفعال رسد بجا است - و شرم بے سرو پا بی اگر نم آسایم عرق جبهه
 انفعال گدازد نرسد است - که غواصان بحر سخن هرگاه نرسد این دریا بیاید
 کنار شکوه عظمت دیدن مانند صدف بان دعوی حقیقت سرائی فرو بستند
 و آشنایان دریای معانی دمی که بخمال طوفان امواج این بحر اجمال و حشمت
 پیچیدند از قطر گدازد کنار نشویرش ستند اما همین غده که اگر موجی بسر انگشت
 شوق نیاز سبجه قطرات گرداند هر چند از عهد شمار و صاف دریا بر نیاید
 لیکن تشنگی شوقش دریا خشک وضعی نماید و بجدر و مد هوای ذوقش لب
 لغت نکشاید جباب ارم شکوه بس از خیال دماغ آرائی خویش فارغ نگزشت
 و پیش و نگاه طوفانش قطر آسایم اندیشه شناساوری فوق مجبور خموشی شد
 از سعادت این دست و پازنی طبیعت مانند گرداب احرام طواف خویش
 بسته ام و از شرف این آب بازی اندیشه هم رنگ آبشار و امن آقا خرمیان
 شکسته ام بر ورق نخت گلمان شمر طه چنین توفیق میسر باد - و ناخدای فیض
 حضرت مبدی فیاض با حل نیک سرانجامی بهر باد - اکنون بغواصی خلاص
 گوهر الفت صدف دعا از بحر دل برآرم - و از گوشواره اشش بشا فیض

اجابت سنتی گرام -

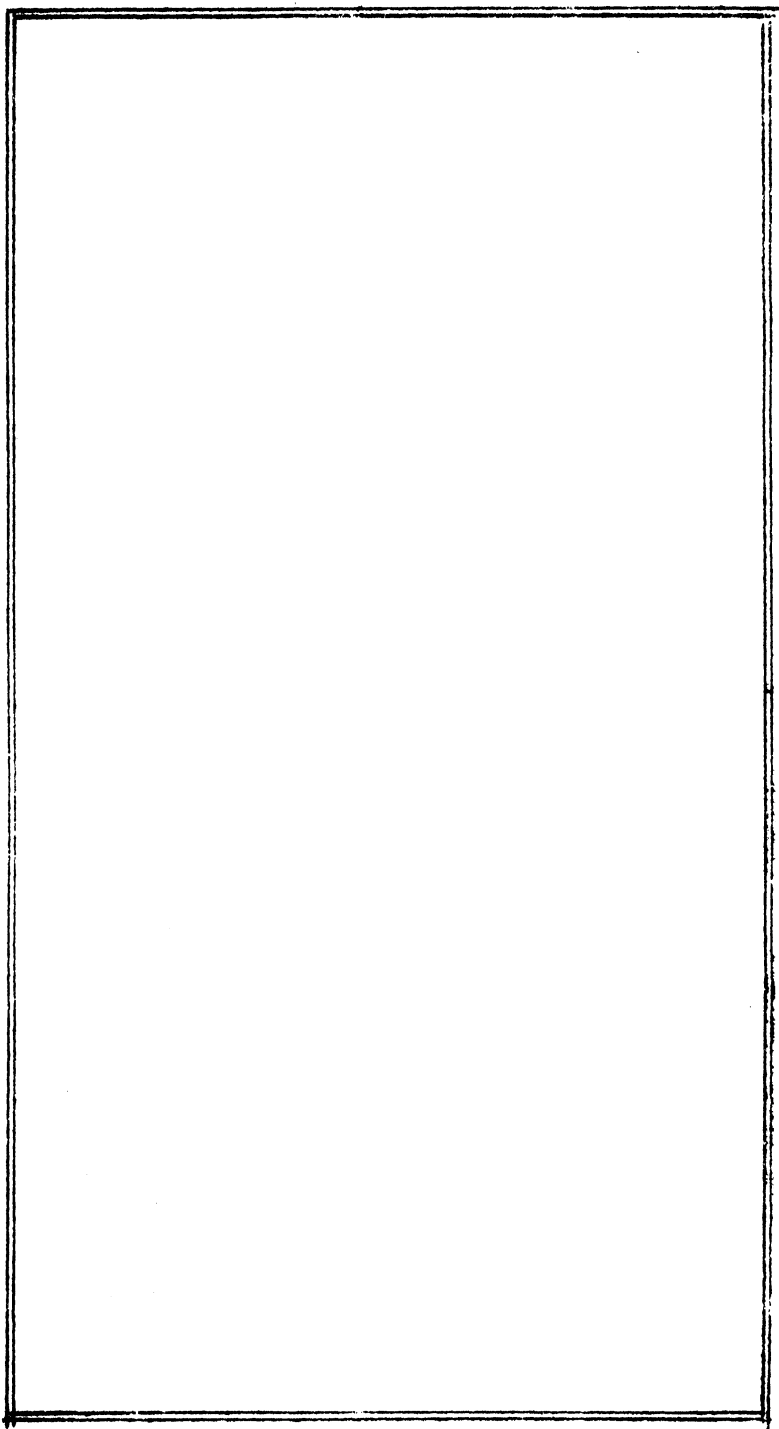
دعا

عرش او رنگ شکویش لامکان گاه باد	مهر و مه تاج سبزه اقبال آصفی باد
چرخ با تملین حلم او چو برک کاه باد	گر بیزان قباخیش سجد روزگار
لقمه خورش نصیب گدا و شاه باد	بر ساطعت او از صلاهی نفع عام
رشته عمر درازد شمنش کوتاه باد	سال مه اینچ و تابست اقبال او
شیر ز جسد او کمتر از رو باد	جوانش گر پنجه کشاید میدان هفتا
و شمنش را ساغر از کوبه جابه باد	تشنگی مرگ چون ندان فشار و جگر
در نگاه و تحت گردونش یا جابه باد	وزنه کربارگاه عویش سر برزند
از بهایون گوهر او بیتاج و گاه باد	تا نگارین تخت افلاک است قبا

ما قضا باشد نشاند نظام کائنات	تظم عالم از نظام مملکت آصفی باد
-------------------------------	---------------------------------

الذات کند که نشود دوم از سه گانه شرعی که خامه ناشر شیرین بقال ناظم عظیم المثال استاد
 زمین با هر روز سخن مولوی محمد عبد الحی با قضا آصفی نظامی نقش الطبع پذیرفت نقطه

تمام شد نشود دوم



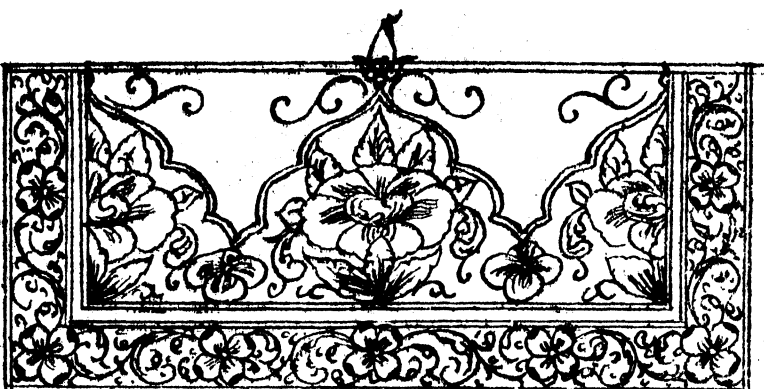
حسبی اللہ لا الہ الاہو علیہ کلمت ہو العجب شریعہ العظمیٰ

بموفق رنگین سازیم سخن بہار افندای حدیقہ ہنسہ و فن
نثر سے نثار نظم پر وین افوارہ شلوث فصاحت و بلاغت

چراغِ ہدایت
چشمِ شرم
مجموعہ کلام
معارف
مجموعہ کلام
معارف
مجموعہ کلام
معارف

از نگیدہای قائمہ رسم طراز باعث نظام الشرا مولوی محمد عبد الجبار
صاحب آصفی شریعت دار حکمہ اعظم حضرت و علاوہ وار نواب میر اسماعیل بہادر

در مطبع اخبار آصفیہ و نقاشان انطباع رونق و ریاضت



بسم الله الرحمن الرحيم

ایستار تو بر شاه و گداهست پیل	ای نعمت تووقف کریم پیل
هر کس که کشد خوان توان پیل	احسان ترا بهانه در کار است

خلیل نوالان سخن که در جهان سراسر عالم خوان معنی کشیده اند راتبه خوار
 سماع حمد کریمی اند که هر گداوشاه را به نغمای خوان احسان رسانیده و عاتق
 دستگاران هنر و فن که در رباط جهان سماع سرمایه کمال چیده اند زله بند
 خوان شنای ولی نعمتی اند که هر پیل در اورا بالای متنوعه امتنان کامیاب گردانیده
 برشیدان نوال بیدار نشی مرغ و ماهی صبح و مسا و طیفه خوار - و بر سماع
 گرم عاشق دشمن دوست روز و شب بهره بردار - مطنجی مکرش کلید
 گر ما گرم اقبال بذر نور شفق بخت به پیر سحر میدهد - و سفرچی مرخص لقمه با
 تازه کو اکب هر شب بکام زال چرخ می نهد و میکاه صدف محیط گون

شود و سر کسب کثانی نیاں ایشارش بگوهر شاهوار ملامت گیرد و اند و وقتی
 که بغداد کهنه کان گرسنه لقمه ریزای جواهر شود و سفرچی آفتاب راتبه لعل و
 یاقوت میرساند - خلیل نوالان کاسه امید پیش خوانسار اعطایش میداند
 و حاتم دلان دست متناکفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند - کاسه
 گردانی درش سرمایۀ افتخار بخت قصیر و خاقان و کاسه لیسئ خوان ففضش
 بهره اقبال طالع اسکندر و خان - بر خوان نعمت جنتش در گوی
 دل منکران از کورنکی فواق افتادن - و بر مایه آلائی در پیش حصد
 شوق نمک شناسان فیض هستی را کمین اشتها کشادن - سوختگان
 آتش عشق را قاتق نان از داغ غمش بهر سایندن - و گرسنگان در دوش
 شکم آرزو بر سفره ناتوانی سیر گردانیدن - چاشته خواران خیال مهر
 بر ساطع عشرت دوام در انداز شکم باز کردن نشسته اند - و زهرای
 نوشان اندیشه قهرش بر خوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
 بکام دل سیجا از مایه ذوقش لذت پیچید که دست اشتباهی کام از
 ساطع امکان کشید - و بمذاق آرزوی خضر از نمکدان شوقش لذتی
 رسید که مزه نعمت الوان و نیوی ناگواری طبعش گردید - اگر اهرمیت بر آتش

اضطراب کباب شوق اوست - و اگر مرغیت سوخته شعله گری
 ذوق اوست در رحمتش بر رخ چلیان عصیان گاهی فسد از گمرد
 و انتظار رحمتش لحه رنگ شکن روی در یوزه گران فیض اجابت نشود -
 آهنگ انفاس اگر بر وسعت ازل و ابد آغوشش کشاید بنعمه سپاس رحمتش
 ناخن کداملی بر دل نزند - و اگر مضراب زبان تبار گفتار محشر ایجاد می
 تحریک نماید بنوای شکر نقش هیچ خاطر فریبی نکند - از بید ریخ بخشش نعمت وجود
 که بابدیس رسید اگر حق شناسان نمل هستی از شکش تا بد خون جگر خورند بکاست
 و اگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خوتا به جگر کشند سزا - از اینجا
 اقتضای فیض حضرت مبدء فیاض توان دریافت که کرم عاشق چگونه
 دست چربی بر سرش گذاشته - و دشمن انلی را چنین نعمت ابدی کامیاب
 داشته - اگر خلیل را از آتش بارم رسانید از عهد سپاس رحمتش برآمدن مجال است
 و اگر ابلیس را از فردوس بر آورده همه دوزخ گردانید محض افضال -
 سبقت رحمتی علی غضبی ارشاد نیست که هر چند لعین الکفر کرد از لقمه رحمتش
 دوزخ گرداند اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرساند
 بفرحای آن شکرت کم لایذکم چاشته خواران ساطع وجود سپاس نعمای

غیر محصوره اش لب یکشایند - و از خیال زلزله بندی خوان شکر آبی نامی می
 اش بایه نفس همی می آفریند - اگر از ساط این اندیشه دست کشد و ملک خوان
 و نعمت که بیک نفس و ولایت نهاده است چشند تا قیاست بشکند
 و ملک بخت گرفتار باشند - و از انفعال فرادانی نعمت جز عذره مجبور نمی مانند
 به معنای برآمدگی نفس اگر مدخل سپاس می خرد جز سودای خام مشیت
 و بهر می فروغی نفس اگر هزار قافله شکر می آید خموشی و طوفان او بکمر است
 هر چه بخشیده است نفس عنایت اوست و آنچه ارزانی دارد سراسر رحمت

کرمی که بر خوان احسان او	مسلمان و کبرند همان او
بهر بهائی فیض عام	بالای الوان برآموده کام
فیضش نگیرد کس اندازه	و در هر زمان نعمت تازه
چو دریای فیضش در آید جوش	ببالید صد جزر و مد خروش
لب تشنه کا مان ملک عدم	ز هستی نمیداشت یک قطره غم
بفرمود سیراب کام هر	رساند آب هستی بجام هر
فیضش توان کرد از بنجاقیاس	که آزاد بودی ز امید و یاس
کشاد چشمش ز خواب عدم	رسیدی در آغوش مہر رحم

نخنخشش پاک یزدان ^{مست}	نخنخاریت خون مادر کدخت
دو سر چشمه کوثر شیر داد	ازان پس در آغوش مادر نهاد
دو عالم بحیثیت بخواری نمود	بهر نوبتی نیروی تو فرو نمود
در دهنش بران پرغاش ساز	شده از نهیب تو گرم گداز
شود طعمه زاغ حرم و هوس	کسے گر باین نیروی دسترس
وجودش بود تنگ بلام نهاد	گوید و می شکر بر مردگار
چه باشد زمین و چه چرخ کبود	بحیثیت شناسنده هست بود
ولی در سپاس خداوندی اند	نشاند فروخته مندی اند
خیال سپاسش گر از دل رود	شهان را که چندین تخم بود
بهر کوچه باشند آواره	گدای وار گردند حیاره
بشکرش بحال گدائی غش	گدائی که بابی نوائی غش
که گیرد جهان را ببارش لایع	بود بادش عیش چندان فراغ
طبع بشکند استخوانش بسلق	کسی گر برد لقمه از خوان خلق
ازان خوروه هر دم دشمن شود	بخوان سله چو همان شود
که چرخ زمین است دریا نوال	نمودست فضايش چنان نوال

نم بند و کسے طرف گرا سپہ	کند خاک در کاسہ ماہ و ہر
و بالیدن آسمان بلند	بیا لیسند ہر طالع اوج بند
زمین شد پرومند از رستنی	دل تیرہ اشس یافتہ روشنی
ہمہ رستنی پیرہ عالم است	برون دادہ اش مایہ آدم است
فرمان اوشا و سیارگان	زند دست در کیسہ سحر و کان
کشد گروہا دست در استین	گہر رو نیار و عجیب زمین
بد ریادہد گوہر سہ ناب را	بکان جوہرہ لعل خوش آب را
کبکبار چند انکہ گیری سراغ	بطبع ہوس پیشہ ناید فراغ
از الماس و یاقوت و لعل عقیقہ	بہ نیزنگ پیچہ نگاہ دستیق
بر دوزی زند گرسی دست پا	مگر نیست آگاہ زین ماجرا
صلیبی کند دست خود آسان	بہ بند و زمین بہر خدمت میان
شہان گوہ عالم ولی نعمت اند	ولیکن کنخوار آن حضرت اند
تنگاہ حس کیاں در گہش	نظر گاہ افلاکیان در گہش
و دہ نیروی دل بدل دادگان	کند دستگیری افتادگان
بایشا را و گرسی بنگرد	سہر خویس را در گریبان برد

جهان را نوازش کندی سبب	بفکند بر جبهه چین غضب
کند قهر او عقل را کور چشم	معاذ الله از گردش چشم ششم
خدای که خورشید و مه آفرید	هم این کاخ فیروزه گون کشید
مه و مه را عالم افروز کرد	چراغ شب و شعل روز کرد
که چون بهمان هستی غریب	ربایند از خوان عشرت نصیب
نشینند نحتی بعیش و نشاط	رو و تیرگی های کهنه رباط

و ملاحظت خوان کلام بنک لغت خلیل جلیلیست که بصلای جهان جهان
 انعامی عام رحمت شوری در جهان انداخته - و کاسه لیسان معیشت را
 به نوید عالم عالم آلامی شفاعت نواخته - خوان سالار هستی بهمانی
 ظهورش اگر شیلان فیض نمی گسترده شکم بر پشت چسبیدگان عالم نیستی چاشته
 خوار می وجود شکم باز نمیکردند - و اگر خداوند نعمت امکانی ساطع هرش
 در رباط و لباس اعیان مبطونیکر و جگر خواران حسرت ایمان جان
 حزن را در آغوش امید عیش حبت النعم نمی پرووند ولی نعمتی که بر مایه
 حضور اعجاز کلیچه بدر را دوپاره ساخته گرسنگان نعمت هدایت را
 از بهره اسلام نواخته - و دریا دلی که چون در وادی محنت آتش تشنگی

جگر تشنه لبان گداخته باب منیر فراره اصالح فیض مناج سیراب ست
 رحیمی که سنگ بجای بد گوهران هر چند به بنگدانش شکستی رسانید -
 لیکن از ناگواریش شور بختان را گرفتار شگفتی آب شک نگر و ایند - بر خوان
 حضورش بره زهر آلا از بد گوهری شور بختان فریاد برانگیزد و بر ساط و غم
 تنگ کو چکد لان بزرگ حوصله اخلاص لعاب دهن مبارکش دستگا
 فراخی بخشید - بزله بندی خوان مرحمت عامش مور سلیمان ابدعت
 خواند - و بریزه چینی مایه احسان بید نقش گداهنرا خلیل راحمان
 خویش گواند - سرمایه کجکول در یوزه گران مکرشش تاج سرفغفور
 را از دعوی هم گوهری سرگون ساخته - و دستگاه کاسه گردانان
 مرمتش دل حاتم دستگاران را از هوای همت پر داخته - احسان فیض
 دعوت اسلامش لقمه کام جهنم - و چپ زبانان شکر نعمت هدایتش
 خوش نشین نموده ارم - بلاحق افزائی مهرش کباب ذوق ابل
 دل نکلین - و جلالت کشائی عشقش کام شوق تمی کشان غم شیرین و عین
 که بخوان حضورش بنمای ایمان کار کام و زبان ساختند گرسنه طبعان
 هدایت را بصلای جاوید نعمت تلقین اسلام نواختند هر که از آلا

اخلاص ال اظهارش سیر گردیش کم عاقبت ناف سفره دوزخ گردانید -
 و سیکه بنمای محبت اصحاب کبارش دل خویش را اگر سینه وید لذت نیست
 بهشت جاودانی بکام آرزو رساند آری باب ذنب رانی نمک مهرش
 طعم نیست ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر چاشنی محبت اصحاب
 جلالت اسلام کام آشنا نباشد

نظم

سایه پرورد الوای او بود اقبال و جاه
 پایگاه او بود شان نبوت را پناه
 سرسبز و دراز غبار غرت او چشم جاه
 صدمه غلطد بر پیرایه طرف کلاه
 از قبوش معصیت چمن سجده باله و چپا
 و محیط عفو شایر عاصی کند کیدم شناه
 و در بر خیزد ز نور چشمه خورشید و ماه
 جبهه بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
 از لب او زهر را تا شیر تر یاق شفاه
 قطره را از نایه فیضش چو دریا و استگاه

احمد در سل که لولاک هست تاج بخش
 رفعت شانش با وج لامکان با زمین
 غازه کش از گرد راه غطمش روی شکوه
 فرق شانش از سعادت گر نماید چشم
 سجده از روشش تیره گرد و لبان معصیت
 آبشار رحمت حق دامن عصیان شود
 که شراب برق قهر او زند در آسمان
 مطلع خورشید گرد و در غبار راه او
 از دم او مرک را خاصیت آجیات
 و زره را از بهره جودش فروغ انقب

شمس کاخ شکوہش را کسی گر نگردد
 خسرو تاج لعلک تاجچه دارد بایه
 طالع خشمش حقیض انجام باشد تا کجا
 از چه محرومی ز تسخیر خیال روی او
 یک مژه در خواب اگر بینی فروغ حسن
 از گلو نساری نفس مصیبت کهنک نشین
 از خیال گیوش دارد اگر حل التین
 میرسد در عرصه حش با مارج اثر
 موج بحر حش ارشست دشواری میت
 حش تا میکند مشاطگی گردیده است
 ای سریر آرای قرب قیبه بر شرف
 لب فروغ شمع اخلاص تو توان ساختن
 بهر ستم غلام خاک در گه اقبال تو
 گر از ان درگاه باشم و درینجا ایتم بل

چون شعاع مهر مرقاش شود زربین گیار
 در هوای بندگیش پشت گردون شد دو تار
 میکند از آرزوی او لحد ایجاد چاه
 ای که هر دم گسری هر جانبی ام نگاه
 از سودای تو جوشد پر تو خورشید ما
 اگر کسی گردد گرفتار مکافات اله
 برسد بر دروه عرش برین قعره جا
 از کشاوست دلهای عزیزیان تیر
 بردارد امان اعمال جهان کسپه
 شاه فیض اجابت ناله های مسجدگاه
 عالم علوی ترا بجا لنگه اقبال بجا
 تیره روزی علاج از پر تو خورشید و ما
 سخت باشد نارسائی های نخم سدرام
 اگر در راه آل تو رویم کاروب نگاه

زهی خیمه آل شهنشاه خافقین که خسروان سلیمان چشم بهمانی خوان زوایش

بر بخت خویش منت میگزازند - و نهی سلاله و دودمان رسول کونین که
 خدایوان حاتم دستگاه نبوت شیطان کوش کام آرزوی خازند باندیشه
 گرفتن نکش بر دیرگار پروردگان دولتش را روز و شب همه سعادتاری - بخال
 ادای حق نکش ندانه تربیت یافتگان غایتش را صبح و ساجه خوار - از گله
 فیضش و یکا که حباب بر کف داشته - و از گنجینه کشانی جودش چرخ کاسه
 کاسه آفتاب بر کف داشته - حاتم نولان را بر سفره کرمش کاسه لیبی
 افتار - و جعفر دستگاهان را بر شیطان جودش را بر خوار - سده مایه اعتبار
 بر خوان کرمش خسرو خاوند کاسه گرم تر از آتش هر صبح می یابد - و بر ساه
 مرعش ماه انور از کاسه سگون شدن هر شام می شتابد - و کتب بر کاسه
 زحمان که در نوشتن بوسه نقاط شین عشرت با هم سبقت می جویند - و در
 دفتر زمانه دست ندیان لب بر شوق مدینه بسبغ مفهوم دست و درم
 می پویند - بصلای مرعش امید بکام جوئی جاوید کام میخارد - و بنوید
 لکر متش آرزو حکم هوس از غزای دوام می برآورد - در عهد متش رسم
 کاسه همایه از کاسه گردانی بدتر - و در دور تیش طریقه پیش کسی بند
 کردن از جنس کاسه کبابر - از چوب و نرمی خالیشان اهل عرب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که مان زیرین آفتاب را در چشم اشب زمانه اشب
 نماده و از پیراه عطایش ارباب هندو دکن را آفتد که میایی دست اند
 که جوشن و یکد و پس کسب انگری روزگار نشانده

کریم از عهد تشنه غمیل است	بهان را خوان او خوان غمیل است
کفیل زرقی عالم هست او	سبیل کام امکان است
شکم را خاکه سوز که دایم	رساده نیست جاوید با کام
سویس پر کرده و آن شکم دار	بود بر خوان ففیشش راتبه خوار
پیرپ و ز سینه لطف بخاش	هوس بر جید مغزی اعطایش
گند چندانکه خاوه کام ایست	ریاید بهر از لغایست جاوید
گدای گز خاوش ز کبر و	سایان میمانش پذیرد
خوار نشستن ز سیر خردون	هوس خوار شکم را باز گردون
بهر دست از وقت انیسی	دل اشب خجل از کاسه سیلی
دلفانی گزیده در بخشش عام	سید با هر کس از امالی پشام
گدا گزیده و نه سب که مغرور	عروج را لشکر بر فروی گشت
بیشش نیست غیر شاه خاوه	کسی تهت کشش کاسه کجابر

کسی را احتیاج هیچکس نیست	کدامی دل گرفتار بهوست نیست
بفیض دولت او جاه مندانند	چه اهل لندن و چه اهل هندانند
ز کام بخت ناهای شکسته	بخوان بیغی هر یک نشسته
ز پیروزان یافته خیر سر فرازی	خلیل الله از جهان نواز سر
بود نام خلیل الله قاسم	ز ایشارش که باشد وقف عالم

از شکوه کینایش بشیر الدوله اقبال با انتخاب اسم بجای - و از طرف عالم
 آرایش غیر الملک طالع با قباب فروغی مبارهی خوشید جا طالع را از طرف
 بختش نشانندی امیر کبیر خان و اقبال الدوله بخت را از سعادت طالعش
 پایگاه افزائی و قارالامرائی از غم جهانگیرش افسر جنگ شجاعت مقابلهش
 معارک جهان ستانی - و از بهت عالم نوازش محسن الملک سخاوت النور
 عوالم فیض سانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشور کشائیش نجر الملکی شتهر
 و اقبال یار جنگ ظفر از حکم حکمی نموبه اش بعباد الدولتی منقحر - شهاب جنگ
 خدنگش در رجم مخدولان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش
 بجگر دوزی مقهوران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک معدتش از عالم
 آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شتهر

قیام و پست گردانیده - پیاده لشکرش از حمله و لیرانه جراح جنگ - و شام
 موکبش از کوشش ستانه شجاعت شجاع جنگ - ترکش کش میدانش مقرب جنگ
 ممتاز - و عاشقیه بر دار سمند برق جوانش بدلیز جنگی سرفراز - بیادری
 قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و به نیروی سلطت اجلش طغیان
 معاضدت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکه و لیران - و معاضدت
 دستش خنجر برق جنگ عرصه مصاف شیران تهنیت یا ویران دولت فیروز
 طلایه لشکر جهانگیرش - و بدرالدوله فتح پرچم علم خود عالم تنخیرش - صف
 جنگ تدبیر بد و تنخواهش عالم نشانند - و عماد الدوله نظام از کشور بیانش
 جهان از جند - از نهیب مغز یا جنگ تبر و شمشیر لک لک کوس خورده - و از
 فیروز یا جنگ سلطتش همین بکام اثر و فنا پناه پرده - قادر الدوله عطش
 مشیر الملک اسکندر و شان - و انصار جنگ تدبیرش عالم سلطت و نشان

نظام دولت است از فرخ بخش	شکوه کشور است از اوج تنخیرش
ثریا جا به باشد ذره از وی	زنده یلو مکیوان قطره از وی
فلک با پایه خورشید جا به	بود از بندگے او مباح
بشیر الدوله اش اقبال اجل	حسام الملک او اجلال اقبال

شجاع و دلشش سالار اعیان	شیر الملک او محنت را بکمان
نهاد و محسن الملک سخاوتش	بجایم بار احسان از عطا بخش
شدش از افسر جنگ یگانه	نشانمندی فرستاده
غزیه الدوله او عقل و فرنگ	قیام اسکاش اقبال خضر جنگ
بود نصرت نصیر جنگ سازوی	بود قوت قدیر جنگ سازوی
گرش بید کرد رشوت جنگ	بر و از دل خیال تاج وادار
بدو لطف آهیش خرج استقام	شدشش اقبال یار جنگ دام

آصفی بے نو که خوان میج خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است
و نهامی تازه مضامین بر ساطع عرض چیده - اگر ورین دعوت خاص بود که
خوش نشینان و سعادت آباد دولت و کامرانی صلاهی عام و دوار کردار
و امان شیلان فرصت میترسد که طفیلیان دولت خداوندی چون لشکر
سلیمانی بیرون از حصرو تعداؤ اند - و از زلزله بندی خوان تربیت ^{سلطان}
کثیر الراد - اگر سرمایه عموم نعمت پروردگان شاهنشاهی بنید حبیب
حاصله حاتمی برورد - و اگر دستگاه خصوص تربیت یافتگان ظل الهی
الگریز حیرت بجایم و گیر برود - اگر بارادت همت دست میداد بهنگام

خان خلیل به این ارباب تنعم می دهند - اکنون بدعوت ذکر بعضی بردها
نگاه التفات شاهنشاهی که انیس عشر مکرده تقرب خاص اندوزد و گنج
و نعمت شناسی نشانند پایگاه اختصاص اندیهره سعادت می اندوزد و
و گوارا سئو حاضرانده گنجار چشم میدوزد -

اول خود شید علم بهرام چشم کیوان با نگاه تریاجاه حبیب دیدار ناهیا
رتسار طراز و سادّه وزارت ریب صدر امارت ارسطو نزلت
افلاطون فطنت ظهیر السلطنت اعتضاد المملکت عالیجناب معالی تقا
نواب محمد مظفر الدین خان بهادر رفت جنگش لایه عمده المملکت عظیم الام
امیر اکبر آسمانجا بهادر الملهام سرکار نظام دکن دام رفعت و اجال

در چشم بصیرت و انشوران آفتاب ضمیر مبرزه کشائی قائل انوار صبح این
حقیقت پر تو آگاهی میرساند - و نگاه بنیش سحر خیزان عالم فرسنگ و
هوش از بهار رسائی این ادراک انگ چمن سامانی میگردد اند - که بهادر
نظم عالم امکان بکدوری توجیه خسروان سلطنت پناه و مساعی جمیل
دو لخواه رنگ ثبات بعرض می آرد - و گلهای نفوس سایر افش
بترشح حباب نصیبت و عدالت تازگی میدارد و بادشاهی که معده خوا

امروز بالای الوان تنعم بهشت گرداند فردا حجم باستقبالش آغوش کن
 است - و دستوریکه در این رباط کهن دست نوازش بسرو دشمن نفس
 بیمی خویش رساند بجگر خواری انجام آمده است - از روزیکه زمام
 مهابت کشور دکن در قبضه اقتدار سرسالار جنگ مختار الملک درآمده سواد کون
 عافیت گاه امن و امان گردیده و هر دال شور صاحب دستگاه هند
 کمال از هند و عجم بجانب این عشرت آباد تحصیل سرمایه تنعم سرگرم و دیده
 خصوص گر و سپه که بوسعت مشربتی تنصرا اهل لندن را منفعیل وضع تقلید
 و این خویش داشتند در محمی و دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع بر
 پسندش از بوقلمونی نقش ابراع و وفوفونان نقش رسمهای کهنه بزرگ پند
 و ابله خورده کاری نیز نگار ایجاوان و وفوفون که طراز منوخ انگلیون را
 حسن ذاتی مصحف ترجیح میدادند پائیه جاه و منصب برافراشته - از
 همراه افت اعیان حدود شرعی را از محبت سیاست مدن خارج گردانند
 و از رگدز ترحم و شفقت انبای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
 این کشور درست نشانیده - سران که بدستگاه مشتی با و بروت می نمایند
 موسی و بلخ روزگار گردیدند و جاه مندان که بسرمایه لختی اعتبار دست

تسلط می یازیدند نیل رسوائی بر سارا احوال کشیدند - در روزگار معدود
 آن نشانه های دیرین مانند نقش روی آب شدند - و دلهای ارباب
 عرض از سودا سوسه رویش دیگر همزنگ خرابه خراب شدند - روزگار
 اینگونه نیرنگی ها سرمه حیرت بدیده و انشوران زمانه میرسایند - و شهرت
 تازگی نسق و آئین اعیان دول خارجی را سرمه زانوی تفکر میگردد -
 انجام بورق گردانی لبالی و شهو رنجه هستی مختار الملک سقم دریافته - و
 مفهوم حیاتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی بر تافته - آه نیرنگی
 کار که سرمایه و لغزینی ارباب صورت بود در دیده صورت پرستان
 یکسر انحطاط نمود - ازان پس آئین کار بدستور العمل رای همایون راجه
 نریندر پش او بهادر پیشکار حاکم آصفیه طراز بست - و نقش دولت
 بوضع شکر فیشین لختی بر صفحه زمانه نشست - نیرنگی پسندان عالم
 ایجاد از سادگی آن نقش ثانوی که فایده کدامی نیرنگی نداشت دل برداشتند
 و نقش دل آویز ثالث که در صورتیکه امکان پیکرش نظیر خودش در آئینه
 ظهور بود نگاشتند یعنی گرامی فرزند مختار الملک که وجودش مصداق
 نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی شرف تشریف

دولت شده با سلطنت بیاری هست و فطرت برداشت - دیده در آن
 دانش آئین در کار خوانی مملکت پسر را به از پدر و دیده و از روشن حسن
 و محاسن نظم و نسق بر عقل و دینش موعظ گردیدند و در عهدش ذکر هنر مندئی و
 ادراک مختار الکمال قبیل الماضی لایذکر کردید - و از نو ازش و عموم افش
 آرزوهای مستقبل حال فریاد ارباب اعراض رسید از دانش پژوهی نگهدار
 سرشته نظام مملکت سخت کوشی میداشت و بیاری توانائی خود
 و صلاح اندیشان بے غرض بهات سلطنت از پیش می برداشت و پیر
 و شب در اشاعت آئین پدر غلومی ورزید - و شیعیگان دولت را از هم
 خویش بغیر از پدر می برکشید اما نمیدانست که عاشق یک فصله خبر بود
 پستی نفس دنی بهوای سر و گیر نیباشد - و بیل چشم چین دولت هموار
 از زیر نگه خیال غیر بهار تازه نمی تلاشند - همان برداشتگانی که نمک خان
 تربیت پدرش خورده بودند - و نفس همی را در سایه دولتش پرورد
 بودند حق نکش یک بخت فراموش کردند - و اندک و کمالی بر مایه حضور و
 عالمیان ذکر محاسن ذاتش چون کباب گزشته بصدنا گواری بر زبان
 آوردند - حرف گیرئی سقیفه بندان فتنه کار ابرویش بجاک رنجت -

و حرف کشتی سخن با فان بدگوهر سلسله گوهر اعتبارش از نظام در گنجت
 از غبار انگیزه خسان غبار کدورت او هام بر آئینه طبع بهایون سلطان
 هر دم می نشست - و از برق چشم قهرمانی رنگ رخسار اعتبارش
 هر لحظه می شکست - انجام به نیزنگ ایجاد می یکی اهل رنگ که شکست
 آن غلام سیمائی به نیاس و از دور آستین میرداشت فن خورده
 بیایچا وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بار همت مملکت سب
 گرداند - دستوری که از دانش پژوهی نشا مندی داشته باشد در
 خطه دکن نبود و کار بند صاحب فطرته که بنظم و نسق مہام مملکت سرشته
 اعیان ملک علم امتیاز بر افراشته باشد بحشم جهان بین جهان را نمی نمود
 خدیو و آداین که آیت رحمت الهیت و جمہور انام در ظل سعد لشکر
 دور آفت خیز نشا مندا فیت پناہی باین نظم و نسق کشور خود نفیس
 نفیس پرداخته خاطر اراکین دولت آصفیہ را از خیال محال پرداخته
 از آنجا که پادشاہان را بہ تمشیت مہام مملکت و میا بخیرے و ابط احرا
 سلطنت برداشتن دستور ان صلاح اندیش از لوازم حرم و احتیاط
 کشور واریت خسرو دانش دستور بوالا وید خرد و ورین گیارہ روز

مرکز حقایق ادوار و الافزگاه نواب اسما نجاه را که بصفت نصفت
 و جوهر معدلت انصاف داشت بیایگاه ارفع وزارت برواشته و
 مملکت یکسر در قبضه قدرتش گزاشته اهل ملک از تسلط اعیان و دول خاجیه
 چند آنکه می گاه میدند ازین شاه دمانی برخویش بالیدند و از رنگ این نشا
 تازه غازه کامرانی جاوید بر حصار احوال خویش مالیدند. بر دوش
 و حسن تمیز شاهنشاهی تصور از باب فرهنگ و هوش تصدیق رسیده
 و بشرف گوهر گران بهای وجودش نگاه قدر شناسی سلطانی حجت
 گردیده. با سطوانه رای مشیدش کاخ دولت آصفیه استحکام جاوید
 گرفته. و با بستیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام دوم
 پذیرفته. عقول فحول روزگار پیش خردش حکم شود و فتری دارد.
 و ادراک و وفوقان زمانه روبرو سے فراستش خط عجمی نگارد.
 مطلع نظر صواب اندیش او حراست همه اکناف بلاد و مرکز خاطر نیکو
 خواه او رفاهیت سایر عباد. سطرنامه اش سر مشق کاتب تقدیر
 و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر. در روز کار حایتش بر لب
 تشنه خون ضرغام. و در عهد سیاستش بچه کبک دری باینه

شهساز در شلاینی انتقام - نقسیده جگر آن حسرت داد که بگردون
 دو در آه میسر آیند - نبرال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند -
 و تخاهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشه فساد میدانیدند بباد صاف
 سیاستش از بچ بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن پوشیدند
 قریب - و بمیر آبی تدبیرش خاستانش را حرمی ارم و حبیب -
 هواداری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه برداشته که غبار
 زمینگیری وضع عرش تسخیری نه برتر شد - و جذبه انداز را نقش
 کند امید کوتاه و ستان بذروه حصول چندان بالا نگذاشته که
 دست تصرف دور باشد - و سرمان کوتاه نباشد - در آئینه ضمیر صفا
 خیرش صورت مدعای استقبال حال مصورست و پرتو آفتاب التفاتش
 را غلغله ربانی جهان احتیاج مد نظر دستگاه سخایش جیب اندیشه
 کان بر ندارد - و سرمایه عطایش دامن تصور دریا برداشتن بناید
 گوهر قطره محیط مکرمتش - و لعل سنگریزه معدن مرحمتش - در میخانه
 عدلش ساغر دل خوتابه کشتان غم پای پی عیش تغیر - و در عرصه
 سیاستش کند تطاول اجل هر دم ستمکاران گلوگیر - بتصور قهرش

اشدر را به پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن - و از اندیشه
 سیاستش ستمکاران را قالب برداشت تپی ساختن جهان مین
 جهانیان تا خواب شیرین نزود چشم جهان بشیخوای بهاری را از
 آغوش مژگان بیرون راند - و صبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
 جشن نوروزی نشود عیش همنار او در کنار دل خود خون گرداند -
 یک جهان شکست و لهارا مومبائی لطفش محو نواختن - و یک عالم اندو
 خاطر را نگاه گرم مهرش سرگرم گداختن - در عهد عشرتش گریه تلخ
 اطفال سر جوش شکر خند - و در دور رحمتش سر رشته عمر علیل نهادن
 بسلسله عافیت دوام بهم پیوند - اگر باد صرصر از پهلوی گیاه
 ناتوان بگذرد از اندیشه صدمه جنیدش خفقان دارد و گرگ
 اگر اطراف گله راه برد از سوسه وحشت فروشی خاطر بزدیش
 خفقان دارد - بمقامی که سنگینی حملش صیت خویش فروشد -
 کوه بانداز فرو رفتن در ایجاد چاه کوشد - و بجای که بلندی شای
 شهرت طنطنه خویش کوشد عرش از پستی بایه در عرض وضع عجز کوشد
 و بارگاه عرشش شکویش جای ارجمندان زمانه صف نعال - و در ایوان ^{فلک}

نشانش جبهه سائی سر بلند ان روزگار نشامندی اقبال - هوای اوج پیک
 بام نشانش کخشبک بال اعتشام سمیرغ دماند - و تمنای انوار اقباسی
 شمسه ایوان عرش ذره را بفروغ خورشیدی رساند - هر که از بلندی گما
 مهرش افتاد پستی عدم در کنار چشم خویش جایش داد بر حال جهانیان بخشاید
 ایزدی توان پنداشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گسترای بافرم
 بهام خلایق برگماشت عفتش را اگر علت وجود نظام مملکت دانند بجاست
 و اگر وجودش را نتیجه قضیه عدل و داد خوانند سزا **منظم**

منظر الدیخان بهادر آسمان و جاده	آنکه برکش بود گردون گردان مدار
جوهر تیغ شجاعت اعتضا و سلطنت	افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار
ناخن فکرش بران عقده شکل کشا	رشته نظم ممالک را درازی کشت بار
عقل فعال است از رای زرنیش مستفیض	جوهر ثانیست از ادراک او دانش مدار
اقتباس لمعه از مهر ایش گر کند	صخره صفا شود در کوه لعل تابدار
حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج	مصنوع روحانیان گیر ز نفیض اعتبار
از تجلی خیزی انوار حسن لایزال	بیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار
از نسیم نطق او خند گل اسرار قدس	ریشه انفاس او باشد حقیقت آبیاری

باشد از کنت فراخی و ماغ اهل فوق
 در بوستان ازل عقل رسایش خوانده است
 جز روان عقل و دانش نیست باز آید
 چون سحر هر دم صفای کنتش صبا بون زند
 کنت خلقتش بر دباد صبا گرد چین
 انقباض چین نمیداند گل پنهانش
 از نسیم نو بهار حفظ او در باغ و بهر
 شد مصون در دامنش خاطر خویش را
 بشکند سپر خجسته زور قوای ناسیه
 تا صاحب نصفیت او خرمی افزاشده
 بر سر خوان حضور نعمت ایشار او
 ساقی نفیض ز سر جوش شراب کافور
 از امید دلنوازیهای لطف عالم او
 از قماش فیض او باشد گلزار داد
 غنای باز همتش در صیدگاه امتنان

سیرش کدشته خلق حسن روزگار
 از چین چرخ سرگردش لیل و نهار
 عقل او کرد امتحان نقد قطب دورگار
 و امن طبعش نشد آلوده از چرخ غبار
 عطسه و کشش کشاید خون زمغز نو بهار
 باد نوروزیت در گلزار خلقتش مشکبار
 همچو گل دار شکفتن غوزه اندر شعله زار
 از شبنون لطا و لهای زلف تابدار
 اگر سدی حبیب کدامی گل بیالده دست غلام
 لاله رویا نذر فیض او زمین شوره زار
 بخشش حاتم بود مانند نقل ناگوار
 افکنده طح دوامی عیش در مغر غار
 نشاء مقصود او عالمی اندر کنار
 خلعت و یابا و استبرق بهار سبزگار
 صعوه امید مد عالم کند کیم شمار

که بکساران شود ابر سخایش قطره ریز
 هر کجا در اینتر از آید نیم فیض او
 جوهر عرض مروت را نکاشست گاه
 در خور هر طرف باشد بهره ایشار او
 از این دست بجز جوهر اموج کرم
 خنده لعل لب و موج آب حیات
 اگر غبار رزمگاه او تنق بند کسب
 رستم و سهراب گرد پیش نریوش ستوه
 هر کجا خیز و غبار موکب اقبال او
 کار کشت بخت نصرت بگذرد از نوبت
 از قدر اندازیش در عرصه نرم و نضت
 خیره کرد و دیده خورشید تابان بر
 دشمنش در درنگ غنچه در گلزار ویر
 آبروی شمعان او میدان مصاف
 سپید اندر سینه تنگ دوی دولتش

ریزه هر سنگ کرد و زاب در شتاب
 خار خس را از گی بخت بزرگ فوجها
 لمعه حسن نفقت را دلش آئینه دار
 میداد چندانکه در خورشش بوی او میداد
 و زیارش خاتم حم را بود صد قحار
 چنین پیشانی قهر او زبانی و الفت
 جای قطره در همه عالم شود یا قوت
 اگر کشاید پنجه بشیرانه اندر کارزار
 ظلمتسان را کند از پر تو خود تابا
 جوی شش چون کند سر سبز باغ کارزار
 لاله ز نور کرد و سپید اسفند یار
 گاه جولان که بجد از نعل رخس او شرار
 سینه خونابه لبه ریاز فزار و زوگار
 محل آراید و شش بادماند غبار
 آرزوی بوی ماند صدای گنج بهار

راحت خصم گرانجانش بود چون کوبان
 هست لبر رخا خشک مغزی نعل
 رشته انفاس که دواز و ثوق مهر
 ریخت بیم احتسابش باده جام زر
 روضه رضوان بهار حسن و ارمغان
 گشیم خلق او سومی منشان بگذرد
 گریه پیش قدموزنش کند قامت بلند
 کلاه قص شاه کاکش فشاندا نشانی
 تا که باشد در کعبه فصل گل فصل خرد
 از بهار افشانی فیضش بگزار کن
 گلشن اجلال دارد بهار غر و جام

از رک خار بود در بستر او بود و تا
 گلبند سرهای اعدایش چو برج کونک
 چون طناب خیمه عمر میجا استوار
 پنجه خورشید سیل زد چو دست عشار
 سدره طوبی است دایم قاشق آب
 بوی گل از لعل خیزد در میان کعبه
 نخل پیر ایران گیر در سر و جوب
 یاره خود زهره زهر اثر یا گوشتوار
 تا که نازد در قفای فصل وی فصل بهار
 تو گل مقصود در وید هر زمان نوک خار
 جوبار و دوشش دارد اقبال آشبار

دوم محیط فعت عظمت مرکز داره اقبال دولت سمان
 آفتاب کلاه جوزا که یوان بارگاه سحاب کف بحر دستگاه
 کوته کین دولت پناه عالیجناب نواب محمد محی الدین جان
 تیغ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه و اعظمه

در کشور دکن اعیان دولت آصفیه را چندانکه پاگاه ارجمند است -
 بزرگ و کوچک دومان امیر کبیرها در رابستہ از همه سر بلند است -
 سلسلہ نسبت خویشی شاهی که باین دودمان گرامی در عالم اعتبار
 رسیده است کدامی امیر بلند پایه باین مدارج عظمی مغنی نگردین - همانا
 سران این تبار ازین نسبت خاص اجزای حقیقی سلطنت آصفیه
 و از پایه مقرب و مناصب فخمه ارکان اصلی دولت نظامیه اند - چو
 از آئین سلطنت و قواعد فرمان دمان دکن پر تو شاعت دارد -
 آئینه زار دودمان امیر کبیر پس پیدایش سر ظهور می بر آرد - عقول
 اعیان دول از ادراک و قایق معاملاتش سر برانوی حیرانی - و
 افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار بآین
 پریشانی - مکرر سایش بنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه آید
 فرنگ و خبرت - عقل و دینش ادراک نیک بد زمانه مقدمه پیش
 اهل دانش و فطنت - از رکذ رو و برینی بیشتر و ورینان و وقون را
 بمصاحبت خویش برداشته - و از عمر ما قبل اندیشی زیاده تر
 اولی المسمان مال بین را بنادمت خود پایه برافراشته - از

و کن تا بندی سپر جولان نگاهش - و از هند آمدن جلوگاه اندیشه
 حقیقت آگاهش - از بر خوروش بسیار اهل یورپ کامیاب
 گردیده اند - و از طاعتش بسیار باب هند گنج مراد رسیده اند - از بخت
 زمانه زمام بهات حسروی و کلی دولت بقضیه کفایت خویش داشته
 و از بیدار مغزی و دور بینی بنظام امور شرک اندازه گیری واجب
 پنداشته - نخل حلش ریشه ثبات بفرست تحت اثری رسانیده - و
 نخل پایه اش بشاخ اعتبار رسد ره و طوبی پیوندد درست گرداند
 عظمت شان رفعت ثریا را خاکمال داده - و رفعت پایه اش
 بر تارک اوج خسرو خاور پاناده - پیش رتبه اش رتبه امرا بسان انجم
 و خورشید درخشان - و درو بری شان شان ارجمندان تفاوت
 زمین و آسمان - از پایه ارجمندش ارجمندی سپهر چندان
 مسلم - و از رتبه بلندش بلندئی عرش برین بر بلندان مسلم
 کف فیضش ابرطیس را از قطر کی خوار گزاشته - و دست بختش
 کان را از خشک کناری بی مایه پنداشته - مروت چند آنکه
 آهنگ بالیدن دارد و از استرازا آفرینی نگاه دوست - و

فتوت هر قدر که قدم جایت شیردارد از پیشوازی دستگاه اوست
 از تصور بهار کرشمش آئینه دماغ بی برگان و زگار را بسیر نیرنگی فردوس
 رفتن - و از خیال آبیاری فغنسیس غنچه دل خشک بخاران زمانه را
 بشار بوقلمونی گلپای یارم گرفتن - از بهار مهرش به خواهان
 چمن چمن سبز بختی با ناز نگاه - و از بانیر قهرش بدخواهان را توده
 غبار رنگ بسته غازه چهره بخت سیاه - آئینه بخت ظلمات از غبار
 راه کرشمش در جلارسانی - و صدف کف تشنه کامان از رشحات ^{فغنسیس}
 بسرمایه بیانی - گوشش رغبتش کند گاه عرض دعا - و چشم التفاتش
 منظر جلوه شادمانت - دلش گرداب بحر شفقت - مژگانش موج دریا
 رفت - طبع آئینه دار استقامت کهسار - خاطر تجلی خیر حقایق انوار
 موکبش را موج انگیزی همچون - و سپاهش اطمینان امواج سسینا
 ارباب فضل و کمال ایچدا نکه جویند در بارگاهش جرگه بسته اند - و این
 و فن را هر قدر که سراغ برگیرند بختش محمل خود نشسته اند ^{نظم}

هست درویش نامم تو خورشید
 دامن کوه تجلی دامن خورشید ماه

را این اقبال و حشمت حضرت خورشید
 روزه شب از پرتو انوار رای او بود

از بهار افزائی انوار بخت بود
 آفتاب طالع او یک نظر فرموده
 از بیان منسوخ بختش باریده است
 آفتاب بهت او یک نظر تو دانه
 گر نباشد از شر آتش عقلش فروغ
 از تجلی آسمان صانع صافیش بود
 گر بکستی اختر تیره بدورش گل کند
 در جهان اعتبار با رجا عظمت آمد
 شمع بزم طالع جاویدمان او دهد
 آنکه گرمی نگاه قهر و ذرخ تاب او
 از توان بازوی فلک دورش بگذرد
 میرسد در گوش آگاهی مکان

نوبهار روشنی گلشن خورشیدها
 نوری بوشد هنوز از رونش شیدا
 جایی که هر نور دارد مخزن خورشیدها
 لعل رمانی رسانده معدن رخسار
 تیره ماند تا قیامت گلخن خورشیدها
 صورت اجرام علوی سخن خورشیدها
 خنجر را ساید درون ماهون مشیدها
 تارک بختش سزای گزینش خورشیدها
 نور جاویدان شمع روشن خورشیدها
 برق جولانی کند در خرمن خورشیدها
 نیزه خطی او از جوشن خورشیدها
 نغمه های موج او از ارغن خورشیدها

سوم آفتاب اوج کامکاری گوهر عمان بختیاری کیوان
 دریا دل جهان بهت و نفوت عالم رفعت و عظمت غاکبش
 چهره اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال حثمت

یگانه اعیان دولت آصفیه خلاصه ارکین سلطنت نظامیه
 نواب محمد فضل الدین جان بابا در سکنه جنگ اقبال الدیو قارالامردان
 اختر و جو داین روشن گوهر بر سپهر اعتبار آفرینش بنواب محمد رشید بهرام
 از برادری معصومه همفرغی داشته - و از پودانی و علوی پاکگاه صوری و
 معنوی لوای مجد عظمت تا کیوان برافراشته - از شرف آستانش
 سپهر راهوای سر نیاز بر زمین مالیدن - و از عظمت بارگاهش غریب
 تمنای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن - در ایوان رفیع همتش
 سپهر آستانه - و در فضائی وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
 فزونی عظمتش همسفر قاجار خاوری - و اکلیل عزتش همشکوه هم
 سنجر - از چندان راسایه دامان مهرش خللها - و روشن فطانتان
 گرد دامان لطفش گل سیاه - و چون رفت طالعش نه سپهر سبز است
 با مال جولان نگاه - و در گلشن بهار بخشش بهشت گلدسته است
 نفس پرورده نسیم صبحگاه - و در حرمش ننگ گردون جاب و ار
 لطمه خور سرگردانی - و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آسا
 یسلی افتاده امواج نسیم پریشانی - پیش سرو قاشش گردن خنجر طلوعی

و در بزمی گل عارش بهار را رم شکوفه جوش جنون - در گستاخیکه نیم
 نطقش در آید خارش بخشونت زبان گل فردوس زبان کشاید - و
 در بوستانیکه شمیم خلقش آهنگ از فراغ غنچه افسرده اش شگفتگی بهار را رم ^{بنا}
 همغان تبسم لبش بهار فردوس برین - و همدوشش طبع گنجش شگفتگی
 فصل فروردین به نفس نفیس جوهر فضایل را باسان آئینه لزوم دوام
 و طبع بهاریش محاسن هنر و فنون را بهرنگ رنگ بوی کر مجوشی شاد
 از جوشش با ده ادر اکش و ماغ افلاطونی رانسته شهرت رسانیدن -
 و از ارشادش بحر فخرش مغز فطرت ارسطوی را آهنگ دستگاه طغیان
 محیط گردانیدن - از صیت شجاعتش شیران عربین را وضع رو باهی
 و رزیدن - و از شهرت جراتش رستم و اسفندیار را در دخمه لرزیدن
 از قصه جراتش موزنا توان آهنگ پنجه مائی شیر عربین - و از خیال
 شجاعتش بزنا توان بقصد سیل افکنی در کین - پیاده لشکرش از باد
 بروت هور پیش ترک فلک سر فرو دنیا رود - و سوار موکبش از بخت
 ستیامت سام و زریان را طفل فی سوار بشمارود - و زرش را از دستگاه
 هور بهنگامه دلیری دارا و سکندر چربیدن - و زرش را از سوماغیشت

و نشاط بخل عیش جمشید و کینا و سبقت و زیدن - و مخل و شترش
 نیای فلک در کشاکش افتاده دست تطاول سنان - و در بر
 نشاط جام زرین خورشید بگوش آهن سیلی کف می پرستان
 جرعه ساغر عشرتش بهلات حیات خضر و الباس رسانیده - و ریزه
 خوان همش هیره مایه عمر سبب عالم گردانیده - و خوا سالار
 بهمانی گرسنه چنان جهان ساطع جام چیده و شیلانچی خودش بدعوت
 فراخ حوصلگان عالم شیلان پید رنج کشیده نهیسان کفرش اگر
 دامن به افتاد سپهر بباط کوهرین گردد - و آفتاب سخاوتش اگر بر تو
 اثر گاه رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود - از کوهر ریزی ابرکش
 بحر همت شک کناری - و از زرقانی آفتاب بتش کان سواهی
 ناداری - هر که در گلشن خلاصش گلی چیده ببار سبز بختی اقبال ندید
 و کسیکه در چین مهرش پیوی رسیده تاز گئی ارم دولت صرف نماند
 طالع گردانیده - احسانش برق خرمن حسرت خانه بردوشی -
 و اقبالش مصفد زنگ خاطر کلفت فروشی - بخیرای احسانش اعتبار
 آب گل قوت - و بتاثر بهار فضايش آب و رنگ چمن مروت -

از دانش و تمیزش زمانه را بقدر سیرت و شرفش گردیده - و از خیرت و اگاب
 روزگار بیایه عزت کمال رسیده - چشم ارباب بصیرت را از گرد
 راهش آرزوی حل الجواهر رسیده - و دل اصحاب خیرت را
 از جبار زنگارش تنای سبز بخنق پیچیده - **نظم**

فصل دین خان جبار در سایه فضل	که موجودش محبت حق در جهان آید پدید
گشت بخت آرزوی خاکیان سرش	نخچین بارگرم اند حجاب آن آید پدید
بحر نشان عظمت امواج ز صبح ازل	از غم یک قطره اش نه آسمان آید پدید
از وجود دست استلال اثبات قدم	در تن امکان حیات جاودان آید پدید
باشد از اطلاق و تقدیر نظم	بی نشان ملاز نشان او نشان آید پدید
گرد افتادند از رخساره اقبال او	زنگ و کلزار بخت خردان آید پدید
شاهد دولت گیتی بود عریان از لباس	بهر شرفش این عریض طلیسان آید پدید
چرب نرمی سخاوتش او چندان	دهر را مغرطرب را سخوان آید پدید
بود شکل قالب بی جان جو در درگاه	از ظهور استیش جان جهان آید پدید
تشنه کاهی هوس کرد و بد سیراب	فیض بخشش را محیط بیکران آید پدید
لعل و گوهری فنا نرسد دست	وقت بی سرمانگی بحر کان آید پدید

ای هوس النون بجوی بحر و کان بیک	ابر کوه هر ز ابدست در نشان آمدید
از فروغ استنراقی کرده ایشار او	نور چشم امید خاکیان آمدید
کامل لسانی خلقش بر هوا بخت فشانم	تازگی در مغز ذوق انس و جان آمدید
از زبان تیغ او در معرض سنج و ظفر	مور و اما تختها را نشان آمدید
گر کسی دارد بدین ذوق گلزار جهان	نگردد در غلش باغ جان آمدید
نطق او آینه اعجاز دارد در غسل	از بیات صورت سر نهان آمدید
بسکه از رنگینی طبعش بهار جوش زد	زنگ بر رخساره و هم و گمان آمدید
میرسد در باغ فصیح و ثمرهای مراد	لذت مقصد بکام انس و جان آمدید
از دهان تنگ او جوشد بهار لبها	به دم یک غنچه چندین گلستان آمدید
در دوات او بهمان چینه آب بهشت	کز نم کلکش برات کام جان آمدید

چهارم معدن فضل و کمال منظر محب و احوال استخوان عظمت
 و اعتدال آفتاب نعت و علایر گزیده اعیان دکن اسوه
 سدان زمین اختر برج غر و شرف گوهر دریا
 قحامت صدق دولت پناه اقبال دستگاه
 عمده امرای دیشان بده سر بلند آن مان راجه راجا یا

چهارج نریدر پشاد بهادریشکاکار ملک اصفیة نظامیہ علم
 این روشن کهر جگر گوشه قره العین راجه در بادل آفتاب منزل گردون
 نیسان سهرامیه چهارج چند و لعل دیوان کشور دکن است که در سبط
 آفاق ساطع نبیض عام میگسترانید - و از حاتم لوزاکی دور گردانید
 و امصار را بهر دیاب کامرانی میگردانید - و روزگاری دراز و ساده
 آرای دیوانی دکن مانده - و زمانه ممتد از دور بینی و کارشناسی
 برصفه زمانه نقش اعتبار نشاند - از غایت شهرت بذل و سخا نام جاوید منش
 منت کش اظهار نیت و از نهایت بیعت و عطا آثارا بد قرارش محتاج
 ستایش روزگار نه کا بران مانده از فراخ خویش بدست یار که
 میرسیدند از خیال بذل نسرمانده ان دل میر و اخشنده - و اعیان
 روزگار از طلوعی همتش بپایگاہی که مرقی میگردد و بدند سر امید از بهر
 خدمت شاهان خالی میباختند - صادران و واردان این کشور از تسلط
 و استغنائش الکای دکن را جز و قطعش می پنداشتند - و
 سیاحان دیار و امصار را از طلب منافع نامحسوره ختم نیکو نامی
 و همت بلندش در مزرعه روزگاری کاشتند فی الحقیقه دران روزگار

دانش فتنه و جو و آن دیوان عالی همت از تجربه پای زمانه نسخه حقیقت
 عالم بود - و رای صائبش در اشکاف مشکلات ملکات جوهر آینه
 اسکندری میو و اهل فزنگ از سطوتش قدم جرات از دایره اعتدال
 پیشتر میگذاشتند - و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش رعایات
 صداقت و اخلاص با سرکار نظام مستم می پنداشتند بنمود
 شیوه نگریده حسن خلش نامه کاران پیشین زبان انصاف کشاد
 و آئین ورودش بنجده اش را بمیانگیری روزنامه ها نشان میدادند
 و هر سخن گزار را تحت ساطع آن فرنگ خرد از گوهر وجود کرامتی برآید
 فرزند پرشاد و بهادر در چشم ادراک الحال مصور است - و همه آثار
 علوی همت و موعی نظرت و رزانت رای جد بزرگوارش در آینه
 زار عالم امکان جلوه گراست - درین جبهه و نامه که تعاش روزگار
 نیزگی پسند نقش انگلیون را بر صفحه دلپای طار فان نشانیده است
 و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین باب نیان
 رسانیده است - با سالار جنگ مرحوم درد او روی نظام کشور داری
 بسیار هم و انبار مانده - و در با معاقده سلطنت و جهات مملکت

بارای زرین یار و دسارش مانن - هنگامی که سالار جنگ از دکن
 بجانبه میخرامید راجه بهادر بنظم کشو حربه یدیه میبرد و دست و پا
 امور جزئی و کلی سلطنت بی انباز می اراکین دولت تنهامی رست
 چنانکه سالار جنگ بوداع جهان فانی که رسته چندی پیشتر رتق و فتق
 معاملات دیوانی دکن بقبضه قدرتش گزاشته بود و بغیریت ^{بعضی} بعضی
 که مقدمه حمیل عالم جاودانی بود از کار دولت دکن داشته بود -
 یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نامش بجاخ گردون پی
 و غلغله نظم و نسق و آیین و دیریش سرکوب دماغ نخوت ارحمندان ^{مسیحیان}
 چنانکه سالار جنگ بی مسامت اعیان سلطنت کار دولت پیش
 میبرد داشت راجه مدوح و تملگی امور ملک داری بی دست یاری
 دیگران بازان علم اقتدار می افراشت - اهل دکن را روشش مرتش
 هر زمان دست بردل می نهاد - و ابنای وطن را طرز فتوش بر لحظ
 دل میداد - از آنجا که نیزگی روزگار گوناگون سلسله است - و بقلبی
 حرکت فکری طرفه نیزگی ناست آب رفته دیوانی بجوی اقبال و دمان
 سالار جنگ باز آمده - و بچار لطف چنان امکان در بهارستان

شایخ نهال جانش گلشن طراز آمده راجه ممدوح همان گل خدست
 پیشکاری بردستار اعتبار زده - و بی خلش غار کلفت زمانه نگیز
 بروزگار زده در اعیان دولت از کزیدگان بی نظیر است - و در
 ارکان سلطنت از فروز و هیدگان باتدبیر - بسا عوالت زدگان
 روزگار را در سایه و امان امنیت پرورده - و بسا محنت کشندگان
 فتنه زمانه را از شکنجه ستم برآورده - بومیانی را فتنش شکست دلبها
 صدورستی در کنار - و بنوشداروی شفقتش جراحت در دندازا
 هزار بهی هوا دارد شور تخانه نظام ملک - عفتش با عقل فعال هم پیلو
 و در مجلس رفق و وفق سلطنت فکرش مقدم شبن فکر اسطو - سواد
 ای صاحبش سر همه چشم قضا و قدر - و بنجید و دین نقادش آویزه
 گوشش اولین جوهر - دوش خاطر آزادش قبابی طلسم دولت
 دو عالم بزرگبهره - و آینه طبع و ارسته اش غبار کلفت خواش کونین
 نه پذیرد - از گرد راه خاک ریش آینه تواضع در جلا رسانی -
 و از خم ابروی نیازش گردن رعونت خجالت کش بار پشیمانی - و برات
 بیایش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز - و فانوس دلش از بر توجع

صدق و صفا انوار تجلی خیر - قشقه صندلی بر پهنان از اخلاصش محبت
 کش صداع کفر سانی - و پنج زمارت پرستان از وثوق رشته
 مهرش بچاپ خور پیوده سلسله جنبانی - اگر حرف و حدش
 بگوش اصم بت رسد تا ابد جبهه سجده ریز از زمین نیاز صمد بر ندارد -
 و اگر هجوم کثرتش در گاه وحدت خیالان مصور شود هنگامه و عالم
 جز از خویش نثار د - بزمره توحیدش متان خجالات ازل ای سحر
 ابد فراموشش - و به زینه حقیقتش زخم آید ایان کثرت بنوای ساز
 وحدت در جوشش - چمن طبعش به نشو و نمائی صلح کل خرمی جا و بدست
 و گلشن خاطرش بتانگی بهار ایقان گلپای دوام حقیقت مانده
 بشهد التفاتش کام اصحاب هنر دایم حلاوت آما - و بشیرتی لطفش
 مذاق ارباب فضل و کمال همواره لذت ربان طایم خط کف دست
 فیضش امواج دریا را در تشویر داشته - و طعنان گرداب
 جیب ممتش عمان را بوضع سرابی گذاشته - نظم

که بود سایه چهره اش چرخ برین
 پایه دیگر نباده بی صدر نگین

نیز اوج شرف راجه زیند ریشا
 رفعت مرتبه او ببحر مگاه ازل

در جهان شرف جاه وی اقبال
 اگر بمغنون نیاز دل و پے برود
 گر بر دهره ز نیروی سبکوئی
 تا قیامت چو زمین میل بجنبش نکند
 دل او مخزن سرار نهان و آب
 طبع و ارسته او از صفت اطلاق
 شاه علم جهان از عملش یافت
 جنبشی که بکلید سرانگشت و حد
 گرمی سبیت او حمله برد که بسم
 بسکه از معدنش بایه راحت نیم است
 گر بپاس نکه معدلت او برسد
 از قناریج زند بحر حدوث امکان
 برفاده چاه غم صحران باشد
 گر با نوار جالش بکشاید مره
 پاس انفاس سخاوتش صدق آفت

بخت بازار چشم را از جلاش آذین
 جبهه نخوت افلاک شود نقش زمین
 بهو ای صرخ زند جای فلک طعنه
 گرفت سایه باش بسر چرخ برین
 خاطرش مکن نیک شبنم نگوین
 اعتبارات جهان را تا مقصدین
 که در گشت نیازش پے تحسین
 و اشو و فعل در بسته صد حصین
 از تب غم بگذارد بگرشید
 آشیان گنج وری جبت نبال شبن
 خواست شکل که گزارد سر خود بر لب
 باشد از وضع غضب گر بفلک چمن
 از نگاه کرش در کف دل جل حسین
 چشم خورشید شود خیره ز غایت
 سر مهر است بد ریادین زمین

نازکی بسکه بخشید سحاب جودش نخور چشم آبی ز خسران آشوب	باغ دلباشده سر سبز چو فرو و برینا گلشن طالع او تا اثر دور پسین
---	---

پنجم والا فرگاه خورشید خرگاه قرا زنده لوا می شکوه عظمت
 رونق افزای صدر عزت و دولت عالیجناب معالی اقبال
 نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدوله
 غیر الملک معین المحام افواج و فنانس دام اقباله
 خلف اصغر نواب سرالار جنگ مختار الملک مرحوم نازک
 در عهد مدارالمهای دستور فرخ گهر فرومیده روزگار نشاند فرو افرا
 نواب سالار جنگ مرحوم رقی و فتق سلطنت آصفیه برنجی پیرایه
 تمثیت میداشت که مهات شرک ملکی برای زرین دیوان مختار
 کشور سرانجام میافت و داد و ریهای ناگزیر پیش معتمدین دانش آئین
 میرفت تا بصواب دید آرای صایب بانجام مرام کافه انام بوجه اتم
 پرداخت و به نگهداری سر رشته مصالح و منافع سلطنت در امور
 جزوی و کلی تسامح نسا زد - از آنجا که مراقبت حق عباد و پاس ناموس
 و اصلاح دولت از صعوبت انجام در آغار طاقت گذارست و

و اشکالات اغراض ارباب معاملات از جگر کاوی نهایت در پیدا
 صعوبت و مساز از پیش برداشتن کار امروز بفر و ا صورت نهستی
 و نقش نظم و نسق کشور با اعمال تسهیل حال بروجه حسن نه نشستی بصلاح
 اندیشی دستور و فرورزیده گوهر که دست تعلق از سلسله نظام سلطنت
 باز کشیده باندازه گیری داوریهایی سترگ در چندین علاقها معین
 اختصاص خدمتی یافت و صعوبت کار که امنای دولت را در خشم
 غرض اهل کاران می انداخت روی تافت از اعیان دولت نظام
 آئندانی که شرف و دودمان و عظمت عزت و شان میباشند بگاه
 ارفع معین المهابی مرتقی گردیدند - و اهل معاملات بر بهر توجه
 این کار شناسان بیدار در رون انظمت آباد حیرت مال کار بنیز
 مقصود رسیدند - همانا بارگاه دولت آصفیه را دعایم وجود معین
 اربع استواری دوام داده - و اساطین عقول الامای این گزیدگان
 ارجمند فطرت کاخ سلطنت نظامیه را پایه برتری نهاده - چنانکه
 اختلاط اربع عناصر سرمایه ابقای وجود امکانی است - با تمزاج را
 رزین این چار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاد و انست صد رعیت

معین المباحی فنانس و افواج بوجود و باجود نواب اعظم الفهم اعیان دکن
 نواب میرالکک بجادر مشرف گردیده - و بساغ دانش و تمیز آن نشان
 زمانه را از ظلمت آبادتشت خاطر بشاه راه انبیت و جمعیت فرا کشیده
 از جوهر نیکوخواهی رعایا و قابلیت نسق دانی رفاهیت برابا پدر بزرگوار
 خویش رایا دگار است - و از فرقه ارحم بندئی فطرت و والا
 در کرده اعیان سلطنت نامدار - آثار کوچک دلی و بزرگ خویش
 به پرداختن جهات سترگ مملکت از چیز قوت بشری مستبعد می نماید
 و شیوه ترویج قوانین افزایش منتش بر روی ادراک نسق آگاهان دهر
 باب حیرت می کشاید - بمعماری توجه خاطرش جهان نسق دولت و معمور
 و بیادری راسه صائبش بازوی آئین سلطنت پرزور - بحان رستی
 در قبضه فکر سایش و هدف تدبیر چشم گشاده راه خدنگ رایش
 از آفتش کرک را شوق مشبانی ربه فعل در آتش ساخته - و از نسق
 شهباز زگر می هوای مهربان بر بال و پر گداخته - در گلستانی که نسیم عدلش
 جلوه خرامان نسیم باید گردش به تماشای بیار روزگار چشم بختاید - و در
 بوستانیکه نسیم انصافش لطافت تازگی بنفرا بد عطسه گهایش شگماه بو

تازه مغری وانماید - چاره جراحت ستم جز مرهم عدل و محال و
 علاج درد حوادث غیر داروی انصافش و هم خیال زبان خمش
 صاف بیان قتل بد عهدان - و لب تغیش نزاکت تبیان شکفتن
 رزمی فرق سرکشان - بهار شکفته رویش دستگاه ارم سامانی
 و روان کج چمن خوش خلقش سرایه فردوس سانی - سایه است
 حمایتش بجز رزنی مین بال بها - و خاک راه عنایتش تقدیم جان به درگاه
 چشم مدعا - از تماشای خدش بهار ارم محوط اندازی آغوش نگاه
 و از نظاره قدش ریشه مزگان چشم شوق طوبی باج خواه - چاره
 در دسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش - و مرهم خشم
 منکر خواری از خاک راه عنایتش - قارون اگر گنجینه کشایش میدید از
 رایگان بخشیدنش چون درم زرد روی میگردید و اگر حاتم
 دستگاه بهتش می شنید طوبی رخای خویش می پیچید نظم

گرد ز فطالع او ذره مشتری
 بر حال خاکیان اثر ذره پروری
 کز وی بود مشام روان با معطر

مهر سپهر جاه و جلالت غیر ملک
 آن آفتاب فیض که دارد نگاه او
 آن نیکبخت گل حین خلق کردگار

آن تازه نو نهال گلستان نگر
 سازدسریان جهان را طلای سوز
 دستش بوج محیط سخای که موج او
 دارد و شغل انیت روزگار او
 علمش ثبات خویش گزار و بکبات
 دارد و عروس مملکت از انتظام او
 روید و فرمودتش سایه پاسبان
 افروز از شکوه و سبزه انظار او
 دارد و بعرض گاه دستش غنیمت او
 در عرصه که گردمندش علم شود
 نامش بیدار عشق و نظم شد بلند
 بکسر ربو و ظلمت ظلمت سرائی او
 تیغش بود و بمر که خصم بد کمر
 پیش شکوه قد فرخش سپهر
 چرخ است چون ماوریشان ^{مطبخ} بخش

که فیض او کند بوسه میدو بر
 خاک درشش خاصه کبریت احمر
 بیرون نمکند و نه صد و چرخ
 شبها ز پاسبانی برج کوتر
 نه کشتی بهر جنبه ز لنگر
 حسن جهان فری و اندازد بر
 باشد باز مینت عدل گستر
 چون مهر سه بلند می اکلیل سر او
 هر ذره دستمایه نورشید خاد
 آغوش شود و گیرش چرخ خبری
 نام کند رست زند سکندر
 عدلش بسان شمع این ^{منظوم} موقت
 چون ذوالفقار حیدر و کفایت
 باشد حجاب دار ز باد سبکی
 مهر است بر ساطعش چو لنگری

در عالم مثال نظیرش بود محال	در عالم خیال منجبر ز بر تر
تقدیر در معامله با اولو دشیر	تدبیر بسته تجربه اودا ورس
در انتظام کشور و امین سلطنت	با وی نمود و جوهر فسال سیر
تا بر کند با نخب تیره هجران	فقیض دم ظهور حشر شمع خاور
اقبال ادب و شمع بزم زمانه	روشن شود ز طالع او بخت برتر
از بهر شمع هستی خشمش دم حشر	در محفل نماز کند کا صر صر

ششم عالم عظمت و اقتدار جهان ثنات و اعتبار
گوهر بجز اجدال اختر سپهر اقبال سر حلقه اعیان دولت
و صد نشین عاظم سلطنت نظامیه هنرمند روزگار
کامل فن نامدار نواب میرا سد علیخان عباد نظامیار
نظام مایه و والدوله حاکم الملک خانخانان محسن المهارم متفقا کرام
اکابر و دومان این بهایون گوهر خند آینه و جایت با جگاه عالیه
و مناصب فخمیه میداشتند و در عالم اجمندی مراتب عظیمه
شان بیکتائی می افراشتند اگر با حصائی آن سرمایهای
لب گفتار کشا و دآبد نشانند و آثار جاه و اجدال آن صد نشینان

عظمت حیرت بر حیرت فزاید قطع نظر از اوصاف انصافی دولت و
 حشمت بصغات ذاتی و شمایل خلقی انصافی که داشتند اعیان و زکار
 آن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور میرسد. و همچنین
 زمانه را سعادت تحصیل قبول آنگنان شیشه های پسندیده بطریق شاد و
 چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسله امکانی جلالت مآب نواب
 شاه نواز خان اعلی الله تعالی درجاته فی علیس که از پیشگاه نوازش
 شاهان دلی مفتخر بعهد و جلیله صوبه داری ملک پنجاب بودند. و در امر
 دولت محمد شاهی همت و قوت انتخاب بودند صیت بذل جو آن
 هم عصم هنوز آویزه گوش روزگار است و آثار ارجمندی فطرت
 و فراخوصلگی آن فرو دیده زمانه زمانه را دام سهرابیه هزار گونه افتخار
 درین روزگار نقص فطرت که آینه عبرت گذشته گان است وسعت
 مستثنی دولت آبخندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد و
 نفاس معجون بلاهت دولتمندان را مشغوف کنار مهند خواب دارد
 اگر دیده بسناود در خواب بیدار جویند گاه تا مل صفات خانن بان بهادر
 ارباب بصیرت همان درس آگاهی میدهد و بر دل اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دارش همان منت پایه شناسی می نهد همانا ترکیه از
 دخت ارجند میرسد بذاق اصحاب تمیز بشیر منت گوارای میگذارد
 و شاخ و برگ چون خویش را از عالم نسبان دوام می برآرد و در اعیان
 دولت نظار می چید آنکه جویند صفات خویش را بشرف تحصیل و نمند
 چربیدن است و محاسن جمیله ذاتی را که بوجود و باجود آن ستم
 اختصاص دارند بجهت ذاتی اکابر بوقت گزیده است چنانکه آریا
 دولت از قبح پیمانی و دوس پستی نشاء هستی امکانی را بنهار انجام می یابد
 و از دلبستگی طاعب و شغل شب بازی عشرت صبح و شام جیات
 در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش باز می آید
 متکون شاید دولت اگر مجوشی نبسته - و خاطر حقیقت جو یای
 آن قدسی نفس از شغل فضایل تکمیل نفس در زمزمش و کامرانی
 و می فایز ز نهشته - عقل و دریش در تجربه های روزگار ^{علا} بر
 از جهلک بیهوشی و ن کشته و طبع سلیمش در سنجی کیملات اسطوار
 از نقصان فطرت عبرت دهد - ناخن تو بهش کلید فضل ای می بسته
 و شوار معاملات - و بنان التفاتش کلک نوید صبر بر نایج شکل

مهات - در چمن روزگار نهال بخشش بالیده آغوش نامیه اقبال
 و در گلشن زمانه بلبل طالعش دست نگاه چیده گفتگی بهار جلال - آسمان در بارگاه
 شکویش فرق نیاز پیش انداختن - زمین را از اوج آستانه اش بهفت سپهر گردن
 برافراختن - تف بخش گرمی دوزخ را از یاد زبانان باید - و باد گزشتن رخ
 دل روین نشان باب عدم کشاید - خنجر ابروی خوبان را با خنجرش
 پیغام نیاز - و تیغ تبرمش را با تیغ نگاه محبوبان صد ناز - پیش
 سلسله کندش سلسله عمر خضر و سیما در انداز نارسائی - و روبرو
 ریح خوز یوش فاست خوبان قیامت انگیز در وضع بی سربائی
 عرصه محشر قضای میدان جنگش - و قننه قیامت آتشین مهره تفنگش
 چشم نصرت بهوانی غبار کموش مجبور - و دل طفره تنائی نسیم چم
 لولایش نامجور - از وفور احسانش دوش هوس را خیال نمک
 بار - و از گزشت ایثارش دامن امید اندیشه آرزو خوار - مروت
 و نباله گردنگاه مین سنگا هوش - و قوت هوادار طبع کرم پیا هوش از خلقش ^{حلال} تصعب
 یوسفان - و از دایچ خوی بخشش شام اندیشه امکان جبرین مان - درینا خانه ترا
 خیالش اجرام انداک ز جاجی بوضع کثافت ایجادی - و در صفو مکره

صافی ضمیرش انوار نیرخشان در عرصه خلعت نهادی - نه بنده
 روزگار که بدرگاهش روی آوردند نگاه قدر شناسیش در پیشانی
 سبقت کرده - و اصحاب کمالات زمانه که بگر خواری صرف روزگار
 کردند در عالم تنعم آورده - زمانه بهر نهری که نشامندی دارد از
 قدر شناسیش شهرت اعتبار می پندارد - مومبائی تربیتش شکست
 از اعضائے امکان برده - و مصقله التفاتش زنگ حبل از
 آئینه های نفوس جهان سترده - از دام آرائی اندیشه اش
 ببل سدره را آشیانه خویش گذاشتن - و از فشار ایجاد
 غورش گاو زمین را فریاد برداشتن - خانه معجزه نگارش در جای
 مرده دلان نفخه ثانیه صور اسرافیلی داشته - و نامه المہام
 طرازش از وحی مقرونی نشامندی لوح سینه جبرئیلی داشته
 مشق خط خوبان از سلسله خط نگارش - و صفحه عارض محبوبان از
 دودمان نائمه بهارش - زبان قلمش به تعلق حرف زنی طبع عالم
 بان کامل کاف درس آشفگی داده - و موج انوار حرف
 چشمه دارش چشم بصیرت رشید را مانند چشمین بعالم حیرت کشا

بهواداری نراکت طبعش بوی گل را از پرده عدم ستانه دویدن
و بشوق نیرنگی نگرش رنگ بهار را بچون جولانی در گلشن عالم
رسیدن - حریر گفتار خیال بان از وقت موگافیش متهم بوربانی
ولالی کلام نگین بان از جوهر شناسیش خلبت کش خارانی نظم

حسام ملک بهادر که تیغ او بستا	ز دوش رستم و سهراب هر دو ریزد
باوج بام شکویش اگر کند پروا	ز مرغ و هم و گمان این فردو ریزد
بگلشنی که ببارد سحاب تبت	بجای غنچه ز گلشن کهر فردو ریزد
چو آفتاب بایشا رگشاید کف	بجیب ابل امل کان ز فردو ریزد
بدور نشه ادراک او فسطاطون	غور باد و فطنت ز سر فردو ریزد
فشاده گوهر حکمت سحاب فطرت	چنانکه ابر بهاران کهر فردو ریزد
حدیث صدق نشان ابل صدیق	چو وحی تنزل بکبر اثر نه و ریزد
بود ز مبد رفیاض خازن اسرار	بهر معامله شمش کهر فردو ریزد
دی که آتش قهرش زبانه انگیزد	ز موج بحر چو قطره شمر فردو ریزد
بروز عمر که در عرصه قیامت خیزد	ز بسکه سبب تیغیش اثر فردو ریزد
عنا صرتن اعدا بعالم اجسام	ز لرزه داشتین از یکدگر فردو ریزد

ز بسکه رعشه فقه در انجم رسبت او	ز پنجه ناخن بر شیر ز فرو ریزد
ز تاب مهر پر دنگ از دم شیش	چو گرد آرسر دیوار و در فرو ریزد
شهاب نیز خدکش بسان شعله برین	همه به خرمن عداش سر فرو ریزد
ضعف دل شود شمشیر بگوش درون	هر آن فغان که ز درد جگر فرو ریزد
دلی نیزه او قد کشد چو سینه مهر	ز کوهسار سنانش کمر فرو ریزد
بیاض رزم بهار شجاعتش هر سو	بهر قدم گل قتح و ظفر منسه و ریزد
همیشه تا که بد امان آرزوی نیاز	قبول حضرت باری اثر فرو ریزد
مدام نخل وجودش ثمر نشان باشد	بیاض تا که ثمر از شجر فرو ریزد

مفتم قوت پناه مروت دستگاه طراز و سادۀ دولت
 زب صد رمارت کوه تمکین دانش آیین تشریف
 خورشید اجلال زیر برج عظمت گوهر درخ فحامت گزیده
 اعیان دوران منحنه زمان نواب میر سرفراز حسین خان
 صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین الملها م عدالتهای سرکار
 این گوهر کبین برادر نواب خانخانان مادر است - و از جوهر تاملت
 و نصایل ذاتی فخر روزگار است - و او ریهای عدالتی که ای

مہات سلطنت اند از راجی زرشش بہ کجیل میرند - معاملات ترک
 عباد کہ یکہ طاقت گذارند از قوت فکر بہ اش انجام میگردند -
 از مصالح شناسی رایش قضا و قدر را اندیشہ اشکالات مہات از
 خاطر رفته - و از اصابت فکر رایش دستور العمل نظام مملکت
 نظام صورت نظام گرفته - از تہدیش ارباب اغراض راوند
 انفعال بگرفتہ دن - و از سیاستش ظلمہ را از غیرت خون دل بخوا
 خوردن - در دوسیاستش فلک شفق پیراہن خون گرفته است
 و در روزگار اتقاش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان بچ
 در کفرن سسہ خفته است - خاری کہ در گلشن وزگار سر کشد سریش
 وقف ارہہ پربل میگرد - و شعلہ شمع کہ در بزم روزگار دہد کردن
 رعوتش صرف مقراض بال پروانہ می شود - در دورانش کند
 نگاہ خوبان مجبور اند از مار سائے - و در عہد مواسایش غمخو
 مہوبان ناصبور اعجاز میجائی - از بار سامانی فکرش گلابی نظم و
 مملکت مدام تازگی فروش روزگار - و از تازگی رسانی عقلش نکبت
 اصلاح آئین - و قوانین سلطنت بخوارہ دماغ پروا صاحب دانش مدار -

جزر و مد را می صاحبش محیط را قطره وار بیکف در پنداشته - و توانی انشا
 طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته - در عهد و کار
 دانش و ادراکش افلاطون را خم عدم منتقم شهرت پنداشتن - و
 در زمانه سنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال برداشتن
 و در حریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش - و
 بارگاه اجلالش عظمت و رفعت به باغ کبریا می همدوش - از رشته
 نگاه لطفش زخم سینه هوس را رفو گرفتن - و از یاقوتی نقیضش ضعف
 دل آزار قوت پذیرفتن - نم ساغر بزم غمترش برات حیات پرور
 عشرتستان - و لای خم محفل نشاطش خمیر عمر جمیده و لثان - از هیبت طاقت
 پنجانش اندام بهرام را لرزه گرفته - و از نهیب شلاقی بازویش دست
 نیروی اسفندیار انجائی رفته - عمان بخاک نشانده دست گویانش
 سحاب بر باد داده بمبت دریانش - سپهر برین ساینشین بارگاه
 اجلالش - خسرو خاور نظر پرورده ذره راه اقبالش - و نقیض عدل
 امیدت - و بارگاه کز نش جلوگاه مقاصد اعیان - از دلبرانی تقیر
 رغبت سامع احرام بند طواف جنبش لب - و از خاطر فریبی جوابش

سوال شاططه شاید مطلب - از بهار غفلتش اگر نغمه بچند سد در بر دلجویم
نه بندد - و آنکه گلی طبعش اگر گلی نسیمی سد در پای رنگ بهار ارم خند و نظم -

پلتن شیر فلک قلب شکن جنگ
دوغ برداغ بهم چیده تر از شبنم
رو کند گریبوی معرکه شمشیر
ز اشیان رخ اسکان چو دگر
همچو سیلیست که از جوشن پای
فطرت او ز مرارت ه چون طبع
داد بر باد شوخی همه میدان رنگ
گر باز آفر افلاک نماید آهنگ
تنگ آن در بغل خویش گیر و گزند
بچه شوخیت شتابش بچه اندازد
گیر ز دیبوی دشت ز گرد و آتش
بسکه جوشد ز طرب از رخ کعبه انگ
داده آغوش فراخی طرب دل

سام پیا تهن جگر و گیوسنان
تن شیران شوخ و از زخم تفنگش باجم
سبب حمله او رو بقفا گردانده
بر هوا بال فتان چو عقاب تیرش
آب تنیش بباغهای حیات اعدا
لح کامی عدویش بود از روزال
آن سبک سیرمندش بود برق شتاب
همچو پرگار بدور قدمی پیساید
آید از چهره شوخی بهوادر جولان
گاه بر سطح زمین که بهو اگام زنده
بر لب بحر اگر آب خور و از همیشه
بسکه باله بهو اداری و عیش بذل
رخ عالم شده آینه سرخوش بهار

حسن نقش نسق رایی جهان این ایش	دلبر باز بود از نقش نشنهای نو تک
کار فرمانی او در روش نصفت داد	پایه بر تر بنهاد است عقل و تنگ
مهد عافیت امکان شده است آتش	باز پرورده در آغوش نظر کلنگ
و گلستان دکن از اثر اخلاقیش	نوبهار چمن خلد نموده نیزنگ
آفتاب است با وج فلک عبت وجود	لعل و یاقوت بود در زلفش باره
ناگشده ماشط باوصبا غازه رنگ	تا بود روی عروس چنستان گلنگ
گل رخسار عدویش بود از مرصع غم	دژم و کند و ز شاخ اثر عشرت رنگ
شاد آرزوی جمله هواداران	از خانی اثر عیش بود و گداز چنگ

هشتم پیر اوج دریا موج ثریا رفعت کیوان رتبت دود
 دستگاه اقبال پناه مرکز دایره عظمت محط مرکز
 فحامت بهرام حشم بر حبس شیم نوا شهاب جنگ
 مختارالدوله اقتدار الملک بهادیرین هم کو تو الیهائی سرکار عالی
 از آنجا که حراست اکثاف بلاد و رفاهیت سایر عباد و سرکوبی
 اشرار و قبیله فجار از فرایض منصبی کو توالی است و در جمله بسیط
 اتقانی صریح نسیان این داور گاه مقدم بر سایر انبیه رتق و

فتق ملکی و مالیست - در امن آباد کن قبحه فرمان گذار و اراکین سلطنت بیشتر نظم و
 انضامی مصروف بوده است و آئین سیاست مدن درین قلمرو افزون نباشد و دیگر مصارف
 صورت مطبوعی نموده است - هر عقد و داوری شرک که مالاخیل باشد بنا بر حق
 نواب شهاب جنگ کنایش میگرد - و مقدماتیکه در استکشاف عقایق بجز
 کادنی کشد برای صائبه دیگر توابع صورت انجام می پذیرد - از راستی طبعش
 بخردان جاده راستی هر دم مطمح نظر - و از اصابت رایش معامله آشنایان را
 نتایج مال کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن شرار - و تهدیدش بخیر پانجا
 دست نظاول ظلمه از گریبان ستم دیدگان مجبور عذرخواهی - و سنجید اقیای از دامن
 ضعیفان خجالت کش سطوت دستگاہی - در روزگار سیاستش تیغ خون
 بهرام سپهر نشانی سرکشان تنوم - و در دور تقاض بیکریای متمدن و این یکریا توام
 از رواج کو بهر خروش رونق چار سوی جهان در افزایش - و از کامل ایستادن
 نقد تبریزش سرگرمی بازار دانش و نیش - طبع ارجمندش سپهر تو زک اعتشام
 و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از زیر گوی آفتابش گلشن دولت
 جاوید بهار سامان - و از شگفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار
 نشان - در ارجمندان زمانه بر تریش عظمت افلاک را از خاک

و در دولت مندان روزگار دستگاہش سرمایہ بحر و کان نیسان
 سپرده - اجلہ روزگار خاک را کوئے اعتبارش - و
 اکابر زمانہ زینگیراہ افتخارش - خیل و جشمش را آثار و بدیہ
 سکنہ رس - وجود و خدش را نشان شوکت سنجہ
 بلا میت نگاہ لطفش امواج نسیم جان نہسم سوان نگاہ
 و بخاطر فریبے تو ہمیش بہار چین ارم شغل حشران دستگاہ
 سخا پروردہ سایہ دامن نگاہش - کرم تربیت یافتہ چشم
 فیض دستگاہش - بنوازش را فتنش نازش اہل ثنا
 و ببارش عطا فتنش شملایمی خواہش ارباب رجا - نگاہش
 جادہ سر منزل استغنا - و طبعش فضای عالم غنا قسطم

زبان برق شرر ریز آتشین خیزد
 ہزار شورش حشر از دل زمین
 دمی کہ تیغ کف قہرش از کمین خیزد
 جم و سکند بلخا طر حسنین خیزد
 خجل ز آبروش گوہر ثن خیزد

شہاب جنگ بہادر کہ شعلہ تیرش
 سمند و سم شعفی اگر پوپہ نہند
 شود قشرہ سربای چرخ از لرزہ
 ز عرض گاہ شکوہ و تجل و خشتش
 اگر قطرہ آبے گاہ فیض کند

نیم خنده حبیبش اگر وز بچین	رخا و برگ و ذرم جوشن باغچین
اگر طبع بیارین او رسد اثری	ز حبیب فصل خزان رنگ فروختن
ز سبب غزاله خلقتش که در چرا که شوق	نخل ز ناله او بوی مشک چنین
حلاوت بخش لبکه است ز طاق	ز صبح خنده او جوشن انگبین خیزد

نهم ارسطوی دانش پناه افلاطون خرد آگاه
 عقده کشائی مهام ملک طراز بخش آئین سلطنت
 صلاح اندیش جهان نیکو خواه اعیان فضیلت تاب
 کمالات انتساب محیط اسرار کونی و الهی سپهر ادوار
 رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید
 مهد علی خان بیاد رفیر نواز جنگ محسن الدوله
 محسن الملک معتمد لویکل و قانس سیر کار عالی -

اگر همه از فضایل خدایق علمی و وقایع کونی و الهی که نفس نفس محسن الملک
 و ولایت نهاده اند - و محسن لطیف اسرار معرفت و حقیقت که
 بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزه گوش رعبت حقیقت شناسان
 عالم معنی تواند گردید - و آینه خاطر قدسی نفسان بیدار دل بر تو آگاه

تواند رسید اما کند بصران عالم ظاهری که از لمعات تجلی واسرار معنوی رو
 بر تافته اند و تهذیب نفس و فی برغم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف
 دریافته اند باستماع ذکر و نگاه علمیّه و معارف یقینیّه اش لب هدایت
 جنبانید - و از قیاس تراشیده خویش نتایج بکاری ملایان مکتب در معرض
 ظهور خواهند رسانید از قوت علمیّه اش در سیاست مدن آنچه نشاندی
 داشته است و مانع بود علی خیالش بر نمیدارد - و کدامی صاحب ادراک گرد
 دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار بر نی آرد - از عهد وزارت
 سیرالارحمت مرحوم هر قدر که ارباب فرهنگ و هوش هند و عجم در سربز
 دکن رسیده اند و از قدردانی و پایه شناسیش بمراتب و مناصب اجمند تقی
 گردیده اند ططنه اقبال محسن الملک بلند نامی جمله راغبان و امن نیان
 گردانیده - وصیت دانا می در سائی فکرش و انشوران دکن و فرهنگ را
 بعالم حیرت رسانیده - دولت طلبان از هوس خاک رنگین بدستمایه که
 رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سرخویش برداختند و لبان کاهل پا
 مرو و بسایه شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر باجگاهی که بر شید
 بدالائی همت و نخوت نکرده از نشانمندی فره عقل اوج گرافت پایه دیگر

اندیشید - و انجام بیاپایه عظمی رسید که در سر هر گردن فرازی هوا
 سایه دامان اقبالش چید - یکسر آئین سلطنت و قوانین مملکت که اراکین
 دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لمعات آثارش از آفتاب ضمیر
 روشن محسن الملک نقاب اظهار کشوده است در مشیت مهام مملکت اگر
 پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سرالضاف می جنبانیدند - و
 در قوانین کشورداری از آئین دکن تجدید میگردانیدند - در اصلاح نقصان
 مالی چند اندک صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی هر قدر که
 سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین بر صفحه روزگار خواهد ماند - و پسین
 را در مهمات سلطنت بشرط کاربندی بعالم امتیاز خواهد رساند - اطفال
 دبستان فراستش خط پیشانی تقدیر پیش از ایجاد خوانده اند - و نوسبقان
 دبیرستان کیاستش عقل اول را برانوی وضع ادب نشاندند اندک هید شوخ
 و ندانند رایش زنجیره های نقل از مائی تدبیر دولت و ناخن رسائی فکرش
 گره کشای سر رشته اشکالات مهام مملکت طبع سلیمش پرگار مدار عالم نیاید
 درای مستقیمش مرکز دایره دولت شاهنشاهی - در عهد اخش نشسته عدم
 آهنگ خاک بر سر افشان تفرقه میداد - و در دور عدلش ستم شکسته با

خون گشته سراغ راه فساد - از بام عدش صدای کوس نوشیروانی
 بلندی گرا - و از قانون انصافش آهنگ راستی را و گوش جهان پیا
 از اختلاط مهرش چار آخشج را پیوند انس یکدیگر بستن - و از امتزاج نقش
 اصدا و را در آغوشش آمیزش هم نشستن - اگر شعله از اندیشه سرد مهری
 از صحبت آب بدرجه آب از فانوس جاب سر نیاز برپایش هند - و اگر
 خاک از خیال رسیده مزاجی در کنار باد سر آراش نهند باد از راحت
 فراموشیش طبع خود را بعرض خون دهد - و آئینه ضمیر صفا سکنتش صورت
 مدعاے مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشنش را ظلمت برآ
 جهان احتیاج هر لحظه مد نظر - ابرفیش از گلشنی که عنان خویش چید زبان فار
 بر بے برگیش در از گردو - و ریزش سحاب کرش بهر بیابانی که تازگه
 بخش گلشن از ساز و برگش داغ بر دل هند - شاخ ثمر ریز مراد جرئت
 سخای او نیست - و محیط گوهر خیر بخشش و داد غیر همت و الای اونه - نظر
 قبولش اگر آستین افشاند گوهر را دست رومج از کنار صدف بیرون
 راند سری که سودای مهرش نگزیده با وج سر بلندی نرسیده - و چشمی که
 فتوتش طرف نگزیده در عالم بنیائی ندیده بهال هنر را از ناسیه تزیین

ساز و برگ بالیدن - و انار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ نیکی
 رسانیدن - چندانکه بار هجوم مطالب جهانی و امنگیر شود آستین خاطر
 چین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی کرد گوش حلقه زند
 دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چندانکه در گلشن محاسن محسن الملک
 آهنگ گلچینی دارد - نیزنگه بهار صفاتش سلسله سلسل بعض نگاه تامل نمی
 ناگزیر بهر تماشای نظار گیان : چمن معنی گلهاست نظمی که پرشته فکر آصفی
 دسته گرویده است - و نهبت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده
 بدامن اوراق ریخته می شود و رشته اطباب گفتار کیشکش خوشی گیسخته

خرد باشد نخستین بهره اشیای زودا	کز وی باشد سلم و دستگاه نوع انسان
نخستین زاده جوهر که والا یند و گوهر	ز هر یک هر یک برتر بجنه های زانی
خرد در روشنای مینی خرد در آسمان مینی	بدروستان مینی خرد و افروانی
بروی عرصه هاسون فراز گنبد گرو	طلسم و نقش بوقلمون خرد جوید باسانی
خرد در سطح غیر اخرد در گنبد دروا	خرد در انجم خشا شناسد راز پنهانی
بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان	چه در پید اچه در پنهان شناسد عقل فدا
خرد بر وضع ادیسی شناسد فریبی	برفع شکل قلبی کند تر بچ کیوانی

خرد پیوندین دارد خرد اخلاص کین دارد
 خرد آینه باشد که در زنگار آب و گل
 ز شهر سر نشان جویی زها مون گر آن
 شود و محبت ابراز حق مبطل معارض
 خرد در دوا و نگاه جهان از نیروی یاری
 فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد
 ز شیدان شید هستی پر تو می عقل افتاده
 سپهران گر کند جنبش زمین باشد اگر کن
 اندام جام جهان بینی که جم می داشت گیتی
 ز بستی که نبرد دارد خرد اختر شناسان
 ز انوار خرد و جوشید ادر اک فلاطونی
 یکے ابقای علت را دلیل استوار آرد
 ز استدلال و فطایان حسرت خرد آرد
 که جان پیوند جود هر زمان با جسم تعلیمی
 اگر در منزل مقصد شیده که در دین است

به پیدائی یقین دارد کند ایقان پنهانی
 بگیرد جوهرش از صفائی خود زنگ نقصانی
 خرد گرد و دلیل ره معموری و ویرانی
 شناساند ز تسویات نفس را به نقصانی
 رها ندرد و از بند دام نقص ناوانی
 محیط نه ملک از پر تو عقل هست نورانی
 که اسرار حقیقت دید در حجاب ظلمانی
 سکون جنبش اینها خرد یابد آسانی
 خرد و بنا زدوش در همه اسرار پنهانی
 کجا یابد اسرار نهان چرخ گردانی
 ز آثار خرد بالید حکمت های نعمانی
 یکی دارد اثرهای طبیعی را به برهانی
 که گردید خاک از ذوق موجودات
 فرو ریزند گو اخفای پیکرهای جسمانی
 خرد برداروش از راه از نیر و آسانی

ترا شد صخره صابرا و لعل از خارا
 اگر دریای موج است شود انگیز طوفان
 اگر در پاخل خاری بخوید که خرد سوزن
 بکار خویش تن اندازد هر کس از خرد گیرد
 بکشتب گاه استعداد از فیض خرد دارند
 زیاری خرد و از دشمنان جهان آرا
 خرد از نکته انگیزی کند و ایم گهریزی
 چو بر ملک عجم اهل عرب گردند استیلا
 عرب اکابر بالاشد زائین خرد مندی
 چو از فرماندهان هند رو بر تافت عقل و دین
 خرد مندان بجا رفتند و دانش گشت با زحیم
 در آن کاری که ننگ آفرینش بود و پیچیدند
 گروه اهل یورپ را خرد شد رهبر متزل
 بترویج قوانین سخت کوشیدند و در شب
 دکن را هم بودند چون هند کار آمدند و کت

گهر بر گیرد و از دریا کند معمور ویرانی
 خرد کشتی بساحل میرد از موج طوفانی
 خضر ماند ز بهر اهی شنیدند مرد جوانی
 چه باشد مردم شهری چه باشد مرد و تنگ
 ویران خرد آگاه آئین سخن رانی
 نظام کشور و آئین ملک و قاعده دانی
 بهند و چه انگیزی تعبیرانی چه سیرانی
 خرد میداشت از نیروی تاریخی کبرانی
 خرد و راز و پیدائی فراز آمد پنهانی
 نهاد آن کشور معمور آخر و بوی رانی
 جهان پیچید و او هام تسویات شیطانی
 نمودند از علمای محاسن یوگی دانی
 همه کشور گرفتند از ره دانش باسانی
 زدند از شهرت دانش گیتی کو سُلطانی
 خرد و را کشد نیزگی با اینجا بحیرانی

زمین آن ز رزخیزیت یکسر کان گیر
 خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر از هند
 که در عهد شهنشاه دکن اُمینه رای
 جهان دانش حکمت سپهر خجرت فطنت
 اگر سلطان پوشند چشم ازین آئینه روشن
 زمین این قلمرو بود و یکسر کرد و محسوس
 همه سبزه بصیرایش چه خار وادی مجنون
 بر زرع ادسحاب تیره گون میر خجرت کستر
 نمیکرد و بدختم سے جله آمدن سبزه
 خزاین چون دل قلاش پر از مایه حسرت
 چه شهر و برزن و کوئی چه کیمبر شایع عامی
 ز بر وستان همی بردند دست زیر و ستار
 قیاس تا جان شرع استدلال سیدای
 محقق در بحث مطلق شکسته چه زده افش
 بشفقتم مجبول طبع جلد سر نهنگان

بود هر سنگ کوشش پاره لعل خیشانی
 و لے بیرون بود از خیر نیروی مکانی
 چه اسکندر گزارد اهل یورپ با بحرانی
 بیکانه محسن اسلک آنکه دارد و فراقانی
 و مد از رخنه دیوار کشور چشم دیرانی
 نشانند پریشانی یک اقلیم ویرانی
 بحشیم خبرت عبرت نگاهان داشت سوبانی
 خواص برق خاطف داشت اینجا ابرامانی
 کفی خالی دلی پر دشت ارغم مرد دهنانی
 مخارج بر مد اخل داشت صد گونه فراوانی
 ز استیلائی ارباب قسادت دشت ویرانی
 محیل آزاد و هر آزاد فطرت بود زندانی
 طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی
 خرد درد و ادو رگناه حقیقت بود زندانی
 بحقد و کینه با مجبور نفس اهل طغیانی

زو ام آرائی نیز گئی اندیشه باطل
 فلک فرگاه سرسالا جنگ آن جوهرش
 نظم ملک پر داخت گرد آوردانیا
 خردراشد و بالا کار از فرجه اندازی
 ز صلح عامه آیین نهاده پهرامیت
 بکشور اعتدال هر نسق گردید میرانی
 ضعیفان و سگهای یافتند از نیروی بازو
 رسید از ابریشم مایه با کشت کشاورزان
 خردمندان اصول نظم کشور را چویند
 که سرسالا جنگ انگونه آیین از کجا آرد
 خرد را بجا که پیوده است دوی حقان
 که از خورشید رای محسن ملک جهان آرا
 جواز خط فاشد نسخه هستی او باطل
 ز دانش گرچه فخر دوده خود بود و خود
 ز بخت کج و خود گشت که چون خط ترسا

مقال اهل دانش بود و تسویات شیطان
 که عقل بر ترنیش داشت فرو اوج کیوان
 چه هندی و فرنگی و چه مردوهای آرائی
 هنر را سگهای شد ز آئین جهان بینی
 بخا صان از مدار شیوه آموخت نهانی
 همه بے اعتدالی شد ز شهری و بیابانی
 ستمگاران کشیدند از قنطاول و صیدمان
 بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد و حقانی
 گردیدند بدندان شگفت انگشت حیرانی
 که کسری را گزار و طرز عدلش در پشیمانی
 بنهر نگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی
 بود دیوان نشاند فروغ قاعده دانی
 قضا شد از نسق پیکر طراز علت نهانی
 ز خود داری برون جست از رضا حوائی^{سلطانی}
 و نرم مانده با و ضلع جلیب از پریشانی

معارضه درین بحث کند یار دروانا
 هر آن مشکل که پیش آید به مرد صاحب دانش
 و گر از ساحل امنیت آرد و سحر طوفان
 شکت آن طلسم میانی شد با نوحه
 طلسم تازه ترا بخت کار او و بالایش
 همین رنگ ایجاد طلسم عالم صورت
 کی گلشن طراز نوحه و طلب ذاتی
 جناب سحر ملک آنکه دارد طبع شریف
 حریف غیش را از دو سنگانی داد آن سرافراز
 بچشمش جلوه گر شد بوستانی از خزان
 اگر صد سال نمیدیده و روضه نهال
 پایی نخل با سبق یافت صد گونه سخن
 چون گلزار ازل آئینه نیرنگی مجلس
 کدامی گلشنی چون قریب و بسمل شد
 مثال قریب و بسمل حکم قدر باشد

قیاس و تفصیلش بود در بیان دانی
 تا ملبای کارش میکشد آخر آسان
 بیفتد ز ورق بختس گرد آب پیشانی
 بایناس فرکت آید به نیرنجات پنهانی
 بر او گرد آمدند از خاص و عام از قاعده
 همه پیرایش بیکر اغراض انسانی
 کمی ریشه دوان نخل سر سبز می بماند
 بود نفس لطیفش مبداء سرار یزدانی
 که در بزم دکن برخاست بهرست نشانی
 همه پرورده آب سحاب فیض جدانی
 نه در یاد سراغ ریشه اش از عقل آنگاه
 کرد در یافتنی تازه حلاوت کام روحانی
 چوستان آید انوای عقل نوع انسانی
 که پیش جمله دقرباست در حکم خیالی
 که باشد جلوه گاه نشاء اعیان امکانی

بنده دیگر دفاتر ابرمان قصه گیرند
 این از بخت اسرار انگلشن چو پی
 همه دیگر دفاتر یافت یک کهنه تقوی
 نقش قرعه اقبال را وضع و کرام
 جهان در حل عقد نظم کشور میزد ران
 پیش دیده و نظم مالکیت همچو کساست
 چرا گشتند این کسار حایل گر کسی پرسد
 عدالت هست بر جا کار استقامت بود جا
 نمیدارد علق مال یک خر مهره نقصان
 چه دیوانی بود چه کوتوالی داور یکجا
 ولی طبعی نمیدارد سرو برگی زنجیریت
 اگر در غلش چید خیال دیده و ز داند
 هوای نقصت افکنده است را با ضعیف
 نظام ملک را یکسره باز می پندارند
 فساد یکستان این مان آن اقتصاد

که میدارند اثر با عالم اشباح و جمان
 و مانع فطرش کسیران که دیدار
 هم پنداشت شود فقری از وضع نقصان
 بنام آسمان جای فلک زو فال بود
 ولی افتد بیایی فکر هر کس بند حیران
 ز جابر کردن کسار کی باشد باستان
 نگوید کج حج اب و نشین انصاف است
 به غف و اشتلم دار کسی فی فکر نقصان
 نه شهری راست تشویرش اندوختی هفتان
 بود از نظم بشین کار را آیین آسان
 کشاده بر رخ عالم بود باب بریشان
 اثر دارد در سر اسرار انقلاب خج گردان
 که میجویند با هم پیشی از بهترین آسان
 بغزل نصب سردارند و فکر گریبان
 که صورت بگسلد پیوند از نفس میوای

در آن ساعت که از طوفان مخفی گزند
 نظام مملکت بر وضع پیشین است پیدا
 خدیو و دیگر پادشاهت با کار جهاندار
 بهر کاری نشانی جبهه شمشیر
 چنان باشد که پیش سلطان کاشو
 خرد اکنون ندفالی بنام من الله و
 طیبی که باشد حاذق و در تجربه کامل
 اگر بخور باشد بتلای رنج باریکه
 و کرتیار داران بر بخوری شام شد
 غبار حشمت خاطر خنجر تا ازین ای
 جناب حسن الکمال آنکه در ایستاد
 زانو از ضمیر انسق آن پرتوی دارو
 نظام مملکت گردوری صد ساله
 باوجی میکند پرواز عقاب خیال و
 نگاه ارتباط او بود شرازه امکان

فدا ده کشی کشور بگرداب پریشانی
 نه دیوان بود و فی اندازد گیر کار دینی
 بلوح خاطر عالم نشاند نقش سلطانی
 که مثل او نمیدانست کس اسرار دینی
 که بشا دندلب بهر تائیس قاصی دانی
 که بشاید گره از رشته کار جهان بانی
 شناسد علت رنجور را از تجربه دانی
 بهر پیر و فرو صحتش جوید آسان
 طیبش بسیار و بر شیت های نیر دانی
 فرو گیرم عنان خشن اندیشه ز جلال
 ز جوش سر تکوین بحر عقل اوست طوفان
 اگر دون را و ما از مهر تابان چشم حیران
 خیالش بقدم ره و اندیش از برق بیان
 که میریزد پروبال عقول قاصی و دانی
 خیال قطع مهر او کند تعطیل ارکان

قدم را با وجودش نسبت خوشید افلاک	که تا پایان او دانش مگرد و پوشش
امور عامه از وضع خاصش یافت اصلا	که فست طلاق نقصان کسریه از نوع
ز غم او که نشینش فشار کو بهساران را	شدایی کند بانگ خار موج عمارت
عفویش معنی لا تقطوفهید خصم او	گوگرد بود و یادش بهمان لایق
مصون از لطمه آشوب طبع فان جهان مان	ز عدلش تا که باشد لنگر کشتی دوان

و هم مقدمه کیش معرکه شجاعت و سپه سالار جنود میدان
بساله تنگ کجبه شهادت خرم غام غایات جرات تمنجگر
بهرام نهر گانه روزگار سرآمد صاحب کمالان نامد اقطب
پسهر مبین و اجلال آفتاب و جج حمت اقبال مقرب حضرت
خاقان نام نواب مرزا محمد علی بیگ خان بهادر میرزا فخر جنگ
قلعه کوکلنده و ایدیکان بندگان حضرت حضور پرنور دامنه و اجلا

از جوهر روشن فطری و بزرگ حوصلگی هنرمای نازک را در نظر گمیا اثر
شاهنشاهی بحسنی که غرض نموده - و خدیو قدر شناسش بده آثار غیور
و شجاعت پانگاه اختصاص افروده - سایر مقربان بارگاه علیار از
تفاخرش بر خویش چنبدین است - و جمله کردن فرازان پاک تحت را

از شرفش دستگاه غوث چیدن - در بهارستان چشمش اندیشه بهار
 کلهای نه سپهر رنگ رسائی تفاوت عالم خیال و شهو و در نگارستان
 سبز بختیش خیال نیز رنگی بخت بهشت بهشت سلسله آرائی رنگ نسبت
 جهان عدم و وجود - از نشان غرض سر بلندی همواره احرام بند
 عرش اوج پیمائی - و از آثار عظمتش ارجمندی مدام نشامند جلال کبریا
 پیش تمکین جلش پابر جائے کوه از دنباله گردان غبار صحرا و بمقابله
 اصابت رای زینش رای جوهر اول آشفته تراز موجّه دریا -
 زمین سایه پرورده تمکین شاننش آسمان با غوشش بالیده پایه رفعت
 نشاننش - با خلاء افزائی مهرش پیوندگر محوشی آب و گل و نشاط
 افزائی لطفش دستگاه اهتر از دل - از سوسای مهرش قلاده
 الفت میش در گردن دل شرزه شیران - و از نیر و بخشی حمایتش
 روباہ ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران - از نگاه مروتش
 احسان صاحب دستگاه نوازش - و از وضع فتوتش کرم خداوند
 پایگاه نوازش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید بر داشتن از فکر بزرگی
 پایه اش فارغ گردید - ارباب اهل را بهره مندئی امروز از احتیاج

فردا استغنی گرواینده - و بی نوایان را کامیابی حال بهستندای
 امیدستقبل رسانید - نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بجایگان
 سحرانبار - و زبان فوت ترجمانش بدرباری ازادگان همدوش
 انجاز بکلیک نظر فکرش قفل باب اشکالات چشم براه کشادن -
 و یغلی اگاهی فطرتش خدرات ستردن همت اما و قابلیت نتیجه
 زادن - میزان خروش بوزن قوانین کارفرمائی هموار وکیل
 ضمیرش باندازه مقدار رموز معاملات سزاوار فکرش پیش از
 تامل کارهای دشوار از پیش برداشته - و اندیشه اش قبل از رسیدن
 باوراک مفهوم رازهای سر بسته علم شهرت برافراشته - سرگرمی انجام
 جهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش بر نمیدارد -
 و شغل مرام روزگار باندیشه یک زمان آسودنش نمیکند - روز و شب
 از کثرت کار رنگ فرصتش چنان دامنگیر است که خامه دست و گریبان
 تحویر و زبان بامردوم و لباس پانچ و گوشت گریبان سریر آدری تقریر
 مخاطب و خاطر دامن بر میان زده اندیشه تدابیر - همانا در زمین
 قوت قدسی نهاده اند - چشم ادراکش بچوّه عالم مجردات اسرار

کشاده اند - ورنه توجبه نفس در آن واحد با مویشی از قبیل محال است
 و برداشت بار اینچنین مشکلات از وابستگیان سلسله امکانی و هم
 و خیال در انجمن کثرت یکی را با نگاه التفات نواختن و دیگری را با
 لطف آئینه ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست - و در بر
 خلوت بمحاطبات مهر انگیز بایه شرف حاضران بر افراختن و بهشت
 احتیاج از باب اعراض پروا ختن گزیده شعار او - هر کسی از این
 سرمایه اندوختی در خور حوصله خود همواره حسرت میبرد مگر هنگام عرض
 احتیاج پیش بهت و الایش هر محال اندیش از کمی ظرف امید خویش
 خون جگر میخورد - در تجلی کده بزم انس از لذت حدیثش کلیم وارشوق
 در از گفتاری آتش بجان میگردد - و در عشرتکده فصل لطفش لطف از
 التفات گوشش رغبتش مهد زبان روح الهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
 انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد و وجودش
 هر نوع در عالم اعتبار منیر گردیده است بمعاینه کبر و بختش نفس
 اعیان بهوای کرامت و ثبات مبالغات هوان و جبرع نداشته
 و بهشت به ثبات و طمش دل و الاهتان در راه مقاومت آلام در ننگگیری

غضب قدم ارادت گذاشته - هر که صیت بلند همیش گوش کرده
 بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت اینجانی بهر سرمایه اندوخته
 استبشار نیچیده - و خاطر ازاده اش در مضیق مهالک فشار ضحرت
 و خراش محنت کنشیده - نفسش در طوفانگاه خصومت جز نلنگ سکون گشتی
 طیش نگرارد - و طبعش از دستگاه طوفان شهامت موج اقتتای امور عظام
 را از تری ذکر جمیل غیبه قطره نثار د - از تخلص کهسار غبار و امن عجز طاری
 و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی - از حمیتش ملت و حریت
 را احصار روین بروی آفات روزگار کشیدن و از رقتش نشر تالم
 انبای حسن را بی حد و ث اضطراب در خاطر خلدین - بتصور جراتش
 بازوی پشته را نیروی افکندن پیل و بخیال تقویتش دل مور را دستگاه
 جوش نیل - از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی -
 و از همتش سراپای کهسار در لرزه ایجاد می - شعله شمشیرش از ظلمتکده
 امکان تیرگی وجود سرکشان ریا - و مصقله خنجرش آرائینه روزگار زب
 فتنه اش در زده - در عرصه خیال زرمش قوی بیجان شیر افکن شکسته بازو
 و در میدان تصور جنگش دلاوران بهمن تن باخته نیرو - زخمهای

تبش لب شفاعت خواه ز بوی خضمان - و رخنه سنانش چشم خوتا به نشان چال
عبرت خیز دشمنان - از غبار مو کبش چشم فتح را تمنای سر کشیدن - و از سایه
پرچم رایش در سر طفره ای شرف پچیدن - دم از دای تبش پرورده فوخ
فنا - و زبان ماهی خجش موج بحر بلا - هر که برو تبش دو دسش در خاک خون تپد -
و کسیکه بخجش تیغ گرد و فرزند برتش کفن شود - با سلسله کندش سلسله گیرائی توای
بسته و با شهیر خدگش قوت سایمان همدی بسته - تیرش شاخ نهال همین اجل بیکانش غنچه
سرسبزه گلشن اجل خدگش از صفا کشادی غلیظه دل قضا و سنانش از الماس اوجی گزیده
گلزار انصوری چاک کندش اعدا را به بیابان گداخته - اندیشه تیری خم خجش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب کمان محش حلقه نه بهر آغوش کشا چاک - و بینه
با دگرش سپهرت زمین بال نشان پرواز اوج افلاک - خدگش از نیروی پرواز
عقاب اجل اشهرت و تفنگش از دم آتشین از در قمار همسر آثار شجاعش که
بیدندگان با اوقات دیده اند و شنندگان از سماعت صحت اخبار همواره
بشرف یقین رسیده اند و آقعه روزیست که عنان غنیمت شهریار بهرام ^{سطح}
جانبش کارگاهی منعطف گردید - و خیال شیر افکنی که بازئی مردان جنگیت
نخاطر مایون پچید - پیلان فلک آساده میونان کوه فرسا بجولان برانگینند

و غیوران تهور و دستگاه بعضی جوهر شجاعت جلوه بخشد و در دامن کوه حوالی موضع
یا و گاریلی که یکی از توابع اضلاع مالک آصفیه است نره شیرازی از کینگی کنام
چیده و همان انداز جستن جستن بسرت مهره کمان زنبوری از فراز کوه به
بن عمارید شیردلانی پیچیده که خیال و دستگاه با و بروت تهور شیراکمتر از روبا
می بیند اشتند و از اندیشه نیروی پیل افکنی بنگاشغال و از خواهر میگذاشتند -
از نیب صبا ای هب غریب نشهره با خند و در آن مقام سپرداری بی خراش
رضی از بی جگری سپر انداختند - بے جگر آن پهلوی خسی از بیم جان منقلم غایت
پنداشتند - و اشتد دلان سایه برگ درختان از اندیشه مرگ مفت امنیت نگا
نواب انسر خنگ بهادر که سیاهی تهورش آئینه جوهر شجاعت است
و طبع استقامت آتش کوه که عالم جلادت بشا هده هزار بهادران بهادر
و دست قیاسر آن کند آور حیرت رسانید - و تنها میان تنها بهر کشتن
شیر آنگ گروانید - مگر در آن مغاک تنگ که سیاه تراز چاه شیرین بود
و مانند حلقه چشم اعمی فطری بجا نور حدقه روزن تار یکی مینمود کمینگاه فرود
آمدن سیاهی نکرده و نا بهواری و آتش اثر و دستگاه بهبوط بعضی نیاورده
باگزیر آبانگ فرود آویختن - دامن بکشت و رسی که سلسله عمر خضر

سجایا بود میان بر بست - خدیو غضنفر صولت چون آن شیر منشی شجاعت را
بکشتن شیر بے محابا دید از خطر ناکی مغاک اندیشید از آنجا که معرکه نهمانی بود
نواب افسر خنک بهادر باند از باز چپ پیش شهریار در مغاک آویخت
و بهر کمان زنبوری خون شیر غرین ریخت و بیکه گداز متق بگرمش
نشست زخم خورده بطرف افسر خنک بهادر بر جست گویند بای آن تهور
آثار زخمت جانی فریاد می برانگیخت که بتره زدن عطسه ثانیه کمان زنبوی
مانند نفحه اولی صور سرافیلی بجان خرمش قیامت ریخت - دیده در
که آن آثار عظمت و جلال افسر خنک بهادر مشاهده کردند حرف سطوت
و بهرام از خاطر بردند بلکه ارباب یورپ که جلگه داران پیش
جلادت خویش بے جگر می پندارند - از معاینه آن واقعه بشیر حیرت
سایندند و افسر خنک بهادر را به شجاع بیایک متصف گردانیدند -
همانا در چنین مهالک قدم جرأت افشردن از خیر قوت بشری صد مرحله دور است
و هر بگرداری بی کمینگاه مناصب جلادت نمایی خویش چنین فعل محجور است
در چشم هنرمین شهریار روزگار تهور رستم و اسفندیار مصور گردیده و واقعات
جلادت بهرام وارد شیر شاه ده جرأت شیر انگنی افسر خنک بهادر بمقدور است

خطاب از چند افسر جنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پای به بلند برگیرد
 جنرلی را از هنرندیش جهان جهان اعتبار سپه لاری بی بی پر ولی و هنر زامانی و عرصه
 در کن برخاسته - و کدامی سپهدار افواج نظام را بر تربیت هنر جنگ چنان نیارسته
 گاه گاهی باد با صبا خرامش بصید افکنی بجولامی آید و بیشتر اوقات بر عرصه حرفی نشیند
 روزگار چون گاش گوی میراید - در وادی پهنای صفاتش خضر اندیشه هر قدر که
 گامی کشاید عجز فروش نارسائیت - و یک خیال چند آنکه جا ده گفتار
 بیاید مجبور وضع آبله پائیت اکنون چرا میدگی نفس بفریاد جنون جولائی
 شوق نتواند رسید - و غیر نشین آرائی خموشی تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید ^{چون}
 آثار افسری که رنگ بنای تحریرش خانه عطر از اصفی ریخته است و بنیاد
 سخن بمصالح و اوقات قوت و شجاعتش بر انگخته دیده و ران بحیرت که خواهد
 و گوش آگاهی هوشمند آن را تذکره فضایل و فواضلش ممنون شغالی خواهد گردانید
 نقش بایسته باطره اسلحه گوی و چراغ بر صفحه تیغ آن ها فضل و هنر از خدایت علامه آصفی
 صورت ظهور میدهد بر آن خط ناظرین حقیقت شناس ذیل این سواد مرقوم گردیده -

اینچنین نقشی ندارد صفحه لیل و بهار

اوقات از جوهر ذاتی جدال و کارزار

آنچه نادر اوقات اند از زمانه یادگار

در میان گونی چو گان گن زو تیغ آبدار

بنجر و نیزه خدنگ آمد با هنگ بال
 آن یکی چون خنجر خورشید بالید از دغ
 آن یکی عرض شکوه پیش چون گردون
 آن یکی بنمود کبیر گرمی خشم شهاب
 هر یکی شد خانه خیزد و دمان استنی
 تیغ با صد کج ادائی راست شد و گشت
 سوخته آرم درون من بود آتشکده
 یک ننگ ننگو تم شنه دریا می خن
 سیرت مرغ دارم صورت چرخ و حل
 صولت شیرانه دارم هیبت نرا زدها
 آتش نمرودیم در معرض قهر و سخط
 از لب من نیمه خمپازه صبح محشر است
 از دم تنیرم کند قالب تهی شرب هال
 و هزار اشوب من یک عرصه محشر شود
 بیکر گردن اشم همچو اوراق پیاز

با همه برهان قاطع با دلیل استوار
 آن یکی چون ماه نو جبیند بر خود افتخار
 و آن یکی مانند محور راستی راشد آ
 گرچه در پهلوی خن بوده بشکل یک شکار
 جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
 کرد سر گفتار شوخی بازبان فتنه کار
 آتشم در آب چون در آب عکس شعله زار
 یک گنج شکم نهفته ابر دارم در کنار
 فعل و تاثیر مرا بنید عیان هر مرد و کار
 روی تا بد از نبردم رستم و اسفندیار
 بر عدو الله نامم با خلیل الله بهار
 و زلف من گرمی خورشید محشر مستعار
 و زرو انیم ز جواز شد و و پیکر آشکار
 خلد کرد و بدتر از دوزخ شوم گر شعله زار
 سینه کهسار بشکافم با این انار

در اشاراتم اثرهای دعا سنی است
 هستم از صافی دل جو صوفیان غایت
 صورت آینه ام از صافی دل شتر
 در مصارف بدر دیده در کف شیر خدا
 آیت نصر من الله وفتح آمده است
 ذات من به نظام کائنات مدوئل
 با سر شوریده آمد گرز از بهر جدال
 گفت با این سر بزرگی کس ندیده همسر
 سرفرو با کس نمی آرم که کین مصاف
 پیکر رشده دارم بهیچل عرش برین
 مصدر آشوب یافت را منم گردان سپهر
 از نیم زلزله افتد با نام زمین
 توتیای استخوان شیر مردان میکشیم
 آسمان از صد نه ضربم شود سطح زمین
 از نهیم سد اسکندر رود زیر زمین

هر صریفی خود از من نسیم تو بهار
 صوفیانه میکنم پیوسته نفس بدشکار
 جلوه نصرت بود از جوهر من اشکار
 چشم بنیای فلک انداز کار ذوالفقار
 بهر طفرانی بدل شایم از پروردگار
 میکنم در خیر و شر این دولت استوار
 برگند آوازه خود چون صد آلهه
 از شکوه و صولت و فرد کد این روزگار
 سرگرائی میکنم با آسمان و کوهسار
 صولت روح الامین از قدرت پروردگار
 مشهد مردان جنگی را منم روین حصا
 وز گرانیم بود گاو زمین اندر فشار
 در نگاه دور بین پیر زال روزگار
 توده غمرازه و برباد چون ششی غبار
 کوه قاف از هیبتم گردد سر اسیر تاروما

از تضاد و مهای ضربیم بحر گرد و مستحیل
 از نیم چیل اندر دیده موران خرد
 هیکل نورانی من یک عمود صبح است
 نگاه را باشد بر پیر سایه ام تلکین کوه
 کوه از سنگینیم گرد و چو خردل ریزه ریز
 یورکستان چو سوی بازندان انگیز
 قلعه ماندندان لشکست از بازوی گرز
 ملک دولت در پناه سایه ام سوداوند
 نیزه آمد در میان با قامت افروخته
 گفت از من است قامت بهر خط استوار
 ز انستایم که کشتان را بر فلک بر شوشتند
 جست چندان راستی از قامت سر همی
 کله اش بردارد انگشت سنا نم بدین
 تا کشدم از ملوی شان سر اجلال
 شعله ام در دشت آتش خیز بکار و صفا

بر هو ابرخ و هم پیدا کند جوش بخار
 پهن گرد و چشم مور از ضرب بر افکند
 آفتاب عالم آرا دارد از من افتخار
 کوه را از بيشم فریاد خیزد گاه وار
 بلکه نه افلاک از ضربیم بفتید از مدار
 رستخیزی کرد ضرب گرز او در رویا
 گشت کی کاوس انبشتی گرزش شهریار
 سر بزرگ مرا جدیدی هر شهریار
 راست همچون قامت رخ بان مختبر فتد
 گرز برای افوج شاه خاوران باشد دعا
 تا ابد ماند بگردون رفعت او بر قرار
 قامت خوابان شده از قامت او سر
 اگر کسی نام کشی سر بر کشد در گردا
 نیزه دار خاوران انگشت دفری
 از انسان من شهاب ثاقب آید شهاب

بار من سرها گردان برگ من فتح و ظفر
 بر سنان خویش برگیرم باین ترنج
 فاسم از راستی اندر جهان باشد علم
 میشود از بازوی من بازوی مرد قوی
 کار من دیده است ترک چرخ و گشتین
 خنجر آمد در میان بکشا با شوخی زبان
 در کنار شعله دوزخ مرا پرورده اند
 شعله ام در دشت هیجا ما هم در بحر خون
 جوهر ذاتی من پیدا است از پیشانیم
 سر بر آرد شعله برق تجلی از دلم
 خنجر ابروی خوبان کند شد از تیزیم
 جای من در پیلوی رستم دلان باشد دلم
 در کف رستم دریدم سینه دیو سپید
 از دل هرباب جو خون کشادم بدیرنج
 بهر خود دارم بدل یک چشمه آب حیات

نخل سسنبرم بدشت لاله خنجر کارزار
 گر بفتد گنبد گردنده گاهی از مدار
 راست کارم راستی از نیکم گیر دشما
 راست گرد و از باخم کارم مرد است کار
 بازوی گیو نمود از سطوت من افتخار
 گفت میداند جوهرها من مردان کار
 خورده ام آب از نگاه شایه ان فتنه کار
 ماه نو در چشمم گردون خنجرم در کنار
 کار من نازک بود مانند ابروی گنار
 طور رقص در هوا ی شعله ام مثل شهاب
 او کشد مردان بیدل من کشم مردان کار
 کار من افتد همیشه باول اهل نفتار
 هم سر اگو ان بریدم در میان کارزار
 نصرت و پیر منی رستم ز من شد آشکار
 بهر دشمن موجب خوف و در گیسو دوا

شیرهای مهوای دسته ام آرد ز بحر
 دسته من دست کلهای فتح و نصرت
 چشم مردان قلب گردان ز فرختم
 تیر کشاده زبان سخت از این دله
 من یکی مارم دهان آلوده ز هر اصل
 مرغ بے جانم ولی پرواز دارم و هوا
 هر کجا من پرشام مرغ ریز و بال و پر
 گاه میدوزم جگر را گاه از دل بگذرم
 شوخی و خونریزی من ز شین گردن است
 میکنم بانیروی خود از دل سندان
 ریشه ازادیم بالیده در خون گوان
 کرد چون با حکم گشت تاب بسوی غمزد
 چاشنی چون کرد و دین تن کجا من
 از قدر اندازیستم مگر آندشان
 بودارش پهلوانی قادر اندازد سیر

افکند بر ساحل بحر فائیش پیل و دار
 باغ نصرت بود از آب رسو من بهار
 بچه شیران کف شاهان من بند و گار
 کرد گرم از گفتگو هنگامه با گیسو دار
 هست بیکام سر اسر صورت دندان
 بال مرفان فرو ریز دهنیم در شکا
 هر کجا من در شینم رخنه کرد و شکار
 سینه گردان کنم غزال گاه کا زار
 همچو خرگان بتان جان با کنم خون چشمه
 شعله آسمی جهم بیرون ز پشت کوه
 خون فشان بیکان من باشد همیشه
 غم جنگ رستم دستان یل اسفند یا
 گشت جسم پور دستان ز بگش زخم زار
 کور گردید از خندش دیده اسفند یا
 تیرش از صفائی کشادی میشد سندان

از کمانش بسته تیری بر چهل منزل رسید
 آن زبان دارم که سر منی فتح و طغیان
 هر یکی سر گرم شد در عرصه لاف و گراف
 گفت تا این نهادیم و ز آهین زاده ایم
 خالق اشیا که فرموده و از نالما انحدید
 هر چه باشد از حدی آزا بود باس شدید
 این حج چون در میان گئی چو گان او فتاد
 گوی شد بواج و گاهی آمده حوض
 گفت خجوه صیت نیزه چه بود شمشیر
 تیغ گر سر میرد خجوه اگر دل سید
 طفل شمشیر بند هم کشد ترکش موش
 نیزه و شمشیر خجوه از زمان هم بسته اند
 تیغ گیر و در دهان غازی بسان پیون
 گر ز باشد یک سرب منفر و خالی از شکوه
 خجوه صما اگر از صولت گریزی شکست

شونخی برق دمان از تیر او شد آشکار
 میکند بر منبر صدر دلیران آشکار
 هر یک آورده دلیل راج خود استوار
 هست آهین را شرف بر چوب سنگها
 هست بر باس شدیدش حجت پروردگار
 گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار
 گوی و چو گان آمدند از بهر حجت خصم دار
 خور و چو گان چچ چندان گشت پان تار
 گر ز آهین دل چه باشد چو کمان تیر بار
 جوهر فردتش زین نیست هرگز آشکار
 هم نهند خجوه به پیلو بهر جنگ و کارزار
 کرده اند از نیروی باز و بمردان کارزار
 پاگر از در بر رسن بهر معلق بار بار
 فی صفائی قلب اردنی نشان جوی کار
 زین شکستها در پیش نگید و اعتبار

تیشه فرهاد هم شکست کوه بیتون
 وضع ماهوار خنجر پاره آهن بود
 اصل تیر بد نشان از آهن است شاخ گز
 آهن و چوب اندو اجناس با هم مختلف
 نیزه هم آن اصل در آید آنچه باشد اصل
 تا میان آمد نشان جنگ از توپ تفنگ
 گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون دندلو
 چون معارض سخت کوشیدند در جفت و پهل
 گوی گفتا چرخ گردانست باریگاهن
 زهره مرغ باشد گر کنم غم عروج
 بازیم بازنی خال و مردم چشم نیست
 آفتاب از خاوران آید بسوی باختر
 از بنیم سینه همتاب گردیده لخت
 گردن گیرند ترکان همچو ^{بصفت} ^{مکان} ^{صفت} ^{مکان}
 از زمین از سیار و از قها و روبرو

کوه شد از تیشه آهن نهادش جو بار
 دستگاه آن بود از علاج و آن هم مستقام
 فی بود و قوت بجوش فی باهن اعتبار
 تیر را بر جو هر ذاتی نرسید افتخار
 اصل این هم همچو اصل تیر ماند یادگار
 گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکار
 این قباج از زبان گوی چو گان آشکار
 گوی چو گان نشان بستند چه افتخار
 رخنه انجم بود از خوردن من آشکار
 تاب باز و ترک گردون پن انگیزم غبار
 گردش چشم کند صد فتنه چون چرخ آشکار
 تا هند سر بر زمین خدمت من بنده ار
 ماه نو شیم کند قالب تهی بی اختیار
 میگریم از میان همچون گاه فتنه کار
 میکنم اندازه نیروی مرد شهسوار

آسمان بار است باز آن که چپ افتاده است
از طریق راستی در راه چپ پیچم فرزند
گاه آیم بر هوایی زغم بر ماه و مهر
برزین سایم حین خویش از راه عجز
گفت چو گان از قاف من عصا موسی
از درانه مهره خشنده گوانس گم
هر که باشد بجزگر از مهره ام دارد گز
در جنوب و شمال و غرب شرق تحت فوق
بوده ام در باغ گیتی راست چنان سخی
ویده در از گوی چو گان سرحی گیر مرغ
میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان
اسم ذات حق بود چون از لغت زان
از ازل دارم سرشوریده و جد و جماع
گوی چو گان اند بهتر از همه آلات حرب
گوی چو گانند که سیرد ستگاه رزم و جنگ

میخورد صد فن چپ باز فلک استکار
تا که یابد استکار ازین چپ لیل و نهار
گاه افتیم بر زمین چون ه باشم خاک
تا بجا آرم همیشه سجده پروردگار
می بر آرد وصولتم از ما را فسیان بار
در میان عرصه بهر امتحان مرد کار
آنکه باشد شیر مرد آن مهره گیر دبی قرار
مهره خشنده ام تا ز دهمی خود شنیدار
سر و باشد بی برو باشد مرا از گوی بلبل
صورت نون و القلم را می نمای اعتبار
هست ما را بر همه شایای امکان افتخار
اسم الله گوی چو گان می نمای استکار
دست افشانم بستی قص سازم دستار
میل این بازی بود شغل شهبان نامدار
میشود از بازی ما مرد بزدل مرد کار

تا ندانگویی بازی مرد را بنود هنر
کار چو گان بازی مردان نمی آید ز زن
گرچه رزم اسلحه سخت است پیش ز دم
بازی فولاد باید خپه خار اشکن
دل قوی چون زه شیران طبع با تکمین
از حریفان گوی برون مینداند از هنر
خسش باید باد بای برق مضطرب و شتاب
از سکون آن عیان مینداند آمار گون
چست خیز و تند بود راست آید سوی
هر کجا گوی مقرر گیر و بگیرد آن قرار
گرم نبود این زمان هنگامی چو گان گوی
داشت میل گوی بازی خسرو بهرام گوی
گویی بازی بود شغل بادشاهان عجم
چون سیاهوش رفت از ایران سوی افغان
با هنر پیشه سیاهوش گفت این پور شنگ

تا کمینگاهش نخوید گرد بنود پنجه کار
نی زبیر سالخورد و نی ز طفل نی سوار
صعب تر از گوی بازیش ندانند مرد کار
سلطت او سیاب و صولت اسفندیار
رای چون پیران حکمت پیشه دانشدار
هر که باشد پنجه کار دو بر بین روزگار
از غمان فارغ بود چون او هم ابر بر سر
و خشتاب آن شتاب بق کرد و شتاب کار
هر کجا را کب میان آن بد از فشار
هر کجا گوی مفرد دارد و دوان بمقرار
مانده از شاهان شین گوی چو گان بادگار
در فن بازی کوشش آمده سر روزگار
کز هنر مندی گیتی داشتندی افتخار
بر طریق صلح سه بهر مصاف کارزار
کای فن چو گان گوی از تو صد افتخار

کوشش حاصل چو کان بازیت از دیر یاز
یکزمان رو بمیدان کن که تا گوی ز نیم
گفت با افرسیاب آن پهلوان بداد
مجن چنان در گوی بازی با تو جویم هری
ز اهل توران چند گردان اگر زید افرسیاب
بسیادش سخت کوشیدند گو ترانیان
در همه تورانیان تنها سیادش گوی زد
اختر ارباب یربافت چون اوج شرف
تیغ بازی نیزه بازی و هنرهای سیاه
نیزه بازی تیغ بازی چون بشکوهام
چشم بکشادند در پیشین هنر اهل فرنگ
گوی بازی را اگر زیند از ره مرداگنی
در رمج گوی بازی سخت کوشش خفتند
گوی بازی نیست کیش و یو جان بازی است
از دکن تا هند و هم از هند تا کافک

کاذرین فن بؤه کامل ترین روزگار
ایک با چوگان تو گوی هنر باشد
کاهی سپهر عزتگین ای پهلوان شهریار
من که هستم یک سوار تو که هستی تاجدار
هفت مردان را سیادش که در ایران
لیک که گردیدند پیش او همه آشفته کار
گوی برگردون رسانده فرق خود بخیز
در همه آیین مردی کارشان شد استوار
ماند از کهنه سواران بهر جنگ کارزار
بهر خاصان از میان برخاست به اعتبار
جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار
بهر خاصان تا میان آمدشان افتخار
غفل افکندند از کامل فنی در روزگار
جان نمی بازند الا اگر و نان نامدار
گوی بازی را سمران عهد کردند ختیار

سروان از گوی چو گان پایه برتر یافتند
افسرخنگ آنکه از نیرو بازویش بود
گویی چو گان چون ساینده برهان کمال
بیربان شد تیر و خنجر گرز سر افکنش
گویی چو گان چون دلیل راجح آورده
شهبسوارانی که می بنید گوبازی او
گویی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا
شعله جواله از گردش شود چو گان او
او سپهر رفت است و کف او صولجان
پیش چو گانش لبان بندگان هر لحظه گو
روزمیدان گویی بر دایره و مردان
خاصه از کامل فغان شهبسواران فزنگ
دانش گاهان جرات پیشه سوت هزار
اهل لندن امیاهات است بر آئین شان
روز شب سینه رده بود از راه صفر

گویی و چو گان یافت پایه ز افسر و الاتباء
و کمینگاه تزلزل گنبد نیل حصار
از حریفان حجتی دیگر نیامد استوار
کنده دندان تیغ و نیزه و آوازه کار
جای خوش گردن بر دست امیر نامدار
پایه او از هنرمندی نماید آتشبار
گاه غلطد بر زمین مانند سنگ که مهار
گویی او گردد دم جو بلاگری قصان شیار
همچو خط استوا او گو بود خورشید وار
گاه پدید برین و گاه تازد بر بار
ز اهل کنتخت و لشکر بمی بار و برار
که هنرمندی شان می داشت یو رپار
آنکه باشد هر کی در گوی بازی نامدار
داوه اندازیک فنی شان گیتی اشتها
شد حریف افسرخنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشید از کوشیدنی های سرگ
در قهای گوی چون چوگان فتاده هر یک
از ویدان اهوران را نفس در شکست
از جبین موج عرق جوشید با صد آتشم
باد پایان ست گردیدند از جولاگری
از سام شهسواران جوش ز چندان عرق
پیش هر یک سنگ آیدخت از گو آمده
ست شد بارزوی مردان پست فکند
طبع از کوشش باند دوستها گردید شل
جان نشانی گر چه اندر گوی بازیختند
باد اندر زشت پیو وند از گو باختن
آن سیادش و شش بوده گوزمید آن چندان
شد بلا گردان سپهر و آفرین خوان مهر
گر چه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است
می تواند نیروی بارزوی او اندازد کرد

در قها و در و بر و بر بین و بر بسیار
ساختش بر و در و دیدنها گویش بسیار
گشت خون از نعمت کوشش در و بر و بر
وز زمین طوفان گردانخت کعام غیا
سوده شد فضل و سم خار آنها در هوا
کزتری گردید پیراهن بسان آتش
هر یک کوشید از نیرو و فروز و گرد و بار
بچه دوست و لیران اوقا و از سعی کار
شد زبون جان گوان از ترک تا بر شمار
همچو گوشت از جله حریفان روزگار
پیش افسر جنگ سعی شان زفته زینهار
ریخت در چشم حریفان سعی او شتی غیا
فتح و نصرت گشت بر باز و دوست و نثار
گوی بازی اینچنین هرگز ندارد و یار
دیده با هر که زور بارزوی اسفندیار

باشد از هر نظام عالم اهل منبر
طبع او شخوف گوی دست او چو گان
گرد و از نیرو او چو گان سنبل صوبان
دست و باز و چون برافرازد بجز
میشود از گردش چو گان او طوفان یا
گوی یا چو گان او چندان هواداری کند
بر قفای هر دغل بازی خور و چو گان او
هر دمه دو گوی ندین کیکشان چو گان
ایک یگونی لعب مانند چو گان بازی است
تا چو گان از ش از سر میدان دهر
اهل یورپ سرفرو آرند پیش عقل او
آنکه گر خدش کند در عرصه جنگ مصفا
صار مش باشد برنگ بق حافظ فنی خیز
اشهش تاز و میدان همچو شیر اندر احم
صلوت پران عقاب تیر او گرد و عیان

گردش افلاک را بر گردش گویش مدار
خاطرش مصروف این بازی بود لیل و نهار
میشود از طاقت او گوشتال آسانزار
گنبد گردان نماید در میانش حلقه دار
در کیشگاه هنرمندی چو امواج بحار
کز خریغان بسته می آید بسویش بی قرار
میدود بر رو چپ انداز گردش شعله دار
وید چون با گوی چو گان سیل طغش روزگار
قد وین نمیدانی چرا گردند شاهان اختیار
گوی و لهای ضعیفان بازند از روزگار
یک فنی دارد و باین مصاف کا زار
در قشون گردان گرد و قیامت شکار
نیزه اش گرد و شهاب ثاقب آسا شعله دار
او دش پوید بعرصه چون نهنگ اندر بحار
همیت سیلاب چو شان گرد و آتیش طغار

تیره گون ابراز پر تیرش شود روی هوا
هر یک که رستم جگر مست از می جرات شود
نیزه اش انجیده سازد کرده شیران باب
از سرگردان همه مردم گیاروید شبت
تیر او غزال سار و سینه مردان جنگ
باشد از شمشیر او دریا آتش موج زن
باد سر پاشش که دارد فتنه یوم النشور
دو تن خارا نهاد و هر یک رستم جگر
بگذرد که تا صف مرگان خیال خجوش
تیر او نه چرخ را دوز و بهم چون برگ گل
از صامتش شیر گردون سر بیدود و فلک
گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد
تا تمعش بر زبان خصم گر آید به سهو
چون سر محش علم سازد سر گشت خویش
از خراش سم خرس کوه فرسایش شود

گرد و از پیکان بجا قطره کیست ز آله بار
هر یک که را از اجل بچید و درون سر خار
خجوش کفیتده سازد روی و ان جان
وزن مردان نماید عرصه کیسه کوه سار
باد گرد از او بر آرد از سر گردان بخار
گرد و از تیر فدنش سنگ غاره خیمه سار
غف آیدش اگر گرد و بیدار ان شکار
ریزه ریزه استخوان گرد و سر امزده سار
تا ابد ماندگاه چشم بد بینان فکر
تیغ او از هفت دریا با بر انگیز و شرار
در نماند او ملین چرخ تا زود در بخار
جای مرگان خیران خیر و خشم شکبار
از دهان تامل شود از جوش خیمه سار
سفته گرد و چون کهر الماس اندر کوه سار
سنگ غاره موج زن چون بحر اندر کوه سار

کم ز کجاشک شمار و طعمه سرین چرخ
نصرت و نماید روان بهمنان او شود
قارن بهرام سطوت برین گیوستان
در نبرد آتش کمان در خط افراسیاب
آنکه گرتازد سوی مازندران چون تهن
از بهیش قلعه مازندران خیز و زجای
آنکه تیغ شعله بارش بگرد آسمان
آنکه گرتاید موم قهر او طرف چمن
آنکه گوگردین محش دل تحت آتشی
سفته سازد مردم چشمان تنگ
نیزه او بر فلک موز و ترنج ماه و مهر
منج شاخ گاو از زیر زمین آرد و راز
گرد و آتش شیر او بر چرخ دو پیکر
سایه و سستش بود تا بر سر تیغ و قلم
بر درش بهرام کیوان پاسبان صبح و شام

چون عقاب تیر پرانش کند میل شکا
فتح تازد و ازین اقبال تازد و زیار
نوزد جمشید تیغ و تهن اثر و رشکار
در مهر رستم نشان در توان اسفندیار
و آنکه سوی چین کند گر حمله چون اسفندیار
لیکسر و بهیش ریزد و مهر روین حصار
تیغ خورشید و درخشان بشکند بر کو بهار
چون چهار آتش فشانند شاخ موج جوینار
از نقش گرد و خاک خاک میکشد شعله زار
نیزه خطی تیرش در دل شب های تار
تیر او برگنبد گردان شود انجم گزار
بر کشد قطبین از آغوش چرخ بے مدار
نیمه ماند مهر چون ماه تار و رشمار
آن کند نازش برین دین با بر او صدقار
بر خانش مهر و مه دو حاجب لیل و بهار

مهر و مهرش را نشانندست از ثبات نفی
هر چه در اثبات مهر اوست میدارود
از نیش آسمان لرزد و جسم غنچه دار
کوه را تکمین او سنگ فلاخن کرده است
و محیط رفت اقبال او نه دایره
از عروج اوست اهل جاہ را غوغا
با نهال قامت او یکارم با میدگ
خنده و هم گریه بخشش شگفتی آورد
او سپهر رفت است آفتاب و قمر
در دناست خصم میدارد هوا یا لیش
راسی او در عالم امکان بود آن آفتاب
فادر کیا وجود او یگانه آنسید
چارارگان وجودش چون بهم میخندند
خاک شد اینده در جسم طبع قدسیان
آتش از انوار اجبت سراسر خیزد

نیست محتاج بر این از بدست زینهار
آنچه وقف نفی قهر اوست نبودش کار
وز عتاب سر ابا زمین اندر فشار
بجز را ایتار او چون قطره گرد آمده است
چون وجود لقطه موهوم دارد عتاب
وز کمال اوست ارباب هنر افتخار
با گل پیشانی او صد چمن جوش بهار
خنده اش چون زخم منکر گریه چون بار
بر کشیده از علوی گوهر او را کردگار
بی خبر بر آسمان کی میرود شتی غبار
کز فروغ خویش دارد شجاعت را در کنار
گشت برهان کمالتش از کمالتش آشکار
ز اعتدالش کرد ابعاد نکته افتخار
آب از چشم دفای اهل دل آمد بکار
باد از غم سر یخ سالکان شد سازگار

هرگز اور کائنات است اقتدار اول
یار بساین انسان بودی باشد از جان
نفس پاکش چون ملک باشد بر آفرین
هر کسی سازد مروت از برای آشنا
فیض عام او ندارد مورد تخصیص خاص
اصفی چون ملک گوی معنی برده است
یا آلهی تا که گردد آسمان باند گوی
و دشمن اقبال افش خاک باد و در جهان
دوستان دلست او را بود و در کار

هستیش باشد دلیل قدرت پروردگار
که صفات خود بود و مادر ترین پروردگار
طبع صافش چون صحرای است از انظار
هر کسی سازد مروت از برای خویش و تبار
لطف خاصش بر محل عام گردد آشکار
تن زن اکنون کنیزین ادبی برخیز و غبار
تا که خط استوار است چون چرخ
همچو گوشه یمن مغر است نقشه کار و خوار
همچو چوگان دست بگماه رفت غرق و غار

یازدهم دانش پناه خرد دست گماه سلاله اعیان و دولت آید
و نخبه اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرهنگ و تیز و دل
غریز بگانه دانشمندان زمانه خلاصه جمیع خرد پنداران فرزان
حقایق شناس نظام مملکت نویسنده آیین سلطنت و کتب
روزگار سرآمد امرای نامدار نواب انتصار جنگ در دام
مدار المهایم سرکار نظام در جمله اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بپادشاه مصلحتی که مدار کار سترگ مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی اندازه گیری شده
حاکم در سایه اجزائی دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند از باب آنکه
بنوعی این مصالح کمتر تواند رسید - و اصحاب فرهنگ و تئوریست
از موزاین منافع مشکل آگاه توانند گردید - اهل دکن را چنانکه از سبب
افزائی نواب آسمان خا به پادشاه در بصد وزارت سرمبایات آسمان خا
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بپادشاه در جهات مملکت نقش مراد مکرر
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن هر قدر که شخص عقل و دین
گردین است تقدیم مراسم مراعات دلجوئی از لوازم اطوار خویش است
از اتم تمیضات این گروه شیوه رفیق و مدار است اما بیشتر از آنکه دین
قیاس کمجدر رعایت حقوق اهل دیارش مصلح نظر و الاست پیشین است
نظر حقوق اهل دیار را کالم یکن می پنداشتند از انصاف پندی نظر
کاتبان قریب و نقوش تلافیش صفحه جریده روزگار نگاشتند چنانکه در
دختر کارگیا شیوه صلاح اندیشی از فرائض نصبی خویش میدادند
و محاسن فرائض معاملات را بی غایله تصنع بعضی داد و برسانند

این نصفت شعار هم آریو ه بی غرضی و بر و شس صلاح اندیشی در
دل و زربا تدبیر شسته - و از شرف راست گفتاری و نیکو خواهی ماه
خلایق کلاه گوشه عزت بفرق اعتبار شکسته - در نظم و نسق کشور
و امین قوانین جهان آرا می از حسنه زندان ارجبند است - و در هر
عنف و اشتلم زمانه بجزم و احتیاط از حلیم الطبعان دانش پند
بکسیختن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب - از زانوی تامل می نمی
و کبشیدن محنت شاقه نهات مملکت تفاوت صبح و شام گاهی مسلم نمیدار
بجای طرفی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر بناز است - و
بنجان نوازی ملهوفان مانه وضع حرص هم پهلوی اعجاز - از منج
طبیعتش جو مفهوم داخل دولت سر بر نیاورد - و از ممکن خاطرش
غیر خیال تو فیح حاصل مملکت ظهور ندارد ضمیر روشنش با درک اغراض بنایان
اشراق افلاطونی داشته - و قوت مدرک اش در عقل مقاصد ارباب وزکار
تجربات ارسطویش نظر گذار شده - بدریافت معاد مقاصد عظمی در کش تبرک
رسانی داره در زمانه از عقنات می شمارد - و کشف مفصلات مطالب مقصود
فکرش چندانکه والائی دارد روزگار مفت تمیز خویش می بخار د - و در طرق

زات اقدام کجروان بنظر انصاف گزشتن از واجبات می پندارد - و
در مسلک ثابت قدمی راست روان قدم گذاشتن فرض عین شمارد -
به تحسین دوستان بر خویش خنیدن نداند - و به فرین معاندان بر خویش پشیمان
نداند - قلم نصفت صبریش آوازه زنجیر تو شیروانی نشاید -
و دستور العمل معدلت تحریرش شهرت عدل نامه کسری پست گردانید
و تثبیت جهام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته - و در شوق
مبانی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته - از بی غرضی
با کسی سب نیاز فرو نمی آرد - و از استغنائی طبیعی با هیچ اهل معامله تعلقه
نمیدارد - بجلا رسائی مدر که جوهر مال از آئینه جمیه حاجت مندان و زکار
شناخته - و پاستواری قوت را نمنه طعومات طبایع ارباب غرض طلبان
ساخته - چنانکه خاصه باده دولت مستعار است که کم حوصلگان ^{بفح}
بیامی کید و درجه اعتباری است طایف بیکر اند و عروج نشسته و دستگاه
رتبه و مانع سبها را بهیوای لامکان سیری میسر سازد - از تو اضعف است که
همان وضع رنگبری دارد - و از خلقش عفت داشتلم سر نخوت از گریان
همان لطف و مردمی می برآرد - و عهد مروتن عهدان از فکر نقض عهد و آینه

و در دور فتوش بے هنر از خیال تسبیح های بیکاری رخ نشسته اند
 نسخه پیشانی اش از سقم چین چین معرا - و کتاب حسن اخلاقش بمفهوم
 و مدار محشی - از رفت پناهیش پستی زمین ابا بلندئی نه سپهر عهد
 مواخات بستن - و از غفلت دستگامیش عروج عرش برین انکساره
 لامکان کله گوشه شکستن - در چینختش بهار اقبال بدامن کشتی
 و در گلشن طالعش گلهائی دولت بهشت سلسله پرواز - بافس نفیش
 جوهر کمالات را بزنگ آئینه تجلی فروشی - بطبیعت صاحبش بهار فضل
 مانند زنگ و باختلاط جوشی - از نگاه قدر شناسیش اصحاب لیاقت
 یا نگاه اعتبار - و از انداز جوهر پرورشش ارباب استعداد را
 نشانمندی افتخار - سحر از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی - و نشان
 از پر تو ذهن ناقصش نشانمندی دستگاه ظلمت ربانی نظم

فرزانه یگانہ عصر انتصار جنگ	آئین کار از خروش گشت استوار
آنجا که رای روشن او سر بر آورد	خورشید پیش او بنهد فرق ذره واد
آن آسمان اوج که در زیر سایه اش	بهر شکوه عالم علوی بود مدار
آن دانش کتاب که از فر عقل او	باشد کمال جوهر ادا در اعتبار

اجلال را از گوهر دالائی او شرف
از پای و جا هست صوری عقل و فهم
در داور سی عالم امکان ز تجربه
از چرخ و هم ستیز می بایست کند
گر روز و گرشب است همان حکم کار
آن دم که بگردانش او جوش ز شوق
تا القات همت او بست پیشواز
هم خصم از مروت او هست کایا
گر با حریستی عالم دهد وثوق
هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ
در عرضگاه جوهر دانش ز تجربه
از نقش جیب پنهان ز غمائی دل برد
آثار نصفتش ز بی دفع حادثات
مشغول فیض طفتش در جهان شود
بر شمع چمکیده کلکش نظر کند

امثال را از طالع او غرقا
در کشور نظام بود صاحب اعتبار
او را که عقل بود علی از ولایت مستغنا
جسته نشان آگهی خوی روزگار
بنو در نظم مملکت او را دمی
کرد در موج قلمش منفعل بجا
حاجت ندیده است غم در انتظار
هم دوست از قوت او بست کایا
بود حیات خلق در گنگ زندان
تا ربی جهالت عالم کند فرار
آرد برون درج درون شاهوا
ایل غرض کند بپوشش اگر گزار
باشد بروی خلق زامن امان
بصرف حال هر که شود لطف و کار
آنکس که دارد آرزوی در شاهوا

دستور از چه گویه نذار در برائی او
از کهنه کار خویش خجل گشت آفتاب
دارد فروغ فطرت رنگین او بدل
با آنکه فرق عزت او بر فلک بود
عنقش در چشم خشم کشاید کبوسا
زان باده که صبح ازل در بزم
در گلشن ز مائه بغیض نسیم عیش
حلمش که چرخ را بر تزلزل ساند
از شیوهائی رفیق و مدارا و مرد
نقشی که بست خانه او از نظام ملک

کز زرائی اوست قاعده کشور ستودار
ز بهت پیش بهت و خوار خاک ار
لعلی که سر بر آور و صلیب کعبه مبار
دارد ز روی عجز بنیان طبع خاکسار
تا ز نظر صخره صماکت گذار
منقرش ندیده است گهی کلفت خا
طبعش شگفته تر ز گل فصل نو بهار
باشد لبان کوه و خم شمش پادار
دایم بود بدشمن و اجاب غمگسار
ماند بروی صفحه ایام یادگار

دوازدهم سر و جو ببار عظمت گل گلزار دولت بهار چین
اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحسب والا و دودمانی
مقرب بارگاه سلطانی نواب میر زیاض علیخان بهادر
محبوب یا جنگ ایدیکان سرکار نظام دکنی امیر تپاله
از بسکه طرز مزاج شناسی و انداز تقریر خاطویش نشین بود قد شناس

و شیوه خدمت فروشی و دولتمندانی طبع اثرش شهریار جاگزیده بخطاب
مستطاب محبوب یار جنگ که جز دشمنان نام همایون سلطان است
از ملوی محبت و هموی فطرت در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته -

و بدیهانی سعه در مزرع روزگار جز تخم نیکو نامی نکاشته - با چندان
عرض عنایتش افتخار بالیدن - و با قنادگان وضع افتقار ز نایش عقیبا
خمیدن - در سبکه روزگار جوش داده دولت و ماغ جهانی را بجا
انجامی نخوت رسانیده - مگر مغرور حوصله اش همان سرخوش نشسته قدیم
است - و در گلکده زمانه بهار اقبال نهال طبعیت عالمی را گلشن غنور

گردانیده - لیکن شاخ وضع خاکساییش همان بالیده نامیه افتقار
یک و سازاست - از صلح کل با دشمن دوست و مسازست - و از حسن اخلاق
با آشنا و بیگانه یک انداز - در سنجیدگی جوهر قابلیت نهرندان نیران
اگر اکثرب میزان تمیز روزگار نسبت تساوی دارد - و در تعقل ماده آیت

صاحب کمالان مقیاس ضمیرش بحیل خبرت زمانه دعوتی همسر
نیکو دارد - در فضیلتش بر رخ هر که کشاید خیال امید دیگر بر میو خن طر
گردد - و بچاشنی وعده کرشم هر که شیرین کام نمایند از طعمی بهوس گیر

تکام نشود - خیال و فانی و عده اش مانند عمر دوباره دلو از بار
هوس - و تصور کلفتانی نهیانش بسان موسم بهار سرمایه بالیکه خیار
و خس - از شکفته رویش گلها می نوشگفته راجین حسین سرمایه فدا
و از تازگی بهار خوش خویش غنچه سرانقباض طبیعت دستگاه نشاط در
بهارستان هستی گلشن وجودش از گلزمین بی مثلی سر کشیده و در چمنستان
آفرینش گل فطرت نگینش از شاخ یکتائی دمیده - از گریبان صبح طاعت
روشن آفتاب دولت را دمیدن - و در کنار دل فروغ جوهرش آینه سوزید
مهرت را بصفا رسیدن - و گلشن مهرش چشم نظاره بالگاه نوک در سر حرا
میدهد - و در چمن خلقش مانع مشاهده با مغرول پریشانی میدهد - از حلقه
چمن خنده شادی احرام دهن تنگ غنچه بسته - و از استعاره نطقش
نیم قدرت اعجاز سمانی طلسم خوشی غنچه شکسته - و نطقش و انگرد و زخم
گرد لب حلقه نرزد - و با ده گفتارش در خم اظهار رسد تا هوس زود
آهنگ استقبال کند - بخمال اینکه دولت را با نداری نیست و هم
جاوید باد کاریت - اکثر اوقات شریف بمطالعه کتب پیشینیان
بگذر و سخن آفرینان صرف میث - و روح گذشتگان بیاد ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش میرود و دران عالم خوشنود و نمون یا د آوری میگرد
 کتب خانه که تریب داده است همانان اساس سخن نهاده است که پسین
 را مفت تفرجگاه پی اید بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت بهره
 تمیز نمیدارند عبرت بی حاصلی خواهد افشرد - حرف حرف و
 سطر سطر بوق ریزی هست فسر اجم گردانیده - و کلام تقدمان را که
 از بی نظمی زمانه پیونذ سیخته بود بیان گوهر در سلک انتظام رسانیده
 و ارداد طبع حقیقت سرایش بالهام مقرون - و آفریده ذوق بیان
 بشیون گوناگون - اگر از موج سرباز زبانی کند دریا را در غور
 گرداب حیرت آئینه نشاند - و اگر از تازی خار حرف زندگش بر
 منفعل خشک وضعی خزان گرداند - بهار گفتارش رنگ بند تا غنچه
 ارباب مذاق خمیازه افشردگی زند و باده مطالبش در خم بیان سدا مذاق
 ارباب تمیز خارا انجامی عرض نکند - زبان خامه معجز نشانش شایان سرگوشی
 جبریل - و صریح کلک سحر بیانش نرا و ابر هم آهنگی صو سربل نظم -

بهر پیش باشد نخستین غیب غنانش سفرش بود حاتم خلیل آید بهشت	هر آن شور کرد و یوان جسان شود نافذ نوال و صلائی که دهد بر سفر نعمت
--	---

اگر که بدد و مضش از در و تنگ نظری
نمایه تا ابد خالی نگردد کیسه دریا
محیط همتش هر لحظه طوفانی گردد
بشاح نخل طبع او بود همت گل خندان
بسیم خود نذر همتش در گوهر قسانی
سوادار سخاوتش طوفان سیرمدادار
نگاه بدعا چندانکه میالد بسو
کسی که اوقات او نذر و ساز بایند
بود مشغول بدرگاه حضورش با رخا
نه غم از رفته فی اندوه حال است مستعمل
رسیده کلامی غمی بر سفره دولت
کسی که نبوی خلق او دماغ ذوق آید
غم بازوی حاتم حلقه در گوشگان او
فلک از ذخورش بدرخشانی گردد
کشد عدلش بنجام پنج گردان شیر گردو

سوس اندر در بار ایشار فراوانش
رسد گر بهره ایشار دست گیرانش
فروریزد گهر از جنبش امواج طوفانش
کرم یک غنچه باشد بر نهال باغ حشاش
دو پرچهره فیسان عرق از شرمش
که می بالد چو گل خمیازه دور گریانش
مروت دستگاه خوشن بچندانش
بهار آرزوی او نباشد غیر حشاش
که حاکمان العطفش بار داده است اش
برای نگرانش حال اندامین مجمل نشاش
که میدارد کس فرجائی بر جوشاش
ز کام آید بخور و بوی در دور جاش
بجائی آرزو در دل نشیند نوک پشاش
بدریوزه رسد هر صبح در خیل گدانش
شو چرخ دندان تیز اگر سازد بدورانش

کمان تخت از طاق بلند چرخ گردید چو رستم بجنگ یک حمله او کارزارش نگاه مهر او کردید از سامان جمیعت همیشه تابهار دولت اقبال می شد	بلال چرخ از ترکش کشتی ترکمید اگر از سیاب آسمان آید پید سراپا شانه به زلف دلها می پید گل جاده و چشم روید بشاخ غوث
---	--

سیردهم دانش ماب فطنت اکتساب
 عمده امرائے نامدار آسوه گزیدگان روزگار
 رفیع الشان سمور المکان عالی مراتب
 والا مناصب راجه شیو راج بهادر درم و
 از بدایت عهد طلوع کوکب اقبال فیه مان دمان ملکیت
 اختر بخت دومان راجه شیو راج بهادر بیابگاه رفیع مالکزار
 کشور دکن تافتہ - و از حسن انتظام و کفایت شعرائے
 این دولت خواہان خیر اندیش داخل ملکیت بر مخرج افزایش
 دریافتہ - از آثار صلاح اندیشی نوازش سلاطین مشین
 کہ و مہ این دو دومان راعز استباز می نمیشد - و از روش
 نیکوخواہی تفقدات خسروان دکن ہموارہ پیرایہ قاست افتخار

سایر بزرگ و کوچک بگردید - باین جهت خاص از اجزای سلطنت
 اداری صاحب پایچان اختصاص نموده و نقش آنها را منای دولت
 بر صفحه زمانه باین عظمت و فحاشی نهشته - دیوانان دکن که از احاطه
 ساطین سلطنت بوده اند و از نیروی تسلط در آئین کار دولت
 تصرف نموده اند لیکن در اقتدارات منوبه اکابرین و دودمان هیچ
 دخل نکرده اند - و دست قدرت خویش از استینافراط و تفریط بیرون
 نیارواند - مختار الملک مرحوم که در اندازہ گیری کار مملکت احدها
 انبار خویش نمخواست از وقتی که بدیوانی دکن مسلط گردیده در حل عقد
 نظم مملکت سخت پیچیده - در بمبالات دولت علم اقتدار خویش را فرا
 و با فراط و تفریط و رفق و فتن کشور توجه بر گماشت نیز از اجزای کار
 هم از هم گسنانید - و هیئت مجموعی کارها متفرق گردانید - اگر چه این
 تغییرات در حقیقت کار دولت پراگندگی افشاد اما صورت نمیدید
 نظم و نسق جلوه تازه و تفریب داد - بار محاسبی و خزانه عامه
 بروش دیوانی برداشته - و اعمال و قریب مداخل و مخارج مملکت
 بقبضه ارادت عظام بهین دودمان گرامی گذاشته - از آن زمان حال

کارا گلزاری را بهمان وضع پیشین نشانمندی بوده است و از حسن عمل
راجه شیوراج بزرگ نقش ثانوی جلوه و بستگی عرض نموده است
از باب مناصب و جود با جودش از منقعات زمانه می پندارند و صفا
تبول ریزش محاب توجهش سرمایه سرسبزی گشت بخت خوشی می ثانی
ازش گرفته و نوی پندیده ضرب المثل روزگار است - و از
علوی محبت و بموی فطرت صدر نشین امرای مادر - در بهارستان
روزگار نامعقلش از نفیض جاوید رسانیده - و در گلستان
زمانه بجز از کمرش نیچمت گلهائی تیاج قنوعه دماغ روزگار نازده
گردانیده - بر قلعه قاف عظمتش غفای سپهر آشیانه جسته - و آبرگاه
بارگاه شکویش آفتاب مرغ زرین شهر و انرشته - مروت از
خاکش در باموج - و نفوت از تمش آفتاب اوج - طوبی شاخ بهار
بخت رسایش - و ارم گله از خلق چمن سلسله آرایش - ببلند
کنده خلقتش گردن دل آزادگان با هوای بالیدن - و دام آرائی
وضع خاطر فریش طبع دارسته مزاجان را ذوق صید گردیدن - در
از تسلیم قدرش خسرو خاود از شعاع پشت دستی بر زمین گشته

و در دمنع نواز پایه اش بهت سپهر سرسبجه دامن داشت

راجه شیوراج بهادر که زنیست و خند
چینه اشینج نیردی فلک برتابد
بر دربار که عز و جاهش کیوان
نوبهار کرم او چو بهار آید
دولت و جاه ابد را چو دل قشید
آنکه در بارش طایر مهر خشان
آنکه از امانیت معدلت او شاهین
جنم بهی حاصل او داغ غم بی شمریت
آنکه شاد فیض بدم جلوه گرست
تشنگی شره و از لطفوفان فته
نامه و دانش او گنج گهر سیریزد
گرچه در سایه اقبال برافراخته سر
اعتدالیت طبعش بهار امکان

فره نخت فلاطون ارسطو دارد
انجمن نیردی اقبال باز دارد
قشقه بند گیش صورت هند دارد
علل دسغه بل از لاله خود در دارد
لیلی بختش از اقبال چه کیوان دارد
پر نشانی ز طرب شکل پر سودا دارد
سایه شهر خود بر سر پیو دارد
شاخ امیدش بهر ناز دارد
بهر دل بردن آرزو شره جادو دارد
خط دست کرشمه موجه آمو دارد
رشته حاتم او جلوه لولو دارد
مکر از فقر و فنا طبع خدا جو دارد
روشن رایش سر و لب دارد

چهاردهم والا کوهر زن اختر منبع مکارم خانات

مجمع محاسن اشفاق گزیده نشست و ده کنش دانش
اگاه خرد و دستگاه سرمایه مجید و قفاخر راجه مهر منور بهادر

از اینجا که فطرت انسانی بیولای قابلیت صور گوناگون است - و جوهر ذاتی
در جلوه گاه استعداد بشیون بوقلمون - زمانه و تکمیل نفس راجه مهر منور
بهادر را مساعدت کامل گردانیده - و آبیاری جوهر بار اقبال
نهال نخست را بهر سبزی شرف تمام رسانیده - چنانکه رنگ گل حشیم نظاره
شوق را آب میدهد - و بوی ریحان دماغ ذوق را تا زکی می بخشد -
بهادر فضایلش از ساز و برگ کمال مغز فطرت ارباب دانش راجه
سامان نموده - و رنگ و بوی محاسنش از لطافت فروشی طبع
اصحاب بنیش را گلستان نموده - عمر گرامیش صرف تکمیل مراتب کمال
و اوقات غریزش وقف تحصیل مدارج عز و اقبال - در همین درگاهش
نسیم صبح ازل آلان نقاب کشای غنجه های اسرار - و در گلشن
عقل رسایش شور محشر احوال بسنگامه آرائی اظهار - از بر تو صبح
ضمیرش آفتاب اشراق دستگاه - و از فروغ شمع دلش ماه تابان
تجلی نگاه از محیط همیش منفی سپهر خم پرستی - و از میخانه شکویش

آفتاب جرعہ مستی - باستعارہ ترکیب نئی طبعش گل جاوید
 بھار فروش - وہ تشبیہ ناز کے خلقش یا سن بدم
 ارم ہمدوش - صیت سخاوت حاتم را از پرده
 محمول عدم بیرون کشیدہ - و شہرت عطایش
 در کالبد جعفر باز روح میدہ - پر ویز عثمان بذوق
 لای ساغر شمعور - و افلاطون فطنتان بشوق
 جاش نابصورت - سایہ قامتش طوبی را نشانند
 بزرگتر کردانیدہ - و بھار عارضش گل آفتاب را
 آنسوئے اندازنگاہ سنان رسانیدہ - اندیشہ والایش
 ہنقم سپہ را اولین پایہ زردبان عروج خویشم فہید
 و خیال رسایش عرصہ لامکان را اقامت کنج خویش
 اندیشیدہ - عقل بر ترش بر عقول عشرہ منت ادا
 میگذازد طبع نفیض نفوس فلکی را در عرغہ گاہ لطافت از جنس
 جسم تسلیمی مے شمارد - اجہیہ فروغائش انوار فرا
 سرمایہ بجلی کشائی - و از چشم بصیرتش پر توہین را

دستگاه دیدنی نمائی - از جزدوم فیش دربار
موج تشویر برانگیزتن - و از ریش کف جودش
فیسان را سلسله گوهری از هم گینختن - نظم

راجه مرلی منور آنکه بحر عقل او
آنکه معارف اوزان از وفا
کاخ شان عایش در عرصه غرض
در طر بگاه چمن خیز بهار دلش
دشمن اقبال او کی می تواند شد
در گلستان از هوای سبز نغمی عود
بمخجلت میکشد از موج بحر عشقش
زهره خلقش بدل آدینری روت
آفتابش در جلوه گاه تربیت
حاصل اقبال و از صرصر سودر غمی
هر کجا حسرت نصیبی اشک غم
لیلی لطفش بصید طبع ارباب کمال

سرزمین ملک یونان ابطه
ذوق آبادی طبع نجوین
و از جرت دیده بر عین و کوان
خضم او مانند شبنم چشم گریان
تبع او کام فنا چون کام ثعبان
آرزوی سایه اش سر و حرمان
انفعال از دست فیش ازغبان
چاه بابل در سینگاه زخندان
لعل را شمرنده در صلب منشان
طبع خود را صورت سبیل برین
شفقت او آتین بر چشم گریان
وام بردوشی ز جبهه غمرا نشان

پانزدهم دانش آیین کوه سیکمن عالی همت
والا نهمت همایون گوهر فرزان اختر
ابروی دولت و اقبال سرمایۀ نازش
حشمت و اجلال نواب میرداور علیجان
بهرام جنگ بهرام الدوله دام فعت

از آنجا که میزان ادراک مختار الملک مرحوم در اندازه گیر
ماده استعداد انسانی با کفۀ میزان حسه در سطون نسبت تساوی
داشت - و عقل و الایش در جلوه گاه جوهر فطرت ارباب لیاقت
اشراق املاطونی می افراشت به تربیت اصحاب لیاقت
توجه مفرد می گماشت - و بیایگاه انسانی ارباب استعداد
آیین گزیده میداشت - بمعانی جوهر قابلیت و ماده و ابلت جوهر
معدن سه تنگ و دانش گوهر عمان فضل و نبش نشاندۀ مجد و تفا
بهرام جنگ بهادر را یکب مواد تکمیل نفس بلندن گیل فرود بود
و در دودمان خویش از نوازش خویشی پایۀ اعتبار افزود

این والا حسد و بهر تحصیل سرمایه اعتبار تا روزگار در از ملک
فرنگ بادا نایان فرنگ یار و دما زمانه - و دران گروه
داشتن زمین از والای حسد و در بین از اهل هند و کن
ست زمانه - مانند قطره نیسان که احرام بند صدق
غربت میگردد - و بار امیدگی کنار بحر سفر فروغ افزای چشم
آبمندان میشود از بایه غربت باطل وطن پس از تحصیل
سرمایه آبرو و عنان باز گردانیده - و از جو حسد فاطمت
خوش برادران و نیزه نثار ملک حجت رسانیده - اما بازار قدر شناسی روزگار
سر گردیده - و جوهری بازار ادراک سفر جهان جاودانی گزیده - اگر استعداد
آپیشتر به نسیم قدس شناسی سید دماغ روزگار از بوسه فاطمتش چمن داری
تازه میگردد - اما اکنون هم اگر نامحیو القات شاهی بروردن نال نفسش
کمی نخواهد و نیزه نخل بخش از برگ و بار اعتبار طوبی شریف خواهد گردید - فکر
دور رس و بنگانه شور محشر را دنبال گرد گاه خویش میداند - عقل ترش فطرت
عرش برین راسایه طرف کلاه خویش میخواند - قوت نظریش بر پرده رخ گل
بشاید آمیزش رنگ بوگرمی داشته - و قوت عملش را جرایم امکانی از ادراک نفس

قوت می‌علم تصرف برافراشته - فروزگی قارون مضمون تبدیل غور نشینش -
 گرای روح الامین مطلب دست خوش فکر رسدنی آفرینش - براندام شکستش قبا
 سپهر در انداز کوتاهی - و از سایه شکویش فصائی لاسکان خوشین مبابی -
 گاه از نگین خلش در فشار کوه سار سرگرم پیچیداریدن - و موج بحار زرقار شایک
 خارا از شکافین خوشی محو زیدن - هست ثمر نخل نطرتش دولت شکوفه نبال قوتش گرسن
 خدخواه ماداری هم نشینش غمگسار قنای عالم صبح موج طبع نجلی خیزش - آفتاب صبح نورش

آسمان فعت شیران نزلت بهرام جنگ کامل لیلی خلق او بگزارد کن آفتاب بهمتش در بوگاه اعتبار آنکه از بحر شکوه او باید گرینه آنکه از تربیش در معرض فضل و کمال اگر نسیم باغ خلق او وز دور و گار اگر خوان جود او شعب رباید بهره بر تو انوار رایی او بظلمتگاه همه طبع او از نازکی صد طعنه بر گلشن زین	گز شکوه او تغاخر کند گردان کار بوی دسته هاجی بسبل ریحان سنگ خاره را سر اسرار لعل و نم جان قطره بیدست و با طوفان صید جان طفل مکتب خانه او فخر و بخت جان لعل را در صخره صاچ گل خندان جعفر و حاتم خلیل اندام جان ذره تیره درون رانیر خشان خلق او از نو بهاری فخر ستان
--	--

اگر لب جان بخش او موج حکم گل کند
اگر غبار راه جولان سمنش برود
هر کجا دست سخائی او برون آید
اگر خیال گردش حشیش کند دشمن بسود
از بی اطلالان دعوی همه فرعونیان
تا که باشد کشتختش در زمین و کوا

خضر را شرمند از سر چشمه جوان کند
چشمه خورشید را چون چشمه قطران کند
حرفش چون بدستگاه از صد زبان کند
موی مژگان در نگاهش شوقی بچکان کند
خامه اش کار عصای عجمی آن کند
ابر فیض شاه هم سر سبز و هم ریان کند

شمار دهم افلاطون اشراق و شگاه مهر حقیقت آگاه
در مژگان سس نیرنجات اسرار بعلی نیزنگی آگاه
زمان سبحان و ان اللودعی الالمی المتبحر المهر الفاضل الفاضل
البازل الکامل الفائق النحریر الفائق فی التحریر و التقریر
دودمان افخم سادات لغزیه مور و فیوض لم یزلی جناب آقا
طوبی ملک الشعراء یائی تخت آصفیه نظامیه امجد و عظمت
فخامت دودمان عظمت پاکیزگی گوهر چند که بوجد مقدس آقا سید علی اده اند و مدارج
علیائی کمالات و مراتب عظمی فضایل نفس آن حجت سلف و ولایت نباه
پیشرو این بر اوید و بیجا گوشتش درین ریخته شد - گوش آگاهی و زکاتش در جمیع احوال

پدسگاه چندان فضایل و فواضل نشینده باشد - از فروغ گوهرش و دودمان
سادات نوریه را همان نشاندنی تخی طور وارضای نفس لطیفش خاندان
صنادید نوریه را همان آئینه داری عالم نور - بر مرز نه توحیدش در محض یو
شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و بنغمه حقیقتش در انجمن قدسیان
ترانه وحدت هدم پرده های کثرت - ز بانش لبر و دسرانی اسرار
دراز - و بیانش بنغمه حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
که سراپا صورت حق گردید - و بکستن سلسله تقید بقدری که کشید که از وادی
همه تعینات مطلق گردید از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سه را پیوند
بسیج سلسله تنزلات هم - و از تقید ترکیب عنصرش بیولی را دور
ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگاری فیض قدم - بر تو شمع وجودش
ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان دماغ امکان ربوده - و لمعات
جلوه نمودش عالم شهود را آئینه دارانوار مطلق نموده - بسر گرمی هفتیش
نفس آماره عصاه را استحاله پذیرنی عرق انفعال و بصیقلگیری هایتش
آئینه نفوس قدسی نمان نازش جلوه پرستی جمال ذوالجلال از افادت
قیل و فاش طبع متکلمین ادب آشنای موار و کلام - و از افانست

توجه باطنش اشراقین صاحب دستگاه اوراک تام - تخصیص موارد
مفهوم آیات بیانات زبانش مسلم - و تخصیص ادویات مقاصد مشابهات
حقیقت محکم - رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گذشته چشم بنیادی
و اسرار حاشیه قدیمه ذات بیچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه وارث
ساقی فیض بر روی مخموران خرابات ازل در نیجانه و یسقون من حرق
خنامه مسک کشاده - و شیلانی زوالت شکم بر پشت چسپیدگان ابدرا
بر ساط و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون کلامی
ماده - ابرار معانی بگانه اش بد اس کشی ناز الطیبه ان قبله ولا
جان - و نکات رنگین و لغزش کلوه منای کافن الیا قوت المراج
الفاظ فروغانش کما مثال اللوء لوء المکنون - و عبارات تنیش قصه
یطوف علیهم ولدان مخلدون از بدایع کلامش باقل بدیع الزمان
و از بلاغت بیانش صبی صابی دوران - و در جلالگاه خیالش فرس
فکر ابو فراس همواره افکنده سم - و در وادی پنهانی اندیشه اش خضر
قیاس امراء القیس دمام گم - از آبیاری سحاب فکرش صنوبری سازد
برگ بر خویش بالیدن و از شکفتگی آفرینی بیار طبعش ضمیری اصین

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
جریش از هیچ عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش نازک
گفتاریش و بیای بیان حریری پلاس از جرختونت بعرض نیارد -

جرعه چشمه سار طبعش کام هوسن لالی را سیراب بدام فرموده - و ^{طعمه} ^{لحمه}
ذهن ناقش چشم هوش کلیم را تجلی خیرت جاوید کشود و طنطنه کوس شهرت
خسرو بدال تو صیفش عرش تخیر - و دبدبه صیت شکوه نظامی از کوکبه
افغاسش عالمگیر - بهواداری نسیم افغاس گلستان سعدی نرنگده
جاوید بهار - و بسرور هوای باده گفتارش رشحات ذوق جامے
مینجانه مدام سرخوشی روزگار - بشلاینی قوت فکر یاش افلاک را
از بقصاوم هم اندیشه اذهم ریختن و بفرورفتگی غورش طبقات زمین
را از فشار هم خیال محشر براگنختن - از برق جولانی خیالش عرصه پهنای
ازل وابد تنگ قضا - و از رسانی کند سلسله فکرش فروه عهد قدیم
کمینگاه پستی نما - پهلوشینی عرش برین تنگ طبع بلندش - و همسر
لامکان پستی شان خیال ارجمندش رشحات سحاب سبک روحی فصاحتش غبار
گرانی از نسترن گوش اصم شسته - و حرکات ملایم قدرت نامیه ^{علتش} ملاش

قتل خوشی سوسن زبان اکرم شکسته - لای ساز تفریش دلربائی جو
بزرگی نکرده که سامعه شوق را از سحر جنابی تحسین دمی فارغ دارد و بهار
انداز تفریش دل نظاره بطریقی نبوده که با صره باب مهی نگاه ذوق
گاهی بچمن ارم رو آورد - دمی که محیط منطقه اش جوش زند شاوران
را پشت ننگ حیرت ساحل رسائیت و وقتی که صدف بیانش گوهر
اسرار گل کند غواص فهم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربائی - فواره
قلمش در جویبار گلشن نثر آب زندگی جاوید روان گردانیده - و بهار
تازگی قشش در قطع چمن نظم خرمی مدام رسانیده - نقطه امتحان کلکش
مریخ نشین چار بالش صفحه تحقیق و حروف گوهرین سلکش لالی مرسله
گلوی شاد بدقیق - ریشه نهال غورش نم پرورده مغز قارون -
و گل مغز او را کش تازگی کل کرده بهار آگاهی افلاطون - در سیکده وسعت
دانش شیشه های افلاک تکلفی آغوش - و بهیچان پنجه خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خاموش - بنسیم انفس اعجازش روح مرده دلان
آگاهی را بزرگ بوی گل بالیدن - و بشیم نطق سحر پردازش و باغ شک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن - آفتاب فادتش تقدیر

قضای حوصله عالی نظرمان بر تورا بنده چشم براه ایجاد جهان دیگر است
 و سحاب افاضتش کشت قابلیت و الا حوصله گان باند از نعمت فطرت
 خرم گردانیده عنان گران کرده عالم ظهور اهل هنر است - در و اید
 و مست و نیش محیطه سپهر را مرکز دار آر میدن - و بسفوح نعمت
 طبعش نقوش دفتر ایجاد عالم را بسان حرفی جاگزیدن - پیش فروغ
 دمانی خنخش خط شعاعی خورشید جهان تاب در پیچ و تاب آرائی و پر ووی
 بهار رسانی گلکش شاخ نهال طوبی در انداز بے برگه نمائی - بشکفتا
 مدادش داغ لاله را بر در سیاه نشستن - و به فروغ دمانی خنخش شعله
 طور را چهره شکستن - کجینگی گلستان استفادش سبز بختی رنگین ادا یان
 هنر و فن - و نیز انوی ادب نشینی دبیرستان استفادش دستگیر بینی
 طرز را نایان سخن قصاید عزایش از شکوه معانی بلند زردبان لامکان سیری
 خیال و خراید غزلهایش از ادای دلپسند غار نگر طاقت هوش شیفتگان
 کمال - یوسف مضمون بگیانه بهوای کار روان مصرخیانش بے اختیار
 از چاه کفان عدم سر بر می آر دور لیجای دل ارباب شوق را رسوای
 شیدائی میگرداند - و لیلی مطلب نایاب بآزوی محل ضمیرش بخود از محی ^{خفا}

وجودش بر کمال سابقین حجت ساینده
الهی که از طوبی بباکست و حجت

کمال او شود بهر خلف برهان فیضانش
ازین طوبی جهان حجت شود اقبال بنویش

بنای اندیشه از طرح فشانی ایوان میج شهریار به تعمیر کنه کاج
پروا خسته - و بپای کار توصیف ایستادگان پاس
سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده
چندین تصویر بپای ساخته اکنون واجب آمد که باب
کل حرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاه شهریار
ریزد - و طبع حرفیان کنج غلت را بسیر و تماشای
شهر عالمی بنابر انگیزد اگر بمشاهده شهر می توان پرداخت
بنظاره کوشکی می توان ساخت -

چند شهری که چون خسر و کیتی افروز سپیده دم از غرغره خاور سر بر می
باید قبول نیاز جهت تسلیم شمشهای هر ایوانش که شمس بروج سپهر
شکوه و اجلال انداز شعاع دست بر سر میگذارد - و بهوای کسب بهره
اولی و دومی روان هر بخش که به چشمهای لمعات تجلی اقبال اندازال افشان
میدارد - پرگار اندیشه رسام روزگار در انداز و مست فضایش از پرگار

و خامه فکر مهندس زمانه در تقطع خط اطول فصاحت حوالیش سر دعوی انجام بر
 پائین خجالت آفا ز نهاده - باوج گنگهای رفیع کاخش کند خیال بلند فطرتان
 در انداز تارسانی و برغت باهای ایوانش غفای اندیشه بلند پروازان
 منفعل هرزه بال کشائی - بناهای محکم و سنگینش کوهارست که از مرغین
 رسته سرفلیک برافراخته است و عمارات رفیع و تینش آسمانیت
 که بر هوا قامت کشیده سایه شکوه بر سر شجرت انداخته است سنگینی بنا
 سینه کاو زمین را به پشت مایه الصاق گرفتن - و از گرانباری سایه
 دیوارش فرق گردون را در سینه زمین فرو رفتن از طوطه صفائی
 گل کرده دیوارش ختم تماشا را با آن آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
 و از لمعات تجلی قباب زرین قصر حاجی اهر گارش تارنگاه نظاره را
 برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاخانش از پرچین کاری لعل و
 زمر و طلسم خانه هزار گونه نیرنگی - و زنگار قصرش از ترصیع الماس و
 فیروزه آئینه و احسن رومی وزنگی - صنعتکده بایینی کارش از نگارالون
 نگارخانه چین در آغوش - و صنعتکده های زرنگارش بقوش و قلمون با
 همدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر خیمه

که رفعت دیوارش آسمی اندازه قیاس رسیده و معماران ارجندند
پشته پشته کج صبح در دشت شفق پشته پشته دیوارهایش برانگیزند اندک
عالم عالم تخیل محیط ششبهت گردیده قصرهای منبع از استواری اساطین
شیدوات العادست و ایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع لم غلوت
نشلها فی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته که گل غنچه
گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی با سمانه
رسانیده - از پر تو رنگینی لعل های تر صبح بهار گلشن بدخشان دروید
مصور و از عکس خرمی زمره تعبیه سرسبزی چین ابرم فرش راه انداز نظر حوا
افروزی ذره های راه در شب تار بر زن و کوی تخیل زار و بهجوم آوری فروغ
شبهه های کاخهای مطلق الانوار آفتاب را در روز روشن شیره و احشیم
کشادن و شوار پیر گردون به تماشای بازیچه اطفال ذره های روان
کاخها عینک دورنمای مهر صبح میگیرد لیکن بر افروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب با زنی عجبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت علو بر پای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه پشت
دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سرکوشش و مانع نخوت ترک فلک

پست گردانیده و آسمانهای عرش سگمیش فرق ارجمندی کسی را در
 گریبان انفال مساینده - محراب طاقها از خاطر نشینی بسان ابروی خندان
 خلج و نوشاد - و طلقه های درش از یک نگاه دل آویزی مانند طلقه چشم
 پر نژاد - صحن صفا آگین هر ایوان کشاده تر از قضای سینه خورشید
 طلقان و در کشاده هر قصر بهشت آئین فراخ تر از دل صاحب دستان
 آسمانه با نخت بلند زمین است و روا قها طالع ارجمندی عرش برین -

مکانهای این شهر گردون شکوه	ستین اند چون کالبد های کوه
زمینش ز رفعت نشانی رساند	ز هر کاخ و عوی بکری نشانند
بود کاخش از پایه ارجمند	فراز زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگاه فرشیان	مناظر نشین گهر عرشیان
مکانش چو افراخت فرقهای	ز دعوی سر عرشیان شد بقی
فضاها ایوان چو عمر خضر	مکنجد و ادراک اهل نظر
بیا لید بر خود جهان هر مکان	زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اسان	سر گنبد چرخ دارد ماس
پیر منظرش دیده شوق جو	کنند التجا از بپه کسب نور

مژه بشکند گرد می آفتاب
بود طاق ایوان چنان ارجمند
ز اندازه هر کاخ او برتر است
کندی که عمر خضر یافت
هواگر هوا دارے او هلد
که فیض تجارت سطح مکان
همه کاخ و ایوان گوهر نگار
ورین گنبد لاجورد سپهر
بندوق صفایش دم صبحگاه
ز ملکیت بود گرد قصه مکان
قبایش نشاند نقش مراد
صفای که میجوشد از بام دور
ز آهک رسانید چندان صفا
اگر آب و آتش کند آشتلم
فروغ چراغان شبهای تاب

نه میند رخ تمه اش بی نقاب
ز طاق دل افتاد چرخ بلند
زمین را شکوه فلک در سرت
بیامش کیگماه کم یافت
ق ز پیوند اجزای او گسلد
هوا را دهر روح جاوید مان
نزدیک اندیشه حسنه کلا
بود چون شرف خانه ماه مهر
برآر دهر از جیب غاشاک راه
عبیر گریان حور جان
زوالا نئے خود چو سیع شد
بودندش راهش فروغ سحر
که خورشید دارد هوای ضیا
ندارد زبان صورت هفت غم
ز شمع کو اکب برآر دشر

بود چمن در آغوش این سرزمین	به نقاشی نقشش پرداز چمن
چون شمع است در آب حیرت کمین	در آئینه رخساره آتشین
بد امان نظاره ریزد بهر سار	ز تیرنگ گلهای نقش جدار
همه صرف این کج و ناخوان بود	بهاره که در باغ امکان بود
زند مرغ هم بال در مرغزار	ردان آب میگرد و از چشمه یار
گهی خوی ز رخساره گل چسبید	گهی اشک از چشم بلبل چسبید
تری سه برون آرد از آبشار	ز جورشیدن موج جو یار
نفس گشت طووس گدیزی خیال	بود فاخته را در گورده حال
گشت ناله با قمری مستمند	ز غمنا نه قدسه و بلند
بهاران قیامت برانگیخت	گل دلاله بر روی هم نخت
بگوشش فغانهای بلبل غمنا	اگر خلد در پهلوی گل غمنا
شر ریخه از جنبش شاخسار	بپای درختان بر برگ بار
بهر جنبش مایه انبساط	بهر گوشه اش سازد برگ نثار
کج صبح عشرت برآمیختند	ز تعمیر او رنگ چون میخندند
بود همچو فردوس آراسته	بسیار تناسل و لعل ناست

نخند بناهايش از رستخيز	شود قصه گردون گريزيه
چو آدم نيافته ز فردوس دور	دو گر که زين سر اسرور
نچيده گل از گلشن آرزوي	دو گر سبز بختي نياوردوي
هو اراست کيفيت اعتدال	بشرق و بغرب و جنوب شمال
بود آب دوستي آب و گل	هو ايش بود نشه عيش دل
بهر محفل او نگار طرب	بهر گلشن او بهار طرب

مهنة سان روزگار درجه و دقيقه هاے اقاليم بريجات متاخرين
 چند آنکه تعقل کرده اند هين و دقيقه بتقويم زمانه نگاشته اند که اکثري از
 بلاد و کن بخط استوا قربي داشته اند فيض فصول اربعه
 قطعات ربيع مسكون را بخير مي بهار در اوقات معين ميرساند -
 اما باغ و بساين بلاد و کن را نشو و نماي هشت فصل هشت بهشت ميگردان
 عتف و اشتكم صيف و شاذل برگه نميخواشد و طغيان تسلط با و
 صيف اضطراب خاطر گياه ضعيف نمي تاشد - زمينش چندانکه آب ميکشد
 باران رحمت باري گران عناني نميکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس
 شگفتي نهد انقباض پائيز بر بلش فضل پرمردگي نميزند - زمينش

از تانگی و سیرابی آب و هوا قوت نمی دارد که اگر شاخ خشک شود
در آغوشش نشاند بزرگ نهال تازه سرسبزی بگیرد - و اگر رشته
سوخته برق را در زهنگاه خیابانش دو اندامند تا رسبل نشود نامی
خمیر خاک پاکش از جهر جان است و آب زلالش بجاییت آب حیات
ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میرغیتند در دفناته نشینش بگیرد -
و اگر آب لعل میا بر لال روح پرورش سیراب میگردید از تشنه کامی تبارش
عقیق آفتاب نمیدید بهودادی نسیم سحرگاهیش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و بستر زبانی خوشگوار آبی زلالش کام جان از طلوات آب زندگ
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گذارش آهنگ از نماید رنگش در لب
لعل چایب پریشانی می افکند - و گردبا دیکه در عرصه هامون دلکشایش بال سبک
از حسرت سرسبزیش در پهنه سرور نفس میشکند - اگر شعله وجود طمس از آتشکده این
سرمهین توضع منکشفه غیر وضع بود همچنی تراشید - و اگر گل وجود آدم تاباک این شست
سرسشته میگردید در مزرع طلیش تخم معصیت نمیدید - خوگر می اعتدال
هواش لبان حرارت غریزی سرایه حیات افزائی - و سرشیم اختلاطی
آب و خاکش شکسته دلان را تا شیر مویائی - بدکشی توصیف هواش

زیر و بم نفس را فتنه اعتدال - و بر طبیب اللسانی آب گوارایش کام دهن
 الدلت یابی آب زلال -

نظم

هو از دم معجزه عیسوی	بود مایه عیش عمر نوے
چنان خاک شد از هوا بیار	که سیلاب شد از موج غبار
ز جوشش طوبت بود و دم	تلاطم مگر داب نقش قدم
ز شادابی خاک مرد شاه	چو شبنم دل ذره در موج راه
هوایش چو معجزیانی کند	لب غنچه رنگین بیانی کند
کسی گرز آتش بر باد نهد	ز مغز و نه جان نذر و غمی
سد جرمه اش گز خضر حیات	بخوید و گرز آب حیوان بر ت
سکندر پے آب حیوان افتاد	بتارکیش حبت و لیکن نیاد
اگر در سواد کن آمد	پس از مرگ جانش تن آید
خضر جرمه خور و زان آب پاک	بناشد تنش را نیاز بی خاک
و لیکن چو گرد با بان وشت	بوی به سواد جهان را نوشت
وزین آب اگر جرمه میکشد	ز سرشنگی ما همی آید
بفیض لطافت فروشی آب	تر کشید آئینه شکل حباب

رطوبت چنان است در گوشه شود ز ابد خشک اگر گوشه گیسو به مومن اگر قطره شبنم است ز تحریک باد جنوب و شمال بهر گوشه از اوست از هوا شوم لبیل تازگے بہار کہ چون رشخہ قطرہ غلطہ شرار بطوفان بغیر موج حصیر بسر جوش طوفان بیک قلزم است سوادش نشان گل اعتدال بطبع جامدیت نشو و نما ہو سیکشد دل سوی لالہ را	بچون از بیان خوشگوار ی آب این لطافت کده نہال طبیعت نشو و نماے خرمی گرفته۔ و از حدیث اعتدال ہواے این نرنگدہ غنچہ دل شکفتہ پذیرفتہ۔ و اسن بکر زنی ہا شوق بہار مشربے خاطر آرزو مند را تماشا کدہ گلہامیر و خجہ ذوق نظارہ نیزگی ہای بسا تین این سر زمین گریبان طاقت میدرد۔ اگر سیر بہارش سیر نتوان دید باندا از نگاہے از تازگی خیابانی چشم را آفتابان داد و بدماغ تمنانت بوی چیدن گل توان بھاد۔ زہی گلستانی کہ اگر نسیم غیش دم اعجاز مسجانی گل بخند غنچہ خاطر تر پردہ لان
--	---

بخندد - و خهی بوستانی که اگر شمیم خیابانش جوش بهار نرزد دماغ خشک
 منتظران از تمازگی طرف نه بندد - ز دوق هوس شیدا نیان بهار از جوش
 رب جان شب با بشایدان چمن هر سوطوفان عالم آب افتاده - و طغیان و شئی
 زنگ حسن لاله رویان گلشن دماغ سود ایان زنگ بوهر جانب سیلاب خون
 داده - سهرتنا نوردان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز کمال
 و طبع انگه به پیر اینان شوق گلزارش از هوای سیه اشکده بهار فریاد سئ
 انسرده بالی - از غوغای حسن سبز یگان یلی دش چمن سرد هوایان بهار
 شتر بی را شور خون مجنون وارد در سپر چیده - و از غفلت حال نوحا سگان
 شیرین نش گلشن در دل رنگین خیالان نیزگی طلب با آسایش عشق
 بالیده - ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخوشان چمن هر نفس ساغر گل بگرش
 می آرد و باد و فروش بهار بسرد و بخشی خمیازه شکاران گلشن از سر میان
 سرد و هر دم پنبه میرد آرد - بگللاب افشائی شمیم ریحان سمن مشام تودان
 چمن در عرق بهار غوطه زن - و بغالیه سائی رواج نسیم و نستر دماغ
 بهارین مشامان گلشن خفته بوی ختن - بشکن پیرائی صباطه آشفته شش
 رشک زلف تابدار سلسله مویان - و بگلگونه کشتی نسیم رخ شبنم آلوده گل

روکش چهره عرق افشان بستی رویان بساغرمایی کلهای بهار را هر روز
 انداز بخودی سیاه ستانه در پای نازک نهالان غلطیدن و باختلاط افزائی
 صبا نامیه را هر گوشه از وضع نگخته روی هوا دارانه در طبیعت گل و ریحان
 ریشه الفت و دایندن بختاکش نشو و نما ریحان از آغوش سفالین
 بیرون بسته - و هجوم آوری گنگلی و خرمی سبزه پیاده بیرون
 باغ نشسته جادهای روش خیابان همسله راه عمر خضر و الیاس
 و بوتهای گل و ریحان بزرگ کواکب ثابته بیرون از خیز قیاس گرمی رنگ
 لاله لعل فام خال حمرا گلعداران را پسند مجرب بتابی گردانیده و خرمی
 سبزه زمره و گون خطایا قوت لبان را بسوختگی دو و آه حسرت رسانیده
 رنگ شقایق نعمانی نقش پرطادوس را بدایع رشک و شسته - و بهار گل
 و بهر خوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سر و گزاشته - گلین این
 گلزمین از برداشت نشو و نما چندان قامت برافراخته که بهواسطه
 آشیانه بندی شاخسار بلبل سدره پر انداخته - بر کف طوبی خط
 علامی نازک نهالان رعنائش - و بگردن سدره طوق بندگی تاجداران
 قلم و فضائش - از رشک سائی زلف سبیل زلف غالیه میوایان

برخیش چیدین و از حسرت تازگی خط بنفشه بنفشه خط بهشتی رویان را
 گره گردیدن ماسطه صبا بشانه مژگان زگر آرا ایشکر زلف سنبلیله -
 وزرگر بهار بوشاح الوان غنچه با علی بند بکر گل شبنم افشانی هوا و در بناگاه
 عروس چین عقد مروارید آویخته و رشحه چکانی موج جو با بهلولی شاید
 گلبن خال گوهرین ریخته - ابرار غنچه با بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز و لبان
 بلبل و بوالهوس زگرس هزار وضع فریب محو نظاره شاه گل -
 از آتش رشک لاله اشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
 شرم زنگ ارغوان لاله شفق سرخش سبز بنگان غرق عرق الفصال
 ساز برودوش زبنق لباس زعفرانی و زیب تن شاید گل پیرا
 ارغوانی - جادو زبانی سوسن سوسن زبانان چین دلربایان
 در بوستان شوق خاموشی گزاشته - و کرشمه ریزی زگرس زگرس
 چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته - بضع
 رعنائی گل قنبره زبان سوزش سوسن هر دم دراز - و با نواز شوخ چشمی زگرس
 لب های خاموش غنچه هر زمان باز - در سواد کده شب داغ لاله اشک
 سنگ خاره را جلوه کر مک شتاب - و در تجلی کده روز

بیاض باسن مرغ زرین تهپشیره واربتیاب بتلاطم خیزی بخرشفق
 رنگ گل کشتی هلال طوفانی و بطنیان انگیزی فواره نوای بلبل
 جاب آسمان لطمه خور سرگردانی باعث اال افزائی هوا طره شوش
 بید مجنون بردوش خرمی جمعیت فروش و بینجانه کشائی بهار ساغر
 چشم زگرس مستی چشم بلبل دوش بدوش عطسه کشائی دشیم روح پرور
 غنچه های شگفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان میبوست زهد بیرون
 داده بوته گلبن از شوشه طلایی گل زر خیز و شاخ درختان از ترنمه
 سیم شگوفه سیم ریز - سرو از رنگ گردن نشسته و نمای طبیعی بار احسان
 برواشت قوای تامیه گردن نبوده داشته و سبزه از رعونت سبز
 بخشی ذاتی خرمی و آب یاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پنداشته -
 گلشن از گردش پایهای لاله طرکیده طرفه گلگون ایامی و چین آبوش
 شراب رنگ گل و ابرغوان میکیده تا فتردهای ناز عکس در آغوش
 موج جویبار گندمای لاله نشان موج خنده نوشین گل گوش صاف
 سرچشمه آجیوان و شعله آتش نوای بلبل غنچه های آب جویبار چرخان
 لاله نمان - مرغانه جاب اگر از موج جویبار رفته بر بانجی بلبل

از آهتر از هوا بطیران بال می کشود بزخمه زنی حباب مار موج جویبار
 نغمه انگیز و تیر دستی تحرک نسیم ساز آتش از نو اختر - بشعله افروزی
 گلهای آتشین رنگ شهیر غدا دل بال سندرگر دیده و باتش جوشی
 لاله های آذرگون از بجه فاخته مرغ آتش زنده سر کشیده هنگام تماشا
 لاله زار نارنگاه تماشا یان رگ یا قوت رمانی و دم نظاره قطرات
 شبنم چشم نظار گیان صدف گوهر غلطانی درختان را از خزئی
 اوراق تازه خلعت نوروزی در بر و شایل را از شکفتن گلهای ان
 دستار شوش ستانه بر سر - از بخت سبیل در دماغ گلستان سودا
 سلسله جنبانی جنون پیچیده و از رانجه نفثه در مزاج بستان ریشه
 شوریدگی بالیده از پر تو شمع لاله شبتان بخت گل شب بوروش
 و از فروغ سپیده سحر رنگ نسیرن و نترن روز سیاه ریحان سپیده
 بختی آبتن نسیم خنده گلش اگر سویی بدخشان آید غنچه لعل از شکفتن در آغوش
 سنگ خارا نچند - و اگر کاروان شمیم ختن در حقیقش بار کشاید با صبا
 با بخت یک عنجه هم پله اش نسجد - طوفان رطوبت شبنم
 تا که گلهای سپیده و موج سبز تر تا کشتی آشیان بلبل سر کشیده

از جلوه رنگ گل آتشی گلشن تشکده بهار و از عکس لون گل فرنگی چمنخانه
 از قطرات شبنم گلستان معدن لالی شاهوار بهر سائیده و از شوشها
 زر گلستان گنجینه زر جعفری عرض گردانیده فاخته بصدا اصول غاخته
 آهنگ زن نشاط و هزار دستان هزار دستان دستان سر آ
 انبساط - نبوای نه شاخ درختان گلستان نیتان و موسیقاشهر
 مرغان بستان شورستان بهوای پروا گلی شمع لاله گل پروانه ماهتاب
 هر شب بال جنان و بشوق جلوه پرستی گل آفتاب حربا آفتاب
 هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سائیه گل ابرشیم ادیمین
 گلریزان ساخته و خرمنی سبزه زمرود فام در فضای جهان فشان
 مخمل انداخته نافوان بفرمان قهرمان بهار بسیر چمن مرتب
 و صد برگه بسان پنجهاران بهوار ریش کمر بسته ساقی گل مشکین آریا
 مستی وضع تعافل دل لاله قدح پرست خون کرده و شاید گلزار فارسی
 بحسره آتشی از نهاد ریحان و دود بر آورده **نظم**

تعالی الله چها جوشن بهار است	که هر گل یک گلستان کنار است
بهار از شوق گل واکرده عویش	رستی خویش را دار و دواش

جهان انجمن گل تر و مانع است
 نماند از بهر سیر گلشن آهنگ
 قدح پیامے جوش نشئه گل
 رساند مے بجام باوہ نوشان
 در آتش غوطه خورده بال میل
 تر نهائے میل مستی ذوق
 بجیش رنگ طوفانی دگر زد
 رسانید ست جوش موجہ گل
 رسد از آب رنگ گل نصیبی
 نگہ از چشم ز گس یکقدم پیش
 دو عالم خنده زیر لب نهفته
 بهارش بر نموسقت گزیده
 بشت غنچه چندین زرنهاند
 شرار رنگ گل چون کرم تاب
 ارم خفته در آغوش بهارش

پشت عیش دل کسار و مانع است
 هوس را از امتزاج نخبه و رنگ
 کواکب از بهار خنده گل
 بهار آید بوضع می فروشان
 ز رنگ آتشین لاله و گل
 تبسمهای گل خمیازه شوق
 نگہ هر جا که دامن بر کمر زد
 هجوم رنگ گل اندر رنگ گل
 بچشم حسرت هر عندلیب
 بسیر این گلستان فت از خویش
 مکی گر اندرین گلشن شگفته
 نهائے گردین گلشن میدہ
 کدامی دستگاہ عیش و اودہ
 بشون دشت و گلزار است سیما
 تنقیر سر جوش رنگ لاله زارش

درون لاله دغش نقش بسته
 شد از سرگره نیرنگی باغ
 بود از شعله رختار گلشن
 گل صد برگه را اختر خیانت
 بهار خنده گلهای صد برگ
 ز عشق باغ دارد دهن خیره
 بر سوبست گلهای فزنی
 بنان خوش بهار لاله جوشید
 نذار و عندلیب از شکوه راسی
 نهفته نو بهار عطسه آگین
 چنان دارد هجوم افواج لاله
 بغض حسد می سبزه در آب
 ز جوشش انگیزی خون گوناگون
 چه ساقی ز گس از سستی نهاده
 چه جامه بهای شوق جوش

که هند و کیست در آتش نشسته
 دل لاله چو شمع سوخته داغ
 شبستان دماغ چرخ رخن
 که باغ از سایه اش رنگ لایافت
 تازنگ زده دارد و ساز صد برگ
 هوادار نفس رنگ زریری
 طلسم نو بهار لاله رنگی
 که تا پارک یاقوت گردید
 ز دنیا کی طبع گل گرانے
 بنافه شک وانه نافه چین
 بود موشش روم خیل عنزال
 چو طوطی سبز گردد بال سبزاب
 بود لبریز از صهبای خم خاک
 بدست خویش زمین جام باده
 چه باده باده مستی در آغوش

بهار از بکه در میان هفت	جباب می بزرگ گل شکفته
بهر سوئیت و چشم تامل	گلستان و گلستان لعل
حسن و هر خار و از گلشنانی	کند صحرای او هارمون گلستانی
برنگ سحر و میا ز و طربناک	خند ام کرد باد عرصه خاک
به نقشی عمده نظاره تمام است	گل رعنا سے اینجا صبح و شام

از آنجا که هر میوه این چاشنی کده بر شلح هر موسم نو میرسد
 و هر ثمره تازه این علوات کده بکام ارباب ذوق
 لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقه آهنگ
 شکر شکنی توصیف برخی اثمار دارد و فواکه گفتار
 رطب و یابس بر طبق عرض میگذارد تا سامعه کار کام
 و زبان سازد و دیگر میوه جا جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد
 تا کش از ریشه دانی سرور در مغز گاوزبین بچانه سستی چیده که بارگرا
 جهان بدوشش بک گردیده و انگورش از غوج رسانی نشسته و باغ
 کهنک راجه لاکده خود پرستی گردانیده که از وضع سرکشی بایش برین
 رسیده مینا از پر زوری صهبایش بزرگ طوطی بال می افشاند

و ساغر طوفان سرخ شیش مانند کاسه گرداب دمام بگردش نیاند
 اگر قطره می زلالش بکام خوابیدگان خرابات عدم ریزند باهنگ
 رقص هستی مستانه برخیزند افشوده غوره اش چاشنی شهناپ
 رسانیده و شیرۀ انکور رسیده اش لذت آب حیات را در
 روز سیاه نشانیده رشک صاحبش در چشم فخری غوره کرده -
 و حسرت ریش بابش دل مسکری را بخون پرورده از نشۀ مهرش
 رگ و پله مغرستان جو لاکندۀ خون هشیاری و از کیفیت دماغ
 آرائی شرابش دل سرخوشان خم باده ادراک سرشاری اندر
 چشم جوهری خود و حبیبیت پر از دانه های یاقوت تابدار بلکه چه مزین
 است محو از شرارهای آبدار - معدن یاقوت رمانی بر دمنایش
 نست ارزیدن میکشد و کان بدخشان به نثارش از ارج خویش بایه
 بر ترمی هند - دانه هایش لالی شاهوارست باده پرورده بلکه تریا
 و رنگ شوق غوطه خورده - گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی جگر
 نفثگی در آغوش هم گره بسته اند یا نخت های دل خون گشته اند که
 از راه سیئه ریش تا بغیر چشم شوق خوش نشسته اند نقر نقر که

بسان بهشتی رویان شیرین دهن گاهے از گریبان پیرین سبز سرخی
 و گاهے بزرگ سبز بنگان شیرین ادا از نیرنگے ناز لباس سرخ و زعفرانی
 زیب برود و دش دارد انداز ساز و گیش ریشہ محبت در دل بیدلان
 میدواند و وضع شیرینش مذاق نظار تلخ گمان را جلالت آموذ
 سیکرداند و تصور لذت شیر آب و منش نوشگوار ای آب جوان
 طوفان زنا و سنگام خیال علالت شربت چاه و نقش مزه شهیدان
 چشمه کشا - حب نبات با دانه اش پیوند جانی دارد و آبجیات
 با شیر و اش خوشمزه روحانی - دم ذکر شکر گفتار لیش منقار طوطیان را بند گردان
 و وقت بیان شیرین زبانش کام ذوق را بوج علالت کوثر و تسنیم
 چچیدن گاه بزرگ طوطیان سبز بال در آغوش قفس مردین
 رنگ آشیان اقامت ریخته و گاهے مانند تذر و آفتاب پیوند
 رشته مهر سبز باغ از دل گسخته با وجود کوچک دلی وضع
 بزرگ و ملکیش دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکسته
 زنگی حسن ادا می شیرین حرکاتش سرخ رویان معرکه شیرین و شنی را
 زرد و دوس ساخته از ایند سیاهی زعفرانش جوهرش

بیداری جلوه گر - و از نوحه زنگ ارغواش منهدم خون شدن
 دل پیش خیم اهل نظر - دم ترشروئے او دندان طمع بوالهوسان
 معذور کند گردیدن - و هنگام شیرین زبانی اولب دمان
 تلنگامان را باغوش هم چسپیدن - از اعتبار برخورداری بدلت
 مولائی میرسد - و از افتخار سبز بختی به پایگاه ابنیائی میرسد -
 هاشپاتی را چون حب نبات بشیره حلاوت پرورده اند -
 و شیرین سازی کام ارباب ذوق مملو بریزها سے قذ کرده اند
 سنگین دلی این سیب ذقن دل بیدلان را خون گردانیده - و
 شکر فودشی این شیرین دهن حلاوت بوسه سیب ذقن نوش
 بیان بکام هوس رسانیده از شرم لذتش حب نبات را باسان شاله
 آب گردیدن و از غیرت چهره برافروختگیش زنگ رخ سیب
 سمرقندی گرم آهنگ پریدن بطوفان انگیزی زنگ آتشی
 شفا لوطیلی مرکب سیل آتش رسیده - و موج خیرے جوش طربش
 کار آبی آبی گردیده از اندیشه فشا راغوش لب خون جگرش احرام بند
 بر رخ دویدن و از تصویرخت گیری پخته مرزگان خورشید آینه نش

رنگ شبنم محو از هم پشیدن - کیمیا ساز مهر طلا سے زرد و اورا
 در بونگه گذار تب و تاب گزاشته بر محک ذایقه شوق روزگار میزند
 در بسجده جوش رنگ این ترنج مصطفی لذت صفرا سے غم بوسه ترنج غنیمت
 شیرین و قنار میسکند - بچوگان زنی شاخ گوی خورشید را بهر
 غلطانی و بطایفه نشانی موج رنگش رخ سب قمر را داغ رسانی و آغوش
 و شش دانه هاسے خفاش لذت انبار - و در استخوان پهلوی مغز
 حلاوت شیر - بجای که بیان حلاوت کیده نقل گفتار شود و هان فوق لب هزار
 از خیاره پیر آخست چاشنی تذکره فایغ دارد - و بقا میکه مژه شیرینش
 ساز کام اظهار گردد زبان شوق از گریبان دهن هوس طوایف بید و سیر
 با شنگ استقبال لذت لب شیرین دهان محو آغوش کشائی و بفرم سجده نیاز
 حلاوتش ابروی ماه مذموب و وضع جبهه آرائی طلال ابرو مانع بصد بن دندان در
 آغوش لبش میگیرند و منت لذت بوسه می پذیرند و شیرین دهان هزار
 هوس کا جمعی از خست لبش می میزند و از حلاوتش چاشنی محروم باره میگیرند و باز
 نش قبا با علق از دوش دل انداخته و بهر سبک و جی اند جاق لب تهی ساخته -
 در صبح عارض صبحش چشمش شود و روپوشی پدید و سبک ازین ذوق بوسه

شیرنش تر بوده پیوسته لب حسرت گزیده اگر آفتاب رخ نارنج
 چهره پرواز خاور باغ مگردد حسن کوسوز شادان نورس غازه مهر خرو
 نمیرد و اگر گرمی جبهه آتشینی او بگرگداز نشود نارنج خورشید سوز اثر
 عشق نه پذیرد موج بکمش به نیجه مالی نارنج هربار زوی شلخ سست
 کرده و فشار غیرت نزا کتش دل نارنج ما متاب خون کرده اگر
 امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه تنه دل بیدلان بهان
 آبی آب شود و اگر شربت دهن این نوش لب بکام آرزو بهره به
 شهید عم شیرین مشربان تلخ تر از زهراب گردد و ترنج مصفر بکوس
 طلای دست افشار پرویز عهد بکدی بسته و رنگ چهره زعفرانیش از
 جبهه مفهوم خفاق الو بها نصرنا طرین صفراے غم مغلی شکسته ماه بکفان
 کف از ترنج باز نشاخته جبهه حیرتش و زلیخاے روزگار مکار
 آراے تصور صورتش با فسانه شیرینی با دام شیرین رگ خراب
 با دام چشمان شیرین ترازا گبین و بچشم زنی ادا ای دلشین دلا
 از چشم غمزه آفرین شیرین تانگه که رو غلش از مغر مجنون نهاده
 پیوست خون بدر چیده و چرب و نرمی زبان مغزش بشیرین گفتار

چوب زبانان چربیده پسته شیرین دهن که از تبسم نکین شوری در
جهان انداخته بوسه لب شکرین مذاق سینه ریشان عشق را نکند
لذت ساخته عذاب را از غیرت تشبیه لب پسته دهنان آتش بجان
افتاده و فندق سدا گشت نگارین دستان از غم مهرش خون دل
بیرون داده از ریشه دوانی رطوبت نارجل مغرزمین دل
گرفته و از سیل کشائے آب حیات شربش گشت حیات خضرشادابی پذیرفته

اگر بگری خوشه تاک را	نه بسنی ثریای افلاک را
بشوریدگی میکشد سر ز خاک	چو رگهای منصور رگهای تاک
چو چشم پری ستیش در کین	چوستان سرش در کنار زمین
بگ تاک چون رشته ناله	بود دانه اش جام تجاله
باز از مستی چشم پری	کند باده اش هوش غارتگری
غم رشته دوست لعل مذاب	بود دانه اش مردم غم فتاب
نه انگور در چشم بنیاد است	ز سر جوش مستی سراپاد است
می لعل گون در دوش موج	چو خوتا به در خباج بدن
قدح را بر او چشم پیوسته باز	صراحی و دهل بچیدن نیاز

دل جسم از و حال راز شد	چه افلاطن از بهوش متناز شد
گهر بار از دس زبان بیان	آتش تافت از زبان زبان
بیالاسه شاخ انبه و لیسند	بهشتی ست بالای سرو بلند
بود از دختان بالیده شاخ	بگو چک دلی همت او منراخ
زند جوش از گرمی آفتاب	درون دوش شربت شهنا
ز شربتی عمر دار و برات	بجاش چه حضرت آب حیات
گهی باشد از شوق آتش بجان	چو حناره آتشین بتان
گه روی خود غفرانی کند	گه چهره را ارغوانی کند
چنان مید و اند بجان رشیم را	که شیرین کند مغز اندیشه را
و مان و لب او دست شکر فروش	دوش داشته مغز لذت بدوش
بود کیده از بسکه شیرین زبان	ز دل میبرد یا شیرین لبان
ز بس عشرت عید بر روی هم	همال اند چندین به پهلوی هم
گه خضر آسا بود سبز پوش	گه زعفرانی قبایش بدوش
به طفلی ز پیری کند آرزو	میانش خرد تاب هم رنگ مو
چو بر پیکرش ضعف پیری رسد	چو ابروی خوبان به خم تن دهد

بود لذت لعل شیرین لبان	رسد فزایش چون بکام زبان
شده روار در حقه سبز قام	بود دانه نار را اژدحام
شود سبز مژنگ او آتشین	فد سایه او اگر بر زمین
زند گوشت بر هفت کاخ بلند	بچوگان زنی های شاخ بلند
کز دواغ مه جربگر سوخته	چنان سبب ترخ برافروخته
چو سبب ذوق لذتش خوش گوار	یکام دهن های بوسه شکا
علاج دل درد مندان کند	چو از لطف روسو وندان کند
ز دل بر تو تنگ ایام را	بود لذتی مغز بادام را
نذار و بیاد ام چشمان گناه	حیا بر چشمش بود سدر راه
میوست رباید ز مغز خون	ز نذر غوغاش جوش از دل برون
رسد تازه از یکدگر بیشتر	ز هر تنخل چند آنکه گیرے ثمر
نگینند اندر بیدهای شوق	دو بالا شود حسرت اهل ذوق
ز هر سیوه تازه و خوشگوار	ساتین بشت اند در این دیار
همام بدست نظر یافته	ولی اگر خیال ثمر یافته
بود میوه فیض پروردگار	چه انگور و انبه چو سبب بهار

بها ز حاتم فرشت راه چشم نظار گیان بین اختصار است
 یغسی حد خیابان باغ شوق از منع ابرام رنج گامی
 نوید میرساند - و جلوت همین شتی گلبان
 معانی طومار سیمرنگی دیگر طول مقال طی میگردد

الله اعلم که این مرقعه سیاه قلم نفس سوزی بسواد سودای دل
 آئینه بزم حیرت سرانجامی آینه نظامی جلوه پرواز گرفت
 و بگرد فریب شادان معانی بزرگ آئینه خنوب جگر ریش
 نگار آرایش پذیرفته جادو یبائے برانگیخته جادوی خیال
 نفسهای فریاد پرست دعوی سامری دستگای را بسا در غبار کویا
 خاموشی خوابانیده - و بجلی کشانی طور اندیشه دل فغان مست از
 سالی را در جیب حیرت آئینه بسیار خون گردانیده - تا این
 میکده کثوده اند دماغ مخموران سخن را بر سر خوشی مدام رسانیده
 و تا این سلیمانی سرمه بهراس روزگار سوده از چشم رمد رسیده
 نظار گیان معنی را بفروغ جادو ادانی منور گردانیده اند - جگر قفسدگان
 ابن وادی از لال جان و زرد ساغر هر نقطه محیط سرخوش است -

کلمه شتگان سواد این منزل را شوخی بهر لفظ یک کاروان در
 خروش - خارهای الفاظ درشت که بگر خراشی آبله پایان وادی
 استعداد قامت دور باش می آراست از جولانگاه روانی عبا
 برچیدم و در کالبد غنچهای مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم
 زکین خیالان سخن نمیخواست نفس روح پرورد میدم - گلزاران
 رعنائی فروش معانی که در سرابستان عدم غنچه شسته بودند بر
 چمن سیری اندیشه برخاستند و بشا طکی بهار مد که بهر هفت
 جال آراستند - دمی که بیای شوق نظاره جگر که بست این گلزار
 بهار فریب چادر نازیک شاخ افکنده عزم میرون خرامی گلشن
 ضمیر کرد - داز نیرنگی جلال جهان آرا چشم حیرت کین ارباب
 بصیرت را آئینه تصویر کردند - الفاظش چمن آسوده مرغانه که
 بزمره زیر لبی نشاط دل زکین خیالان میبایند - و معانی
 شوخ پر برآوردند که بادای نهانی آتشکار صبر را راجی شیدا
 می نمایند - ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرمایند
 جوی شه در ساینده - و انداز لیلی مضامین بخاطر مضطرب چون و شان

جنون بادها بسود - هر قدر که شعله آتش را از فروزینۀ خاشاک دستگاه
دو بیاست شرار اندیشه را پنبه زار مغریر سرمایه گردون تازیانه و
چند آنکه قطره شبنم را تا شعلع خورشید کند افلاک رو بیاست
آئینه دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوه لامکان پرواز بی نظم

چرخ گردانست یک منجانه صیقل و کین کن گل خار و اردور با بارنگین مضامین بزندارد خیال گوهری گنج سینه باشد بقیاس آبروی گوهر معنی بجای خود بود شورش هستی باند از سخن بالیده گر بهار و درخشان جبهه ز باغ روزگار	نیر رخشان بود یک جام شیرین سخن نیت بی تمهید ز حمت فیض گلزار سخن دوش نه افلاک غم گردید از بار سخن لیکه نبود بایه در حبیب خریدار سخن گو که برخیز و غبار از راه بازار سخن نغمه قانون اسکان است از بار سخن بلبل ذوقی نه لب بند در زنگار سخن
--	---

نخستین سر جوش باده لفظ و معنی که در خجانه سخن طوقان بر انگشت
پیرمغان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی بساغر مدح
(ابراہیم عادل شاه) ریخت که بوی کهنیش نورسیدگان
بزم سخن را سرخوش مستی دمام دارد - و کیفیت پر زوریش غم کنان

معنی را از خمار تمنا می همیشه تر دماغی بیرون می آورد - بترانه سازنی
 مطرب زبانش نفس جاد و آهنگی باربد کلان در سینه شکسته - و گویم
 آهنگی سازبانش شعله افنون نوا کی گیسوا یان بغبار سرمه محو
 نشسته - دم خیال ملاحظت کلام تنگنیش زخم دل ارباب ذوق مصروف
 آغوش کثائی - و هنگام تصور علاوت سخن شیرین لب و دهان
 ابل شوق محو لذت شکر خائی - از ناله کثائی زلف لیلی شرش خیال
 زلف غنبرین لیلی روشن موی دماغ معنی سلسله آرایان - و از شکر
 شیرینش اندیشه شیرینی بیت ابرو شیرین نشان رگ تلخی مذاق مضمون
 علاوت ربایان - سواد کامل سطو نظمش سنگاه تشویش زلف لیلی
 و بیاض بن السطو زرش سرایه بیانی برق تلخی - بدگر می خیالش
 صریح خامه راصولت صدامی صور سرافیل - و به نیروی اتسار طبعش
 مضمون نامه شوکت رسائی بال جبریل - کان کش گذش به نیروی
 باروی طبیعت کان روزین معنی چنان پرکش کرده که نواد باز دان
 دعوی سخن کمان انداختند - وفادار انداز فکرش چرخ چسبن
 روش سخت بقبضه قدرت آورده که پرنایان آماجگاه حسنی

از چاشنی گردش رنگ رخ باختند - سیاه خیمه افلاطش از حسن
 بیل و شان معنی جلوگاه قیامت کاری - و جلگاه عیار اتش از جمال
 سلمانزادان مضامین جرگه دلکاری - گلبنامک صریح نامه اش
 بوی مستی سرخو شان بزم طرب تنگاری سخن - و بوی حبیب
 نامه اش عطرها زکی و داغ رنگین مشامان بیمار کده هنر و فن - اگر قطره
 نقطه ایست بدستگاه یک عمان سرچشمیت - و اگر گلبرگ لطفیت
 بازو برگ یک عالم بیمار فروشی لطفتم

ببل شوریده و بیرون بخت از تنگاری
 خنده ریز و غنچه او بچوب یک گل
 زانهر از ش آمد از خواب علم هدایت
 سبق نیزگی همیشه میکند تکرار
 گر آب ابر کلک او شدی ندر گل
 چون گل خورشید گرد و چشمه انوار
 غنچه پیکان سیر ساند گل کند سوزان
 افکند فضل بهار از گوشه تارگی

گل معنی ز شاخ کلک فکر و چکید
 بر طبعش تا چمن زار معانی پرورد
 با صبر کلک و اعجاز روح اندو
 از بهار فصیح در بوستان چمن
 منفصل از خشک و صنی بخزان کشید
 اگر کند در یوز که پوز طبع برش
 در گلستان خیال او زخم حاسد ان
 اگر گل معنی نگینش بنمید یک مرقه

شاه طبعش کند گرمیل گلکشت چمن	زیر پای او فشاندر هم و دنیا گل
گلشن دیرو حرم از ذوق قمار و بهار	چون گل تسبیح رست از رشته زنا گل
بسکه گلهای معانی ریخته باغ چمن	نوبهار طبع او کرد است بی مقدار گل
گر شاست آرزو منم هم هست	از گلستان خیال او تو هم برد گل

و دم دماغ رسیده باده سخن پیاپی صهیافیت که بهمان گردش قلم
 ستانه زقارش هزار میکده معنی میدید - و گاه شور آمد بیل نشسته
 مضمونش کشتی هوش دریا کشتان سخن با استقبال طوفان بخج دی میخی
 بنوق مدح ابوطفر بها در شاه چنان آب مرد افکن معنی در حاکم
 مشکین نیست که کتاکش مستیش شیرازه اجزای حواس خم آشامان
 از هم گشت از جلوه آبداری جواهر ریزه اش عرق انفعال را بجهت
 درختن - و از رنگینی مضامین بهاریش رنگ یا قوت رمانی را چهره
 شکسته به معنای کنعان نیایش عزیز مصر جانها - و بنان سونات
 فکارش غایت کرب و غم - برق شوخی دنیا که گرد بر نژاد ان الفا
 دینشین او - و بهار رعنائی فرش راه شاهدان معانی رنگین او
 دوده کمرش سر سیم چشم غزالان متن - و لیفه مدادش کامل شمع واد

ایمن - سواد و بیاض کتابش آئینه دار هم آغوشه لیل و نهار -
 ولعات انوار معانیش هم مطلع شعله های تجلی زار - ریح قلمش
 از محیط دستگاہی مضامین طوفان جوش - و شعله فکرش از تجلی
 سرمایگی معانی طور در آغوش - اگر از دستگاہ قطره تر زبان دید
 عمان در غبار ساحل خشک کنی شست - و اگر از سیلاب
 ذره افنون روشن بیانی وید چهره اعتبار خورشید تابان است

داشته جمیع از وزان پریشان سخن جودت طبع روانش بود و سخن پایه از طبعش جهان دریافت ابوان از هوای جنبش کلکش غزالان سخن سبزه مضمون ناز و در خیابان سخن طلعت انعام تیره از شبستان سخن یک چمن گل ریخته در جیب گریبان چشمه ساری ریخته از آب حیوان سخن گریه و شادی سیرانه از فون مہمان سخن	کلمک او تاشانه در آب معانی دشت تنخم مضمون های ناز و ریخت کشت عرش فرسادش اوج آستان مست جرگه می بستند از شوخی بصحرائی در از خم فواره نفیض چو طوبی کشید شمع طبع او در بوده از فروغ جادوان از بهار ناز شاخ نبال کلمک او خضر نفیض طبع او در کام معنی شگمان سفره معنی خلیل طبع او چید انجمنان
--	--

دو طبعش عندلیب معجز الحان سخن	در گلستان مضامین انصاف جان سخن
طبع او کرد است جان خویش در جان سخن	ذوق او جان در میان باشد معنی
جوهر معنی که طبعش جبت ارکان سخن	گوشت و ار جوهر اول شد از زنگ قبول
بود از عرش دماغش تحت خاقان سخن	در سواد عظم معنی بی عرض شکوه
همه عقلش داد آرایش بعنوان سخن	تا که از دانش معنی گشت فخور کامل
در کف دل گرچه دیر آرد و چوگان سخن	گوی معنی برد از چو لاغها پیشیان

سووم کلیم طور معنی پروری ز مهر لیسیت که شمع وجودش سرایه
 فروغ بزم سخن است - و سرگرمی شعله خیالش در فانوس اعتبار
 پیشینان برق افکن است - به تیره نمودن دل ساحران خاله
 اعجاز صریش کا به بیت عصائی موسوی کرده - و بنجیره کردن چشم
 منکران از جیب طبیعت بد بیضائی سه نثر بر آورده - از فروغ
 طبعش عرصه مدح حدیو دکن داد می امین گردیده - و از جلوه
 تجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانه آرنی سنجیده - از شرار زین
 فکرش مغرورمند طبعستان برابر کا آتش زده چشمک زنی
 و از تضرع رشوحی طبعش برق طور در دماغ شعله فطرتان گرم تلاش

طرح افکنی - درگاه مجنون و نشان خنک و تنش کارگاه سازی - و در دل
 فرهاد نشان شبکه نظمش جلوه گاه شیرین پردازی - بطغیان انگیزی
 بحر انوار طبعش کشتی خیال بر آب آینه طور - و بطوفان خیر می صفای
 چشمه ضمیرش آفتاب اندیش لطیفه را موج نور - در سبیل که در پیش
 طره بالید و سطور دام آرای آهنگ دلشکاری - و در خرمی کده
 نظمش قامت کشی سر و صانع تحریک رسائی آه بی قرار می - از ناله
 طبعش برگ یا بمن بزرگ قطره شبنم محو کد اخن - و از لطافت
 ضمیرش بوی گل مانند عیار در انداز رنگ روی با خن - و در بر
 که لبی سخنش طره بهوا فتان خن خن نافه چین در حبیب شام خاطر
 بار کشاید - و در اینجمنه که شاید کلامش جلوه خود ماند گلشن گلشن
 جوهر آینه سلسله جون آراید - آهنگ سخنش بهتر از بخش دل حجاز بان
 ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عوایان شوق - مشغلی
 الفاظ و نشین او گوهر صفا پرور در غبار تیره روزی نشانیده -
 و مناسبت عبارات رنگین او در ک یا قوت رمانی را موج خوانا بگردان
 الفاظ عباراتش از شوخی مضامین جلوه گاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کتابش از سرگرمی مطالب پسند مجرب چون انگیزی - بهار خسته
 سرمایه تازگه نگاه نظر گوشت که جلوه رعنائی سبزان شرش دوزخ شکره
 چشمش گاشته اند - و شکوه بلند خیالی فرش راه تماشا بست
 که طوبی قاتان شش در بزم دماغش قدم گراشته اند - تا آئینه فطرت
 دوزخ کار بی تمیزی نخته است - جلوه پری نژادان فیما خانه تحلیش مفت
 نگاه شوق است - و تا گوش آگاهی با استقبال کری جهالت زرقه است
 زمره ساز لطفش منتقم اهن از کیفیت ذوق - قفس تنگ و زرعی الفاظ
 فصیح طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسمل وار بر افشان - و بشیرم هلاک
 معانی بلیغش شیرازه اجزائی حاسن پریشان خیالان ستوا تر از بیک کلاه هوای بوسه
 پای شاهدان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
 خمیازه پیرائی - و تبنائی معافه پرزادان جمله خیالش کناره آینه لوح
 محفوظ بسان دل جلوه پرستان کیگاه حیرت نمائی اگر سیما از عروج
 سپهر خیالش سرخ میزد داشت مانع هوای فلک سیری نمیداشت - اگر کلام از فرغ
 شمع فکرش چشم ادراک منور باست در فنانوس ل خیال شعله طوری گاشته
 نژاد غایی زلف بستان خلج

نظم اد ابردی شکیم و ساطع

طبع او نسخه صنعت که چوین خیال	بیکر معنی او روش از رنگ از
نقطه خامه او خال عذار سیلی	شکن نامه او چین سر زلفت ایانه
عشوه لیلی فکرش همه غار کمر بوش	غمزه شاد اندیشه او صبر که از
حرف ریزد ز لبش بهم سحر بابل	معنی آید ز دلش دوش دوش عمار
از نوای اثر گرمی مضمون دلش	نفس شوخی برق است یک ابرش
و رحیم دل او خیل طیور معنی	همچو مرغان اولی اسب که رم واپ
یام معنی بلندش بوزار که رنج	بال اندیشه فروخت بگاه پرواز
قطرش بیکه سواد دل او روشن کرد	فهم او یافته معنی خط سینه باز
است نیخانه انداز خیالش داند	کلفت در دوسر جوش نثار است
بر در کعبه هر نقطه کلکش بسجود	یاریضای کلیم است همه ناصیه باز

عمر است که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی در جلاگاه غزالان خیال
 بسان مجنون وطن گزیده است - و طبع هوسناک تکلیف شوق
 طاقت گسل در دام کاکل لیلی مضامین آرمیده - گوش حرم جولان
 بسا ناهای جگر خراشش مانده - و دل حزینم نشتر که بسیار راه انداز
 پاشش مانده - گاهی جلوه پرزادان معانی سرشوق را داغ جنون

گردانیده - و گاهی انداز زهره ادا یان مضامین دل بیاب را سیر
 چاه فسون گردانیده - چشم تماشا بین از غبار این وادی بسامنت
 کحل ابجوا هر کشیده - و خاطر نظاره طلبگار از دترهای این راه بسیار
 فیض نگاه خورشید تابان دیده - اما نمیدانست که بوی گل معنی
 چون مینامید ما خان عالم تیز نبرد آستین بی بی میگزارند - و که
 دست صاحب دستگاه سخن دامن تناسل صله میگردد و جاده
 از عریانی همت آستین بجای نه دارند - چندانکه آسیای دریادلان
 از آب گوهر میگردد و هفتاد آبرودگی پهنی رنگ غبار آبی بر باد میبرد
 معنی در اندیشه آید بدان آب دست کن است - و کاشش
 فکر آب بازان سخن آب در دمان سودن - آب حیوان گوار سخن که
 خضر تشنه کام جرعه دوست از جوش صفرائی ناسازی طبایع و خلق
 بیان شکسته - و مانده ^{نیمت} اوان معانی که میاشکم بر پشت چیدم
 هوس نغمه دوست از امتیای معده ذوق نهمت بی نمکی بخورسته
 صرصر این پریشان خیالی ریشه نهال معانی از گلزمین خاطر بار کند
 و نری انفعال این اودام در چشمه آتش مضمون گرم آب افکند

شانه بیان بر چند صد زبان دارد لیکن از سلسله کامل افسانه این پریشانی
بر نمی آید و سر انگشت زبان اگر چه از ناخن هزار نطق سر بر می آرد
مگر گره پیماب رشته این حسرت نمی کشاید - **نظم**

ای بسا عفتای منی در شمع کاهل	رخبت بال شهرت و از شوخی پرواز
گوش آگاهی امکان پنبه زار جمل بود	نغمه اسرار و لبا در محوشی ساز ماند
این دبستان در گاه فطرت جبر است	چون رق چشم حقیقت از تحیر باز ماند
حسن معنی همچو کس آینه یک دست	از نگاه جمل در چندین نقاب باز ماند
یک قلم مضمون عبرت دست گاهی میم	رشته اندیشه ما از رسائی باز ماند

درین نزدیکی که سرو آزاد عمرم از جوی همین عشره سوم آب دریافت
و نیم قوت بدر که ام نقاب گلها بی اسرار بوقلمون شکافته - **تبر انهار**
شو قم بهار که دکن جولانکه گوناگون دارد بستگی شوق است - **بنغمه**
دو قم طرکاه این جبین تسلی گاه هزار دبستگی دوق - **بمقامی که ناله**
الماس باشم علم شوکت می افزارد تیشه فرادیش از ناخن جمل نیست
و بجای که آه جان خراشم دور باش سلوت می اندازد فریاد مجنون غم
از غلش حسرت نیست - **مناجی در وی که بلبل شیراز و بار خورشید**

دوزخگاه دلم هنوز کاروان در کاروانست - و شیرینی دوقی که زانده آن
 از لوطی آمل مقنم می پنداشت - در چاشنی کده ضمیمه آلان بجهتین
 شکرستان - گرمجوشی گرم نفعان این سوادچندان دلم کرده است
 که آتشکده بهار از شعلهای خیالم عرق انفعال پرورده است - و سر
 الفت آتش نوایان این تحلی که آفتد رجوم آورده است که از فرغ
 شمع حکرم وادی امین چندین داغ بدل خورده است - خارج آنجا که
 نوای شوقم گوش کردن از مقام راستی بد راقصاوند و بالمش میگذشت
 چندین رشک مانند خرطنبورتن بر پیچاپ دادند شد پهلوانی ظهوری
 نوای نیست که هر کج آنگی در جرگه پاوده منندان بهمان راه راستی
 وزیر و بم انفس موزون آن جا و مقال سازی نیست که هر چه بوده
 خیالی در حلقه محاسب هوستان بضبط اصول لغاتش تواند کوشید - این
 که باین بن برگه و نوای غنبت در بزم ظهوری هر قدر که بلند کشیده مقام
 شتاسان سخن از سر خیالی تحسین ممنون سخن فیهی خواهند ساخت و نعمه
 که بی یاری آنگس سازهای گرم نفعان برتر سنجیده ام بلند خیال
 عالم بوشش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دکشی ساز

حسب جمیع نغمه سرای بزم شیرین قتالی داستان زن گلشن نیکین خیال
 جواهر رقم خان تانی مولوی محمد سلام الله فدائی
 بنفس افکنی نغمه ظهوری بیشتر مجبور گردانید - و بکام و زبان ارباب
 چاشنی نوای تازه آصفی رسانید - نوای ساز تمیید شش بسا در
 پرده دل اثری نیست که تا از غنن سینه نفس داری داد سخن میتواند
 داد نوای میتوان گفت و نامضربان نشتر آسارک او تا رکلام تواند کشید
 نغمه موزونی میتوان ریخت اگر بالیدگی نفس ابد سلسله آراست بیست
 شوقی نیست - و اگر شورش دل قیامت هنگامه زاست بی خطا
 ذوقی نیست - زهی محاسن دستکاهی که اگر سطر اخلاش ریجیه ^{خجیان} شست
 چنانکه از کنا سیاه و نغمه حسن سیرت توان برداشت - و اگر حرف
 مهرش بر لوح ماضی بیکانه و ضعیف بر نگارند از صفی صدرت مفهوم
 مهره دلی توان پنداشت - از جوهر کمال آئینه جبهه اش خورشید
 و از دستگاه هنر دامن دلش تکی سرایه دار - به تعلیق حرف
 زبان کلک سطور حروف جوهر دارش قیمت شکن گوی ^{میل} سبک بیل
 سحر پدید از سرمد جادو اثری در چشم نیم باز دو اگر کشیده - و

با عجاز طرز جانوا از روانی تازه در کالبد حروف دیده -
 از جلوه نراکت قلمش جوهر آینه شقی زرین قلمان خورشید انوار -
 و از جوهر قلمش قطره مرکب در آغوش خامه با قوت رنمان لولوی شاپور
 بتازگی قلمش گلشن خزان روی روشن کهنه موجد را بهار تجدید - و به نور
 اسطوره قلمش قصر رفیع طرز عمارت را از حجب نئی تشبیه از خلعت دامن
 استنادش کاقمی را پیرین پیرین بر خود بالیدن - و از خط کشتی
 قلم اصلاحش سعید را بنحط کشتی نقد بروم در کشیدن - رشید کتب
 تعلیمش بر انومی مشق ادب نشست که کلاه گوشه رشد بفرق دیگر افتد
 بدستی دو پوسته لیل و نهار توجه نگاشت و رنه دوار بیضا و نخی شین
 ماه را از نقطه دیگر کوکب خالی نمیکند داشت - دمی که بر قم طرازی
 و مصف زلف مرغوله مویان قلم جعد میکند هجوم سلسله سلو رشن جمعیت
 زلف سنبیل برهم میرند - سبیل جوئی فواره قلمی حروف چشمه دارش
 بطوفان طهری - در سواد که خطش نگاه سبزه چنان منت کش بر
 سلیمانی - و تجلی که قلمش چشم جادو گاهان نمون نسو و خورشید تابان
 شوخی حروف دنباله دارش دنباله چشم غزالان را از چشم اعتبار

و رعنائی کشش و دوایر قطعاتش کجکشان و خورشید را شکسته زنگشته
 بهوای لیغلی دادش طره شکسته زلی نشان در وضع بالیدن - و بنما
 پیوند تا رسطرش رگهای مجنون و شان در انداز با هم پیچیدن قلم
 پاک کن او نرگس چشم محبوبان - و قلم آتش او خنجر ابروی خوبان -
 بهوس وضع مقلتش کار دباستخوان سحر رسیده - و بحسرت جوار
 کز لکش خون فولاد از رگ خارا چکیده - مقراض لاله اگر دم بخت
 نمی بود با صلاح نامه اش جوهر خویش عرض مینود - کاغذ گیر او بان گمان
 بان پنجه سخت گیری - و دوات مرکب او مانند دل صافی گهران آینه
 روشن ضمیری - خطی که از قلمش میریزد چشم نظار گیان سره قنات
 می پزند - با وجود جوهر رقیق تر صیغ عبارات بدیع قیشه فکرش سرگرم
 جوهر مضمون تراشیت - و با وصف زرین قلمی بآرایش نظم مرصع رگ
 ابرخیاش محو معنی گوهر پاشی - مصرع میرش جلوگاه یوسفان کنعان
 و سرنزل طبعش گذرگاه کاروان متاع هوش غارتگری - و بی کار
 شکفته الفاظ نسیم فرور دین - و دمهقان نازگی مضامینش هافروتن
 بفض نسیم افان غنهای معانی آغوش واکرده استقبال شگفتگی جادوای

بکارگاه صافی طبعش خورشید آئینه است و ظلمت شب شسته
و بکارگاه شومی خورش خیاش برق شراره است که از کوهسار گرانجانی جستم

از حجابات همه تن آب شود در عدن
نویخت نامه او دام چنان آید
از بر زمین نگر و تنبکه نقش خطش
چشم را که ز بهار خط او آب دهند
علم است خرامش بدل که نظر آن
تمت جلوه پوسفت شکند جلوه او
نغمه بلبل شیراز ز شرم نخمش
صافی آئینه اش تا که معنی رود او
لا مکان پایه کر سئ معانی گردد
تا قیامت ز رود زنده معنی ز خیال
مغیر کس که اند تازده خمخش

رگ ابر قلم او چو گهر سحر بار شود
که باند از خطش شوق گرفتار شود
نگاهش سلسله رشته زار شود
طبع نظار گیان قطعه گلزار شود
خلش ایجاد ترا ز بیشتر خا شود
یوسف معنی او گرسوی بازار شود
از گداز آب بفوار که منتقا رشود
آئینه خوار ته ظلمت ز رنگار شود
بهر کالج نخمش طبع چو معمار شود
مست از باد او گر دل هشیار شود
دو دود او برش نافه تا تار شود

از غیبت ذوق این و فاشرب خوان بیخ ولی نعمت عالمیان
نظام الملک اصفیاه فرمان ده و کن کشیدم - و

ماده نعمت غیر تر قبه چاشته خواران معانی را سیری بخشیدم -
 ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کرده معانی ابد
 ساخت - و از دریا باری پیم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت
 هر چند ادهم خامه برق رفتار در جو لانگاه معانی غنان گسته مبد و دید
 لیکن از تصور هجوم غبار ملالت شهواران سخن عنان کشیده و رنه
 سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در او چکا
 مطالب گشاده بال - هر که درین دشت آتش خیز قدم بگیرد و دوزخ را
 افزونیه گرمی خیال می پندارد - و کسکه در ورطه این بحر خون نشسته
 دارد محیط را قطره موج اندیشه می شمارد - نقد گرانه ای که اصل گنجینه فیض لایزال
 تا صرف بها نکرده و گوهر زنده سخن بکفنی آید - و نسیم انقاس بی بها
 که لطیفه حکمت ایزد متعال است تا وقف بر او اداری نشود و آنچه تسکین نفس
 لب نسیم نمی کشاید - سخن ماده هیولانی است که از تربیت طبایع صالح
 اصناف صورت پذیری گردیده است - معنی آئینه فطرت انسانیت
 که بصقل کاری ادراک جلوه انواع و لغز بی دمیده - سخن محبطی است که
 گوهر گران بهایش در صدف نه سپینکند - بلکه معدنیت که جواهرش در

میزان قصور عقل کل نسجد - اگر قطره کلمه کن از موج کلام پیوندنی گسنت
 خدا داند که طغیان فروشی بحر سخن چها طوفان می برانگیزد بجزعه اسب
 صرف دل خضر و الیاس سیرابستی گردید - مگر از سرخوش میکده سخن
 وجود جهانی بسر خوشی حیات جاودانی رسید - **نظم**

بهار گلستان امکان بود	ز جو شیدان نوبهار سخن
کند ابر نیسان هوای دماغ	چرخیز و بنجار از بحار سخن
بگلزار رنگین نوائی بود	زبان لبیل شاخسار سخن
بنجامه ز طوبی رسد صدینا	بباله گراز افقنا ریح سخن
از ابر سیاه قلم چون سحاب	رسد آب در کشت زار سخن
و ده عالمی راحیات خضر	یکه جرعه چشمه سار سخن
کلیم آتش لن ترافی که دید	یکه جلوه بود از شهر سخن
بچشم تمنای اهل نظر	کند طو تیاغی غبار سخن
بلک کمال از نگین خیال	سلیمانست هر نامدار سخن
رسد بر فراز سپهر بند	کله گوشه تاجدار سخن
در اقلیم هستی بود حکم	هر آنکس که شد شهریار سخن

به تخمیر اقلیم معنی بود
 بتر صبیح اکلیل مدح شهبان
 حصار فلک را شمارند بست
 بر دگوشه معنی بچوگان فکر
 چو دوران اندیشه گردش کنند
 کشاید نسیم نفسهای پاک
 نهال معانی نبالند بخود
 فشانند گل جلوه دلبره
 نواخته که خیزد ساز نفس
 بمعماری عفتل گرد و بلند
 بود طوق بهر گلوئی خیال
 زخوتاب دل میزند ساغر
 سواد سطور و بیاض ورق
 سوسه آفتاب معانی کشد
 شود چون بدخشان بهر خیز

زبان قلم ذوالفقار سخن
 رسد گوهر شهابوار سخن
 کشاید گمان حصا سخن
 زمیdan فن شهرسوار سخن
 شود مرکز دول مدار سخن
 نقاب رخ گلشن سخن
 بود خون دل آب سخن
 خرام عروس بهار سخن
 شود نفیر انگیز تار سخن
 در ایوان هستی جدار سخن
 حشم گیسوی تابدار سخن
 هر آنکس دارد دمار سخن
 همین است لیل و نهار سخن
 چو شبنم دل بقیار سخن
 ز خورشید دل کو بهار سخن

زندجوش داغی که از آن بخت	بود شمع شبهای تار سخن
همه عقل و فزینگی شتی خن	دم برق چشم نگار سخن
ز جاوید هستی دیت خوا	شهید اداسی نگار سخن
بسرگشته دل چرا همدم آ	نفس فیت گر راز دار سخن
بود جاده مندر از آن	نفسهای مضمون گزار سخن
نگاه است که سازند از این	بود مرهم دلنگار سخن
شد از جلوه صبر تاراج دل	روانم فدای نگار سخن
ندارم غم غربت این جهان	وطن کرده ام در دیار سخن
ندارد گلستان من بگ ریز	بود آبیاریش بهار سخن
نهم پای بر تارک نه سپهر	چنان بالم از افتخار سخن
دماغم شده نشه پروردگار	ز دم ناسی خوشگوار سخن
بسا زدم شوق آهنگشت	نفس زخمه کردم بتار سخن
نمای شنیدم ز شوریدگان	دل من شده بی قرار سخن
منهم مست شوقی ندانم دگر	چه باشد شعار و دثار سخن
ز بانم بدل گشت هم ماجرا	بود از سخن اعتبار سخن

از آنجا که جلوه تابش برق معنی آنست و آغوش ابر سیاه الفاظ
 از آنجا که شوشش جادو دانی - شعله مضمون گرمی که از آنشکده خیال
 برخواست رشته بال سندر خامه دام صیدش آرامت تابستان
 سواد دام تجلی خیز معانی شود و ظلمت گمنانی از بزم دماغ سوزی است
 بیرون رود - یارب این چنین جاوید بهار معانی که از جو یبارش بریان دل
 آب خورده است از آنجا که چشم زارغ داشتگان چشم نخورد - و این
 شاه نو خاشته مضامین که از رنگ خوناب جگر خازنه کرده است
 از کلغ جوی چشم شکستگان کوتاه نظر چشم نخورد

مسیح سخن تاب جان آمده	مایه هستی روان آمده
آنکه رسانید بهار سخن	کرد گریبان دل ما چین
خود ز خموشه بنوا آمده است	وزنه مانعه سر آمده است
هستی او آمده جاویدمان	از چه نماندش جادوان
آنکه سیمع است و بصیر و علیم	آنکه قوی است و قدیر و حکیم
داد با بهره درک صفات	تا رسیدیم بانوار ذات
هر صفت او اثری ریخته	علم در شور بر آینه ریخته

ماکه نفس را بنوااف گینم
 گرز دل خویش نمی کشیم
 شوق چو طومار سخن باز کرد
 طبع گرایید با تنگ شوق
 آمده اندیشه بصنعتگری
 بدر که مشاطه مضمون شده
 مجسمه طراز آمد معنی بکر
 شوخی صد حسن بزرگان
 بوالهوس آنجا اگر آرد رخ
 عالم معنی است جهانی دیگر
 شوق با خلاص چه بیکر و قنار
 نقش سوید که غبار فیض مذ
 دید یکی شاهد نو خاسته
 شمع صفت رونق هر محفل است
 کاه بکشن ز رخسار جوش گل

بر اثر مهر خدا افکنم
 از پئے ذوق سنوای کشیم
 نامه بد امان ابد ناز کرد
 کرد زبان زمره سنجی ذوق
 چید بدل بتکده آذر
 خون جگر غازه گلگون شده
 دلبری آماده ز هر هفت فکر
 عالم نظاره پریشان شده
 داغ فرد زود بدش در زخمی
 شاهد او را بود آنی دیگر
 جلوه او حاسم بکیف و قان
 سرمه تحقیق نگاهی رساند
 در حلق عشوه بسیار است
 شعله هر بنه آب و گل است
 آگاه از دامن نقش فرنگ

گاه فغانی بحسرات ازو	که محسره نگاه مناجات ازو
سر شیون همه عالم بود	هر چه گوئی صفتش کم بود
مستی او جو سرستی ما	مستی او تنه هستی ما
میکده از چشم سیاهی او	سبیل شراب بنجاکشی او
خود دوست جام آلوده	در دوسه بزمی که بیاراستند
عالم پیانه فسیض قدم	میکده و میخانه فیض قدم
از نفسش شور قیامت	و در خنجرین بظهوری رسید
همه خیالات هوس بپشت	از من نه شمر جهان گشت
آهن صهبائی مست عین	چون شده آراستد باز عین
ایل هوس را جگر دول بخت	باده او جوهر الماس یافت
از نفس باد ده کشان چنان	مستی آن جو شش جو بهان نشاند
شد بوم محفل ساقی پرست	ز تهری آن میکش فیض است
هوش دل باد ده پرستان	باده همیشه اریستان گرفت
با هوس تازه زدی را دم	سن که درین بزم بدیر آدم
بعض پر و بعض تپتی همچو من	بود درین بزم دو صد ختم

بود رخا ری بسره شوق من
 میکده آشام خراباتیم
 جوش زده باد فسیق قدم
 انجمن تازه بیاراستم
 ایکه بدرد سخن افتاده
 زین سه صافی که درین مصلحت
 مازیکه میکده است آدم بم
 فرق بس باد که شان بکست
 آنکه حریف است بگیرد سراغ
 چشم کشا و بگو ذوق هم
 باد فحش اسلمه بود
 این گهر چپند که از خامه
 آمده ساش ز نظام سخن
 شاه که دریائے کمال آمده
 هست امیدی که بکاهی کند

میکده میخواست دل فزون
 کعبه پرستار مناجاتیم
 ساقی من داد صلائے کرم
 مستی جاوید از دخواستم
 خود بخار ابد سے زادہ
 مایه مرستی آب و گل است
 باد کهش فحش است آیم
 مستی ما عالم آب و دل است
 ورنه شمار دهم بازی دلاغ
 بگذرا ز اندیشه بسیار و کم
 جام خموش ناتناهی بود
 سلسله عفت و ثریا بخت
 ناما قبال نظام و کن
 دست دلش بجز نوال آده
 تا که کد اشک ز شای کن

دست به درگاه گرمی باز	اصفی این طعل سخن و اگر آ
بنده درگاه تو شاه و گدا	ایکه شهنشای عالم تر است
از شرف نعت جناب سل	هدیه مزجات مرا کن قبول
کام من از احمد و محمود	در دوسرا طالع مسعود

خاتمه طبع

الحمد لله که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید تازگی نهرود
 نگار نامه دانش و صحیفه قدسی منیش معیار ادراک نازک مقالان سر
 بصیرت بلند خیالان نسخه معنی نای سحر حلاسه آئینه دار اعجاز خوش مقام
 گنج فصاحت و کان بلاغت مرات حقایق اسرار و دیباچه و قافی
 نظم حیرت روزگار محک ادراک نظام و تشارسه نثر اصفی نظام المسلیح
 محبوب الکلام حکیمه گوهرین سلک ناظم شعری رقت نثر نثری فعت
 مقدمه بخشش فصاحتی زمانه و پیشرو کعبه بلغائی یگانه مجمع فضایل و منبع فواید
 مولوی محمد عبد الجبار خان اصفی نظامی بن حافظ محمد عبدالرزاق خان
 بن مولوی حافظ محمد عبدالسد خان قاسم ه لغزیه مصطفی آبادی ششده در محکمه
 سرکار نظام دکن و علاقه دار میرزا بابا فیه جنگ بهادر ایدیکان بن کان حضرت حضرت پرنور

و کمان را فوج قلعه گو کند و بشا علی بیگم خاک پای منجوران کاظم میر سلطان
 عاتق ساکت مطیع اخبار آصفه بسان شادان فریب راست گرد
 و جمال ذاتی این عروس سحرنا بفریاد شوق مشتاقا صاحب ^{فقط} بصیرت



تعاریف و قیامات

تقریباً گین از غرضات قلم باغت دستم ابروی فضل و کمال با بجا و افزای دولت اقبال شد بری
رتبت شری نعمت بلوغ زمان صبح دوران جناب اجتناب پرشایا باطله حق شاد و نه ابر را جانان دماراج
را جدر نریدر پرشاد و بهای که پیشکار مکتوبات مفید نظامیه دام اجلاله -

پاره کاری عیب در عالمی لب تنگ تاشای و انحریب از پروه غیب یاره گناه ظهور رسید که به لطف کاتب
کتاب محبوب الکلام که لوک الکلام هم گامیش می زبید چون نباشد که قایش مخور به دان بکتا فقط طرا
معنی آفرین محمد عبدالجبار خان آصفی که اندازه بلاغت نقش آفریده گوش جهانیان است و سر و کلاه
نشرش زبان نرد عالمیان - نهایت گرفته سواد خانه مجانش چنان نقش اعجاز بسته که سحر ساه
را شکسته تا زکی بخش جان بی جان بشد و بیاض صفه صفایش که تغیر و العسر و الغلی خرافش روا
بقلم شجاع پر نور نبشته و سواد سطور زیباتش که سفرنگ الیل و انمش بیاب زکاب شمع طور نوشته
مازکی عبارتش غاموزی را شل تقویم یارینه در گوشه بساط نشاند و سلسله بندی رنگینی ابد اشش
شیرازی و ابی قناره مکر و یان و در گشتان نشاط خرازه روشن سطور بر نورش روشنی بخش دیده
روزگار و فصاحت بیونمش سلسله بند طره تا مدار و ابره حروفش بجز زلف نکند دل زمانه و گوهر
نقشه اش مثل یک لب جویان شکار حایر دل عاشقان را دانه نثر نعمت خان عالی رایش نثرش
آبی نیست و نظم فردوسی را پیش نقش قافی نه درین وقت خوش رخت صورت جاب دید بینه
مردمک خواص و عوام گردید و گین بخشش دل نیز نود تاجی طبع که کرد قطعه از سر و کوشش فروخت بوی
بخوش هوشم در رسید و به چیره نوزخ یک اجای ششم و اهلای محترم عالمه نهمر میگردد قطعاً

د برش چاپ کتاب ساگین قسبی	چشم ز غم انس و جان عالمی اند پناه
مصرفه غمخش بهر حال ادر در قلم نهان	محمد کریم راننده مطبع محبوب الکلام

سجد انگو بشیر و زبان	کلیک گنج اسرار نهان	در وقت ابرام یاقوت غنی کرد	دو بیت را انگلی منی چین کرد
تجلی که دل را و آتشی	که پیشین صحنی شده شعاع طهر	شهو داد و جود و فوات	الطهر نو را و روسته مخدر
چنان گنج سخن را که و تبار	که شد گفت و در زبان گبر بار	پیدا که ای که در سحاب خضر	را به نامه بار و ندگد مهر
نشاند خراج او قدر و امان	بلانیا شد بنده و در پیشین	اولیای ارم نه شد صغری را	بدان و چون در یک صحن
که او ان صفا بر ابراهیم داد	شهر واکر و شد انکار و نیک	بوسه و انان و بر کس	رو و خدایان و در
در زمان پیش هر چه بود و بجا	ایزم مدت شاد و نظامی	نظامی آصفی آمد پس او	شده و بر من سخن و صفت گو
تقریر و جوان سلف و شایان	روح میر محبوب است و ناک	قانون اندیشه و بر این نیست	که میوه بل هر نخل و ناک
نهی شری که از صحن صفا	بر و توج و تر و عشق و کلام	زهی آنگو که از صحن سخن	بود چون شعله وادی آیت
چنان سخن و کشش در نظام	که گوئی هر چه در به جانند	بر او تهر و ترش چند بودم	و در و گیر که لاشعش گویم
و شش صرف از کلام	از عرف و توج و میر و عقل	لطیف نمیش آید و در	ایست چیده اندر قش و قالم
و هر دو خود که صحن و ابر	بر و آنگو و پیشین و در	بیان معنی علم و بیان	را نگار و این و در شانی
چوب و آتش و تهر و ناک	از توان شادش قصدی ارم	و این ارم و زکاتش بر ناک	ز تر سبب و آید کرایج
و این چه بر و در و ناک	ثبوت مذمت کرد و نظام	شد یعنی که در ش میستگاه	بر قش و آیت و در و در
اسول و تهر و در و ناک	از و آتش نشان از و ناک	ز تر قیم و ناک و ناک	قانون و تهر و ناک
ترقی و سخن افروز و در	ز فکر آصفی محبوب شری		

لالی مشائی کسبہ طبع مزاج جو برسے بازار فضل و دانش و مہربانی و اعلیٰ عقل و فہم میں ملتا ہے

پس اس سبب سے غرضی معقول و معقول استغناء کے لئے فروغ و اصول بہار کشمیر

شیخ مولوی محمد الدین صاحب عالی حیدر آبادی

برای نظم و بیشتر استقامتی نظام	بطرز کنگو داد و داد کلام	جواب مندر شتر لودری شبت	چه شتر لودری که با شتر شبت
انظام شتر لودری شبت	ز انوار آوازه دین غایت	ز غرض تبلیغ نور بیان	بیاض سحر از راه شبت
کهر سنج کنگو دریا شتر	برآورده سنجیده هر حرف	کلاش انوار روح الهی	برود لان مید با لای

بلاغت زربخش اوار جمند
 هزارنجه ز فکر غوری هاند
 پنهان چشمه آبجو ان کشتا
 بکیتائی او درین روزگار
 ز نور و شمس و بر باد کهن
 بمیدان فرزند آردان بیان
 پیشین فرمایان قس فیفس
 سخن زانکه گنج آهنگی بود
 هراں زر کرد و اندک کسب
 امید است پرستیده باد
 در سال فارغ عالی مست

فصاحت کتب جمع الودع
بیتکیل اودو کشماهی رسان
که در افظ و معنی از وجان
کلماتش بر وجه استوار
شده طالع چهار بان سخن
شده چیر و گشتن تیغ نهان
محرمانه معنی درین دریس
از دو کار اقبال شایع بود
ندار و غم بوتره روزگار
باقبال سلطان تخت نایج
سبح جراب ظهوری نعلت

نشانمندان درشتی شمشیر
کلاش لعل و مجید آب حیات
از توضع معنی اتوال او
سنگین اینت شانی از روزگار
روح الله افغانی مسکون
نواهی گلکش کشت در زمین
که باشد چه اوستا بر سنگ
شیدم ز گفتار پیر گهین
برین زر چو ز سکه نام شانا
بهر طبع این سه نامی شعور
شد و به جسم در افتاد چنانچه

که پیش از این خدای خفته
که گیرد از خود و نه از دست
کند کار نصیب اقبال او
بهر خست نامی از او چنان
تران و دلش کار می کرد
بد و تش شود گوش خویش
منفی در سازد گردان
بناشد بر سر او آتش هر سخن
سوزد گوشه و زرد اندر او
براهل دانش گر اهی شود
بکنم تسبیح که نام مستغنی

بایستی
مهرآیین را بکند و جام از پیش
از گدازانی و نعم از نایاب

این جملہ کی یادگاروں پر
نقشہ کشی کے لئے کافی ہے

محبوب غنیان کی اور دیکھو کہ یہ
امروز کے نظم کا نظم ہے
نظم کے نظم اور نظم کے نظم

بر خاک درش سوده شود چسبیده ما
باشد نظام روح این شاهنشاه
روح نظام ملک آصف بجای

